

نام کتاب : وکیل خیابانی

نویسنده : جان گریشام

« رمانسرا »

www.romansara.com



« وکیل خیابانی »

نویسنده: جان گریشام

مترجم: هادی عادل پور

فصل اول :

مردی که چکمه پلاستیکی به پا کرده بود پشت سر من وارد آسانسور شد ، او ابتدا مرا ندید . بوی تند سیگار و شراب ارزان قیمت از او به مشام رسید . زندگی خیابانی بدون دسترسی به وضع صابون از وضع او هویدا بود در حالی که از آسانسور بالا می رفتیم نگاهی به چکمه هایش انداختم . چکمه های بزرگ ، سیاه رنگ و کثیفی بود . کت بلند و رنگ و رو رفته و پاره پوره ای تا روی زانوهایش رسیده بود . تا زیر کت لایه هایی از لباس های کهنه دور شکمش انباشته شده بود که او را خپل و نسبتاً چاق نشان می داد . اما دلیل آن تغذیه خوب نبود . در زمستان در واشنگتن افرادی که در خیابانها زندگی می کنند هر چه دارند می پوشند و با خود حمل می کنند ، لااقل این طور به نظر می رسد .

او مردی سیاهپوست و پا به سن گذاشته بود . ریش او و موهایش جو گندمی که چندین سال نه شسته و نه کوتاه کرده بود . او مستقیم به جلو نگاه می کرد ، البته از پشت عینک آفتابی ته استکانی اش و اصلاً به من توجه نمی کرد من از خود تعجب کردم که چرا او را واری می کنم ؟!

او به این مکان تعلق نداشت . اینجا ساختمان او نبود ، آسانسور او نبود و جایی نبود که او بتواند داشته باشد !! او یک خیابانگردی بود ، که از سرما فرار کرده بود . این چیزها در مرکز واشنگتن وجود دارد . به هر حال ما ماموران امنیتی داشتیم تا با ارادل و اوباش مقابله کنند .

در طبقه ی ششم موقف شدید ، و برای اولین بار متوجه شدم که او تکمه ای را فشار نداده و طبقه ای را انتخاب نکرده بود ! او در تعقیب من بود . به سرعت خارج شدم و وارد سرسرای مجلل دریک و سویتی شدم . او دم آسانسور ایستاد و به جایی نگاه نمی کرد و کماکان به من توجهی نداشت .

خانم دویه ، که یکی از نیروهای فعال ما بود با نگاهی حقارت بار که تیپ نگاه اوست به من سلام کرد ، به او گفتم :
- مراقب آسانسور باش !

- چرا ؟

- ولگردی آنجاست ، شاید لازم باشد مامور امنیتی را صدا کنی . !

با لهجه تمام فرانسوی اش گفت :

- این آدمها !!

کمی ماده ضد عفونی هم بگیر !

دور شدم ، پالتو ام را به زور در آوردم و مرد با چکمه پلاستیکی را فراموش کردم .

من ملاقاتهای پشت سر هم و جلساتی با اشخاص مهمی تا بعد از ظهر داشته ام .

من از پیچ گذشتم و می خواستم چیزی به پولی منشی ام بگویم که اولین شلیک را شنیدم !

خانم دویه پشت میزش ایستاد و خشکش زد! به لوله تفنگ وحشتناک و بلندی که در دست دوست ولگرد ما بود نگاه می کرد. و من چون اولین کسی بودم که به کمک او شتافتم او خیلی نرم لوله را به سمت من نشانه گرفت. در حالی که دست هایم را بالا گرفته بودم گفتم: شلیک نکن!

من فیلم های سینمایی زیادی دیده بودم و می دانستم در این مواقع چه باید کرد. او زمزمه کنان گفت: خفه شو!! صداهایی در راهرو پشت سرم می شنیدم. یکی فریاد کنان گفت:

- او تفنگ دارد!

سپس صداها کم کم ناپدید شدند، و وقتی همکارانم از در پشتی فرار می کردند صداها کمتر و کمتر می شد. می توانستم بینم آنها از پنجره به بیرون می پریدند!! در سمت چپ من در سنگین چوبی ای وجود داشت که به اتاق بزرگ کنفرانس منتهی می شد، در حال حاضر هشت وکیل از بخش دعاوی شرکتها آن را اشغال کرده بودند هشت نفر از وکلای دعاوی بی باک که روزانه چندین ساعت مردم را کلافه می کردند، و سرسخت ترین آنها یک اژدر کوچک به نام رافتر بود او در را باز کرد.

- چه شده!؟

لوله ی تفنگ از سمت من به سوی او برگشت و بدینوسیله مرد با چکمه ی پلاستیکی جواب او را دقیقاً داد.

رافتر از دم دفتر دستور داد.

- آن تفنگ را بر روی زمین بگذار!

در کمتر از یک ثانیه شلیکی دیگر در محوطه ی پذیرش شنیده شد و گلوله درون سقف، درست بالای سر رافتر فرو رفت و او را مانند مرده ای خفه کرد.

مرد اسلحه را به سوی من برگرداند و با سر اشاره کرد و من اطاعت کردم و پشت سر رافتر وارد اتاق کنفرانس شدم.

آخرین چیزی که بیرون دیدم خانم دویه بود که پشت میزش با وحشت می لرزید و گیرنده ی گوشی تلفن دور گردنش افتاده بود و کفش های پاشنه بلندش نزدیک سطل زباله افتاده بود.

مرد با چکمه ی پلاستیکی در را پشت سرم محکم بست و به آرامی تفنگ را در هوا تکان داد تا هر هشت وکیل بتوانند حرکتش را ستایش کنند. ظاهراً تفنگ خوب کار می کرد. بوی خرج فشنگ بیش از بوی صاحب فشنگ جلب توجه می کرد. میز بلند کنفرانس بیشترین مساحت اتاق را اشغال کرده و پر از پرونده و اوراقی بود که تا چند لحظه پیش خیلی با اهمیت بودند. یک ردیف از پنجره مشرف به پارکینگ بود و دو در به راهرو گشوده می شد.

مرد در حالی که اسلحه را مانند ابزاری موثر به خوبی به کار می برد، گفت:

- همه رو به دیوار.

سپس اسلحه را نزدیک سر من گذاشت و گفت:

- درها را قفل کن!

من همین کار را کردم.

هشت وکیل در حالی که به عقب می رفتند، یک کلمه هم از آنها شنیده نمی شد و من هم وقتی درها را می بستم حرفی نزد، و برای گرفتن تایید آن مرد به او نگاه می کردم، و به دلایلی به اداره پست و آن شلیک های دهشتناک فکر می کردم که یک کارمند بدخلق پس از صرف نهار با زرادخانه ای از اسلحه برگردد و پانزده نفر از همکارانش

را نجات دهد. من درباره ی قتل عام های روی زمین و در رستورانها و آن قربانیان، از بچه های بی گناه و شهروندان محترم، می اندیشیدم. ما یک دسته از وکلا بودیم.

این مرد با استفاده از تکان دادن اسلحه و غرولند فریاد هشت نفر را به دیوار چسبانده وقتی در جایی که می خواست قرار گرفتند به من رو کرد، او چه می خواست؟! آیا می خواست سوالی بپرسد؟ اگر نظرش این بود به آسانی می توانست هرچه می خواست به دست آورد.

نمی توانستم چشمان او را ببینم، چون عینک آفتابی به چشم داشت، اما او چشمان مرا می دید. تفنگ را به سوی آنها نشانه رفته بود

او کت کثیفش را در آورد و طوری آن را تا کرد که انگار نو است. وسط میز گذاشت. بوی زننده آن که در داخل آسانسور به مشام رسید دوباره شروع شد. اما دیگه مهم نبود او در انتهای میز ایستاد و به آرامی لایه دیگر لباسش را که ژاکتی خاکستری رنگ، سنگین و کشفافت بود در آورد. سنگین به این دلیل که زیر آن مهماتی با کمر بند به آن بسته شده بود. که به نظر من دینامیت بودند و سیم هایی مانند اسپاگتی از بالا و پایین لوله ها آویزان شده بود، و نوار چسب نقره ای رنگ آنها را به هم وصل می کرد. اولین فکری که به مغزم رسید این بود که خود را روی زمین بیاندازم و روی دست و پا به سوی در بروم و اگر ...

اگر شانس بیاورم گلوله به من نمی خورد و با گلوله ی بعدی خودم را به آن سوی در پرت می کردم، اما زانو هایم می لرزیدند و خونم سرد شده بود.

صدا گنگ نفس و غرغر هشت نفری که رو به دیوار ایستاده بودند مرد اسپر کننده ما را رنج می داد او با لحن عامیانه و صبور گفت:

- لطفاً ساکت باشید.

آرامش او مرا عصبی می کرد. او کمی اسپاگتی های دور کمرش را تنظیم کرد سپس از جیب شلوارش یک طناب نایلونی زرد رنگ و یک سویچ در آورد. تفنگ را به سوی صورت های وحشتزده مقابلش چرخاند و گفت:

- نمی خواهم کسی صدمه ای ببیند!

خوب بود این را می شنیدم، اما نمی شد باور کرد. من دوازده تا لوله به کمر او دیدم که مطمئن بودم برای مرگ آنی و بدون درد کافی است. تفنگ دوباره به سوی من برگشت و او گفت:

- تو آنها را ببند!

رافتر طاقت خود را از دست داد، یک قدم به جلو گذاشت و گفت:

- گوش کن رفیق، تو دقیقاً چه می خواهی؟

سومین گلوله از بالای سرش توی سقف فرو رفت. بدون اینکه صدمه به کسی برساند. صدا مانند صدای توپ بود، و مادام دویه و بقیه زنهار در راهرو فریاد کشیدند. رافتر لرزید و سعی کرد راست بیاستد که آرنج گوشت آلود آم استید وسط سینه ی او را گرفت و به موقعیت اولش رو به دیوار برگرداند. آم استید با فک های بسته شده گفت:

- خفه شو.

مرد گفت:

- مرا رفیق خطاب نکن.

بعد از آن نام (رفیق) به کار گرفته نشد من که حس می کردم رهبر گروه شده ام، پرسیدم:

- مایلی تو را چه صدا کنیم ؟

من این پرسش را بسیار با متانت و ادب پرسیدم و او آن را تقدیر کرد و گفت:

- میستر .

میستر با همه ی افراد داخل اتاق خوب رفتار می کرد . تلفن زنگ زد و یک لحظه فکر کردم الان است که به طرفش شلیک کند او در عوض به آن اشاره کرد و من تلفن را برداشتم و مقابلش وسط میز قرار دادم . گوشی را با دست چپ بلند کرد و با دست راستش تفنگ را نگه داشته بود که هنوز به سمت رافتر بود . اگر نه نفر را یک حق رای داشته باشیم حتماً رافتر اولین بره قربانی محسوب می شد هشت به یک . میستر گفت :

- سلام .

او گوش کرد و بعد گوشی را گذاشت روی صندلی انتهای میز نشست و گفت :

- طناب را بردار .

او می خواست هر هشت نفر از کمر بند به هم متصل شوند . طناب را به آنها می بستم و سعی می کردم به صورت همکارانم هنگام تعجیل آنها به سوی مرگ نگاه نکنم ، مطمئن بودم مرگ آنی و بدون دردی در انتظار ماست . بعد تفنگ دوباره به سمت من آمد ، آن را پشت کمرم حس می کردم . او می خواست آنها به هم محکم بسته شوند . رافتر زیر لب چیزی گفت که من می خواستم سیلی به او بزنم .

آم سید توانست کمرش را خم کند تا طنابها شل شوند . کارام با او تمام شد ، مالاد مود به شدت نفس می کشید و عرق می کرد . او مسن ترین افراد بود و شریک ، و دو سال از حمله قلبی او می گذشت . نمی توانستم به بری نوزو که تنها دوست من در آن گروه بود نگاه کنم ، ما هم سن بودیم . سی و دو ساله و در یک سال به شرکت پیوسته بودیم او به پرینسون رفت و من به یل . همسران هر دو ما اهل پراویدنس بودند . ازدواج او موفق بود . او ظرف چهارسال سه بچه داشت . و زندگی من در مرحله ی یک زوال بلند مدت بود . چشمانمان به یکدیگر افتاد و هر دو به بچه هایش فکر می کردیم . خوشحال بودم بچه ای ندارم .

اولین آژیر از سری آژیر ها به صدا در آمد و میستر به من دستور داد کرکره پنج پنجره ی بزرگ را ببندم من این کار را با واریسی پارکینگ پایین انجام دادم ، تا شاید کسی مرا ببیند و موجب نجات ما شود .

یک ماشین پلیس خالی با چراغ روشن دیده می شد ، پلیس ها قبلاً وارد ساختمان شده بودند و ما نه پسر سفید پوست و میستر آنجا بودیم .

در آخرین آمار شرکت دریک و سویی هشتصد وکیل را در دفاترش در دنیا داشت . بعضی آنها در واشینگتن بودند ، در ساختمانی که میستر ایجاد رعب و وحشت نموده بود . او از من خواست با رئیس تماس بگیرم و به او بگویم که مسلح است و دوازده لوله دینامیت به خود بسته است .

با رودلف تماس گرفتم که شریک مدیریت بخش من بود . پیام را مخابره کردم . او پرسید :

- مایک تو حالت خوبه ؟

صدای ما از بلندگوی تلفن میستر با صدای بلند شنیده می شد من گفتم :

- عالیه لطفاً هر کاری می خواهید انجام بدهید .

- او چه می خواهد ؟

- هنوز نمی دانم .

میستر اسلحه را تکان داد و مکالمه تمام شد. کنار میز کنفرانس رفتیم و ایستادیم چند فوت آن طرف تر. میستر عادت داشت با سیم های روی سینه اش مدام بازی کند او به پایین نگاه کرد و اشاره ای به سیم قرمز رنگی کرد و گفت:

- این قرمزه اینجا رو اگر به ضرب کوچک بزنی همه چی تمومه!

عینک آفتابی او وقتی اخطارش را تمام کرد به سوی من بود. مجبور بودم چیزی بگویم، من که بی صبرانه مایل بودم صحبت را شروع کنم گفتم:

- تو چرا باید این کار را بکنی؟

- من چنین قصدی ندارم ولی چرا که نه؟

از طرز صحبت کردنش که آرام و سنجیده بود تحت تاثیر او قرار گرفتم.

او در حال حاضر یک ولگرد خیابانی بود ولی ظاهراً روزهای خوبی را پشت سر گذاشته بود. پرسیدم:

- تو چرا باید ما را بکشی؟!

- من میل ندارم با شما بحث کنم. دیگر سوالی نپرسید عالیجناب!

چون من وکیل هستم و بسیار منظم زندگی می کنم به ساعت نگاه کردم تا هر آنچه اتفاق می افتد به خوبی ثبت شود، البته اگر ما جان سالم به در ببریم.

ساعت یک و بیست دقیقه بود میستر می خواست همه جا آرام باشد و ما به سختی چهار دقیقه طاقت فرسا را خفقان گرفتیم.

باور نمی کردم قرار است بمیرم. ظاهراً انگیزه ای برای کشتن ما در دست نبود. مطمئن بودم هیچ یک از ما او را قبلاً ندیده بودیم و به یاد می آوردم که او بی هدف سوار آسانسور شده بود. او دیوانه ای بود که دنبال گروگان می گشت که متاسفانه طبق استاندارد های امروزی کشتار ها تقریباً عادی جلوه می کند.

حالا این نوعی کشتار بی منطق بود که بیست و چهار ساعت تیر روزنامه ها و باعث سر تکان دادن مردم می شد و بعد جوکهای وکلای مرده شروع می شد. آن وقت می توانستم تیرها را ببینم و گزارش ها را بشنوم اما نمی توانستم این اتفاق را باور کنم. صدای آژیر از بیرون به گوش می رسید و بی سیم پلیس در راهرو صدا می کرد.

میستر از من پرسید:

- ناهار چه خوردی؟

من که نمی توانستم دروغ بگویم کمی مکث کردم و گفتم:

- یک جوجه کباب در سزار.

- به تنهایی؟

- نه یک دوست را دیدم. یکی از دوستان دانشکده از فیلی.

- هر دو نفرتان چه قدر پول دادید؟

- سی دلار.

او ناراحت شد و گفت:

- سی دلار برای دو نفر؟

سرش را تکان داد و به هشت وکیل نگاه کرد . اگر از آنها می پرسید امیدوار بودم دروغ بگویند . چند شکمو بین جمع بود که سی دلار اشتهایشان را سیر نمی کرد . او از من پرسید :

- تو می دونی من چی خوردم ؟

- نه !

- من سوپ خوردم . سوپ و چیپس . در یک سر پناه . سوپ مجانی و خوشحال بودم که گیرم اومد . تو می تونی صد

نفر از دوستانم را با سی دلار مهمان کنی می دونی ؟!

من با سر تایید کردم و متوجه بار گناهم شدم .

- همه کیف پولها ، پول و ساعت و جواهرات را جمع کن . !

- می تونم پیرسم چرا ؟

- نه .

کیف پول ، ساعت و پول تقدم را روی میز گذاشتم و شروع کردم به غارت جیبهای گروگانهای دیگر که با من بودند .

- این برای اقوام است .

میستر این را گفت . همه ما نفس راحتی کشیدیم . از من خواست اموال را داخل یک سامسونت بگذارم و آن را قل

کنم و دوباره با رئیس تماس بگیرم . رودلف با اولین زنگ جواب داد . می توانستم رهبر را در دفترش تجسم کنم .

- رودلف منم مایک ، صدای مرا روی بلندگو می شنوی ؟

- بله ، مایک حالت خوبه ؟

- خوبم ببین این آقا از من میخواهد در نزدیک محوطه پذیرش را باز کنم و کیف مشکی رنگی را در راهرو بگذارم

بعد در را می بندم . متوجه هستی ؟

وقتی اسلحه به پشت سرم خورد در را به آهستگی گشودم و کیف را به راهرو انداختم حتی یک نفر را هم ندیدم

چند چیز می تواند یک وکیل شرکت بزرگ را از لذت پول در آوردن ساعتی محروم سازد ، یکی از آنها خواب است .

با این حال اکثر ما کم می خوابیدیم . خوردن این کار را ترغیب می کرد به خصوص موقع ناهار که موکل پول ناهار را

حساب می کرد . با گذشتن آهسته دقایق نمی توانستم حساب کنم چگونه چهارصد وکیل موجود در ساختمان که

منتظر اتمام جریان اسارت بودند کار می کنند و با تلفن از یک نفر پول در می آورند . فکر کردم شرکت اصلاً متضرر

نمی شود . بعضی از قالتاق های پارکینگ اهمیت نمی دادند قضیه چگونه فیصله می یابد ، زود باشید کار را تمام کنید .

میستر ظاهراً یک لحظه خوابش برد . چانه اش پایین رفت و نفس عمیق تر شد . رافتر غرغری کرد تا توجه ام را به

خود جلب کند و با سر به طرفی اشاره کرد که کاری بکنم . مشکل بود ، میستر تفنگ را با دست راست نگه داشته

بود اگر چرت می زد و تفنگ را از دستش می گرفتم او می توانست کار را با در دست داشتن سیم قرمز در دست

چپش انجام دهد .

رافتر از من می خواست نقش قهرمان را بازی کنم با این که رافتتر پست ترین و موثر ترین وکیل شرکت بود ، هنوز شریک نشده بود او در بخش من کار نمی کرد و ما در ارتش با هم نبودیم . من دستوری از او نمی گرفتم . میستر با حالتی کاملاً بیدار یا صدایی باز از من پرسید :

- پارسال چه قدر پول در آوردی ؟

دستپاچه شدم و گفتم :

- خدای من . بگذار ببینم ...

- دروغ نگو .

- صد و بیست هزار تا .

او این را هم نپذیرفت . دوباره پرسید:

- چه قدر بخشیدی ؟

- بخشیدم ؟

- بله به خیریه ها !.

- خب به خاطر نمی آورم . زرم این پول ها را پرداخت می کند و به این امور می رسد .

هشت وکیل تکانی خوردند . دوباره پرسید :

- چه کسی فرم مالیات تو را پر می کند ؟

- منظور شما برای اداره مالیات بر در آمد است ؟

- بله منظور آن است .

- این کار را واحد مالیات در انتهای طبقه دوم انجام می دهد .

- اینجا در این ساختمان ؟

- بله .

- پس برای من بیاور . سوابق مالیاتی همه را هم بیاور اینجا .

به صورتهای دوستانم نگاه کردم . بعضی از آنها می خواستند بگویند (برو این کار را بکن . پدر ما را در آورد .) ظاهراً

خیلی تردید کردم چون میستر فریاد کنان گفت:

- همین حالا !

با رودلف تماس گرفتم که او هم مردد بود و من به او داد کشیدم و دستور دادم :

- همه را به اینجا فاکس کن ، فقط مال سال گذشته را .

به دستگاه فاکس که گوشه ای بود به مدت 15 دقیقه خیره شدیم و در نگرانی به سر بردیم . می ترسیدیم اگر نتایج

دیر به دست میستر می رسید ما را اعدام کند .

فصل دوم :

من که نماینده تازه منتخب گروه بودم جایی نشستم که میستر با اسلحه به من نشان داد فاکس ها را آوردم .
دوستانم دو ساعت بود که پشت به دیوار و متصل به یکدیگر ایستاده بودند و نمی توانستند تکان بخورند و کم کم
لنگ می زدند و خسته می شدند ، ولی ناراحتی آنها کم کم افزایش می یافت . او به من گفت:

- اول تو اسمت چیست ؟

من جواب دادم :

- مایک بروک ، خوشحالم شما را می بینم .

- پارسال چقدر پول در آوردی ؟

- قبلاً عرض کردم . صد و بیست هزار . قبل مالیات .

- چقدر بخشیدی .

مسلماً نمی توانستم دروغ بگویم . من وکیل مالیاتی نبودم ولی مطمئن بودم می توانم در این زمینه مانور دهم . فرم
1040 خود را پیدا کردم و صفحات را ورق زدم . کلیه سی و یک هزار دلار به عنوان نماینده بخش جراحی در سال
دوم به طور وضوح در آورده بود

بنابراین درآمد کلی ما بد نبود ولی پنجاه و سه هزار دلار مالیات داده بودیم ، در آمد فدرال و چیزهای دیگر ، و پس
از بازپرداخت وام دانشجویی ، هزینه آموزشی کلیر ، دو هزار و چهارصد دلار برای اجاره ماهانه آپارتمان زیبا در
جورج تاون دو ماشین آخرین مدل با رهن های اجباری و چندین مخارج دیگر که به سبک زندگی راحت مربوط می
شد ، فقط بیست و دو هزار دلار درآمد مشترک سرمایه گذاری کرده بودیم .

میستر صبورانه منتظر بود در واقع صبر او مرا عصبانی می کرد . فکر می کردم بچه های اداره در هواکش ها غلط می
خورند و از درختها بالا می رفتند و روی سقف همسایه ها می پریدند و همه چیزهایی که در تلویزیون می بینید با
هدف خالی کردن گلوله ای در جمجمه اش انجام می دادند و او اصلاً نگران نبود . او سرنوشتش را پذیرفته بود و
آماده مرگ شده بود ولی ما اینطور نبودیم ، او مدام با سیم قرمز بازی می کرد و ضربان قلب مرا بالای صد نگه می
داشت .

من گفتم :

- من هزار دلار به یل دادم و دو هزار دلار به جمعیت متحد عالی .

- چقدر به فقیر و بیچاره داده ای ؟

شک داشتم پول یل صرف تغذیه دانشجویان محتاج شده باشد .

- خب جمعیت متحد پول را سطح شهر پخش می کند و مسلماً مقداری از آن صرف فقرا می شود .

- چقدر به گرسنه ها دادی ؟

- من 53 هزار دلار مالیات دادم و بخش عمده آن صرف رفاه ، خدمات درمانی کمک به بچه های بی سر پرست و
چیزهایی نظیر آن شده است .

- و تو این کار را داوطلبانه کرده ای؟ با روحی بخشنده ؟

- من شکایتی نداشتم .

- تا به حال گرسنه بوده ای ؟

او پاسخ های ساده می خواست و هوش و طعنه و کنایه من موثر نبود پس گفتم :

- نه نبوده ام .

- تا به حال در برف خوابیده ای ؟

- خیر .

تو خیلی پول در می آوردی ولی هنوز اینقدر حریص هستی که نمی توانی کمی از پول خود را به من دهی .

او تفنگ را به سوی دیگران گرفت و گفت :

- همه شما ، همه شما وقتی من نشسته ام و گدایی می کنم از کنارم می گذرید شما برای قهوه بیشتر از غذای من پول

خرج می کنید . چرا نمی توانید به فقرا ، بیماران و بی خانمانان کمک کنید شما که اینقدر پول دارید ؟

من به حرام زاده های طماع کنار میستر نگاه کردم و منظره خوبی ندیدم . اکثر آنها به پاهایشان خیره شده بودند

فقط رافتر به میز نگاه می کرد و فکر همه ما در سرش بود . وقتی که میستر های واشنگتن را زیر پا له می کردیم .

اگر من به شما پول بدهم . شما (اول) به عرق فروشی می روید (دو) بیشتر گدایی می کنید و (سوم) هرگز پیاده رو ها

را رها نمی کنید .

سکوت مجدد برقرار شد . هلی کوپتری در حوالی ساختمان حرکت می کرد می توانستم فقط تجسم کنم در پارکینگ

چه خبر است . پس از دستورات میستر خطوط تلفن اشغال شده بود و تماس گرفته نمی شد . او مایل نبود با هیچ

کس مذاکره کند . او حضار و شنوندگان را در اتاق کنفرانس پیش رو داشت .

او از من پرسید :

- کدام یک از این افراد بیشتر پول در می آورد ؟

مالامود تنها شریک بود و من کاغذ ها را برهم زدم تا مدارک او را پیدا کنم و آن را یافتم . مالامود خود گفت :

- من هستم .

- تو اسمت چیه ؟!

- نیک مالامود .

اوراق نیت را دوباره ورق زدم . لحظه ای استثنایی برای واری جزئیات خصوصی موفقیت یک شریک بود ولی لذتی

از این کار نمی بردم .

میستر پرسید :

- چقدر ؟

آه چه لذتی از جدول مالیات بر درآمد ها !

- چه رقمی بدهم میستر ؟ با مالیات ؟ درآمد حقوقی یا دستمزدی ؟ یا درآمد سرمایه گذاری و تجارت ؟

حقوق مالامود از شرکت پنجاه هزار دلار در ماه بود و پاداش سالیانه اش که در رویای همه ما بود 510 هزار دلار

بود . سال بسیار خوبی بود و ما همه این را می دانستیم او یکی از چندین شریکی بود که بالای یک میلیون دلار درآمد

داشت . سعی کردم با احتیاط عمل کنم . چندین منبع درآمد دیگر نیز موجود بود ، املاک اجاره ای ، سهام و

تجارت های کوچک ولی فکر کردم اگر میستر مبلغ کلی را بفهمد خوشش نیاید .

- یک میلیون دلار .

دویست هزار دلار دیگر را بدون اشاره به آن روی میز گذاشتم .

او لحظه ای فکر کرد و به مالامود گفت :

- تو یک میلیون دلار پول در آورده ای ؟

- مالمود ذره ای از این امر خجالتزده نشده بود .

- بله همین طور است .

- چقدر به نیازمندان و گرسنگان داده ای ؟

- دقیقاً به خاطر نمی آورم . من و همسرم پول به چندین خیریه می دهیم . فکر می کنم مبلغ 5 میلیون دلار به صندوق بزرگ واشینگتن دادیم که مطمئناً می دانید که پول را بین نیازمندان تقسیم می کند . ما زیاد پول می بخشیم و خوشحالیم که این کار را می کنیم .

او با اولین کنایه گفت :

- مسلماً شما خیلی خوشحالید .

او قصد نداشت به ما اجازه دهد توضیح دهیم چقدر سخاوتمند هستیم . فقط می خواست حقایق را بداند ، از من خواست همه ی نه نفر را لیست کنم و کنار اسم هر هر یک درآمد سال گذشته را بنویسم و هدایای خیره را کنار آن یادداشت کنم .

کمی طول کشید و نمی دانستم طول بدهم یا سریع کار بکنم .

کمی طول کشید . و نمی دانستم طول بدهم یا سریع کار بکنم . مشخص بود که ما افراد متمول پول زیادی در آورده ایم و بخش کمی از آن را بخشیده ایم . در عین حال می دانستم که هرچه قضیه طولانی تر شود سناریوی نجات احمقانه تر می شود او کشتن هریک از گروگانها را در هر ساعت را ذکر نکرده بود .

هم چنین درخواست آزادی رفقهایش از زندان نکرده بود ظاهراً چیز خاصی طلب نمی کرد . به خودم وقت کافی دادم . مالمود را اول نوشتم و کول برن را که دانشجوی سال سوم بود حدوداً هشتاد و شش هزار دلار در آورده بود . من وحشت کردم وقتی فهمیدم که دوستم بری نوزو از من یازده هزار دلار بیشتر می گیرد . ما حتماً در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد .

- اگر مجموعاً حساب کنی حدوداً سه میلیون دلار .

این را به میستر گفتم که مجدداً با دست روی سیم قرمز داشت چرت می زد سرش را آرام تکان داد و گفت :

- چقدر برای بیچاره ها . ؟

- مبلغ کل کمک ها صد و هشتاد هزار دلار .

- کل کمک را نمی خواهم . من و رفقهایم را با سمفونی و کلک در در یک طبقه با دیگران قرار ندهید ، در جاهایی که شراب می خورید و امضا می دهید و چند دلار به پیشاهنگ ها می بخشید . من درباره ی غذا حرف می زنم . غذا برای گرسنگان که در شهر شما زندگی می کنند غذا برای بچه ها ، همین جا در همین شهر ، در جایی که شما میلیون ها دلار پول در می آورید ما بچه هایی داریم که شبها گرسنه می خوابند و از گرسنگی گریه می کنند چقدر برای غذا می دهید ؟

او به من نگاه می کرد و من به او ورق روی میز . نمی توانستم دروغ بگویم او ادامه داد :

- ما در تمام شهر سوپ داریم ، جایی که همه بی خانه ها می توانند چیزی برای خوردن پیدا کنند . شما چقدر به این مکان ها کمک کردید ؟ اصلاً کمک کردید ؟

من گفتم :

- مستقیماً نه ولی بعضی کمک ها

- خفه شو .

او تفنگ لعنتی را به سوی من گرفت و تکان داد .

- به سرپناه های بی خانمان ها چه طور ؟ جاهایی که ما در دما های ده درجه زیر صفر در آنها می خوابیم . چند

پناهگاه در این کاغذ ها لیست شده ؟

من به نرمی گفتم :

- هیچی .

او از جا پرید و بالوله های قرمز که به خوبی با نوار چسب نقره ای روی کمرش هویدا بود ما را به شدت ترساند .

صندلی اش را با پا به عقب زد و گفت :

- کلینیک ها چطور ؟ ما کلینیک هایی داریم که دکترها و آدمهای محترمی که سابقاً خوب پول در می آوردند می

آیند و به بیماران کمک می کنند ، آنها پول نمی گیرند. دولت اجازه را می داد و کمک می کرد دارو و لوازم بخریم .

حالا تمساح دولت را اداره می کند و همه پولها ناپدید شده اند . شما چه قدر پول به کلینیک ها می دهید ؟

رافتر طوری مرا نگاه کرد گویی باید کاری بکنم . شاید باید چیزی را در کاغذ ها می دیدم و می گفتم . اینهاش ما

نیم میلیون دلار به کلینیک ها و سوپ خوری ها بخشیده ایم .

این چیزی بود که رافتر حتماً انجام می داد ولی من نه ، من نمی خواستم گلوله بخورم میستر زیرک تر از ظاهرش بود

در حالی که میستر به سوی پنجره ها می رفت و بیرون رو نگاه می کرد من کاغذ ها را ورق می زدم که گفت :

- پلیس همه جاست و آمبولانس های زیادی آماده اند .

او صحنه پایین را فراموش کرد و از کنار میز جلو رفت تا نزدیک گروگانهایش بایستد . آنها همه ی حرکتها را با

دقت نگاه می کردند و توجه خاصی به مواد منفجره داشتند او به آهستگی تفنگ را بلند کرد و مستقیماً به سمت

بینی کول برن که کمتر از سه فوت آن طرفتر ایستاده بود نشانه رفت .

- تو چقدر به کلینیک ها داده ای ؟ کول برن که چشم هایش را محکم می بست و آماده گریه کردن بود گفت :

- هیچی .

قلبم یخ زد و نفسم را حبس کردم .

- چه قدر به سوپ خوری ها داده ای ؟

- هیچی .

- چه قدر به بی پناهها و بی خانه ها کمک کرده ای ؟

- هیچی .

او به جای شلیک به کول برن به سمت نوزو نشانه رفت و سه سوال را تکرار کرد . نوزو پاسخ های مشابه داشت و

میستر از صف جلو می رفت و نشانه می رفت و همان سوال ها را می پرسید و همان جواب ها را می شنید . برخلاف

میل ما او رافتر را نکشت بلکه با خشم گفت :

- سه میلیون دلار و حتی به ده سنتی خرج بیماران و گرسنگان نشده ! شما افراد بدبختی هستید .

ما احساس بدبختی می کردیم و من متوجه شدم او قصد کشتن ما را ندارد . چطور یک ولگرد می توانست دینامیت به دست آورد ؟ و چه کسی به او آموخته چگونه سیم ها را به هم متصل کند ؟

غروب آفتاب بود که او گرسنه شد و به من دستور داد تا با رئیس تماس بگیرم تا از سازمان امور خیریه در تقاطع خیابان 1 و هفدهم شمال غربی سوپ سفارش بدهم . میستر گفت:

- آنها در سوپ سبزی بیشتری می ریزند و نان آنها مانند بیشتر سوپ خوری ها بیات نیست . رودلف ناباورانه به طوری که از بلندگو صدایش در اتاق پیچید پرسید :

- سوپ خوری ، غذا بیرون می ده ؟

من پارس کنان به رودلف گفتم :

- همین کار را بکن . سوپ برای ده نفر .

میستر گفت تلفن را قطع کنم و همه خط ها رو مشغول کنم می دیدم دوستان ما و یک اسکادران پلیس در شهر می چرخیدند و در ساعات شلوغی ترافیک روی میسیون کوچک جایی که ولگردهای خیابانها روی کاسه های سوپ خم شده بودند و نمی دانستند چه اتفاقی افتاده فرود می آمدند . ده سفارش برای بیرون با نان اضافه .

میستر دوباره به سوی پنجره رفت و ما صدای هلیکوپتر را دوباره شنیدیم . او بیرون را نگاه کرد . و قدم به عقب نهاد و ریشش را کشید و اوضاع را بررسی کرد . چه نوع تهاجم می توانست توسط هلیکوپتر صورت بگیرد ؟ شاید برای تخلیه مجروحان بود . آم استید یک ساعت زجر می کشید که موجب نارضایتی رافترو و مالمود بود که از کمر به او متصل بودند او دیگر تحمل نداشت گفت:

- ببخشید قربان . من باید به دستشویی بروم .

میستر کماکان ریشش را می کشید . گفت :

- دستشویی ؟ دستشویی چه ؟

آم استید مانند کلاس سومی ها گفت :

- من باید به توالت برم قربان دیگه نمی توانم نگه دارم .

میستر به اطراف اتاق نگاهی انداخت و یک گلدان چینی پیدا کرد که مظلومانه روی میز قهوه بود با تکان اسلحه به من فهمان آم ستید رو باز کنم و گفت :

- دستشویی همین جاست .

آم ستید گل‌های تازه را از گلدان خارج کرد و پشت به ما کرد و مدت زیادی ماند که موجب شد ما روی کف زمین را واریسی کنیم .

وقتی کارش تمام شد میستر گفت میز کنفرانس را پیش پنجره ببریم . میز بیست فوت طول داشت و مانند اکثر اثاثیه شرکت از چوب گردو بود . و من که در یک طرف و آم استید در طرف دیگر بود که توانستیم به زور شش فوت جا به جا کنیم که میستر دستور ایست داد .

مرا وادار کرد که مالمود و میستر را به هم ببندم و آم ستید را رها بگذارم نمی دانم چرا این کار را کرد .

بعد هشت نفر گروگان در بند را وادار کرد پشت به دیوار روی میز بنشینند. هیچ کس جرات نداشت دلیل آن را بپرسد ولی من متوجه شدم او می خواست سپری در برابر تک تیر اندازان بسازد و بعد فهمیدم پلیس تیراندازی روی ساختمان همجوار داشت و شاید میستر آن ها را دیده بود.

پس از ایستادن به مدت 5 ساعت رافت و بقیه راحت شدند که که توانستند بنشینند. آم استید و ما روی صندلی نشستیم و منتظر شدیم.

زندگی در خیابان حتماً به آدم صبر می آموزد.

او ظاهراً به نشستن در تنهایی برای مدت طولانی قناعت می کرد و راضی بود، و چشمانش پشت عینکش مخفی شده بودند و سرش کاملاً بی حرکت بود. او بدون لحن خاصی زیر لب گفت:

- مذاکره کنندگان چه کسانی هستند؟

چند دقیقه صبر کرد و دوباره سوال کرد ما به همدیگر گیج نگاه می کردیم و می نمی دانستیم او چه می گوید. او

ظاهراً به نقطه ای روی میز نگاه می کرد که از پای راست کول برن زیاد دور نبود.

- شما نه تنها بی خانمانان را نادیده می گیرید بلکه کمک می کنید آنها را به خیابان بریزند.

ما همگی با سر حرف او را تصدیق کردیم اگر قرار بود شفاهاً ما را آزار دهد حرفی نداشتیم.

غذای حاضری ما از راه رسید. درست چند دقیقه قبل از ساعت هفت صدای در شنیده شد. میستر به من گفت تماس

بگیرم و به پلیس هشدار دهم اگر کسی را بیرون ببیند یکی از ما را می کشد. من این مسئله را با دقت برای رودلف

توضیح دادم و تاکید کردم کسی در فکر نجات ما نباشد. ما در حال مذاکره هستیم رودلف گفت که متوجه مطلب

است. آم ستید به سوی در رفت و قفل آن را باز کرد به میستر برای دریافت دستور نگاه کرد.

میستر گفت:

- در را خیلی آرام باز کن

من چند قدم عقبتر میستر ایستاده بودم که در باز شد. غذا روی میز کوچکی که برای جا به جا کردن کاغذ های

زیادی که ما هر روز سفارش می دادیم استفاده می شد. می توانستم چهار ظرف پلاستیکی سوپ و یک پاکت قهوه

ای پر از نان ببینم. نمی دانستم آیا نوشیدنی بود یا نه. هر گز متوجه آن مسئله نشدیم.

آم ستید یک قدم داخل راهرو رفت و چرخ را گرفت و می خواست داخل اتاق کنفرانس کند که صدای شلیک هوا را

شکافت. ی پلیس تیرانداز تنها کنار میز خانم دویه پشت قفسه مدارک با چهل فوت فاصله مخفی شده بود و به خوبی

آن چه را می خواست می دید. وقتی که آم ستید لحظه ای خم شد تکه چرخ را بگیرد سر میستر برای لحظه ای

مشخص شد و تک تیرانداز آن را از هم پاشید.

میستر بدون کوچک ترین سر و صدا به عقب رفت و آنگاه صورتم بلافاصله از خون و مایعات پوشیده شد. فکر

کردم من هم تیر خوردم و یادم می آید از درد جیغ کشیدم. آم ستید در راهرو داشت فریاد می کشید. هفت نفر

دیگر مانند سگ های سوخته روی میز تکان می خوردند و فریاد می کشیدند و به سوی در می رفتند و نیمی از آنها

نیمی دیگری را روی زمین می کشید من روی زانویم نشسته و چشمانم را گرفته بودم و منتظر بودم دینامیت ها

منفجر شوند. سپس برای اینکه از هیاهو دور شوم؛ به سوی در دیگری رفتم و قفل را گشودم و آن را به شدت باز

کردم و بار آخر که میستر را دیدم روی یکی از قالیهای شرقی گران قیمت افتاده بود. دستهایش شل کنارش افتاده

بودند و اصلاً نزدیک سیم قرمز نبودند. بچه های حفاظت ناگهان با نگاه های خشمگین راهرو را پر کردند، آنها کلاه

خود و ژاکتهای ضخیم داشتند و چند تا از آنها می خزیدند . آنها ما را گرفتند و از سالن پذیرش به آسانسور ها بردند آنها از من پرسیدند .

- زخمی شده اید ؟

من نمی دانستم . صورت و لباسم خونی بود و مایعی چسبناک به آنها چسبیده بود که دکتر بعداً گفت از مایع مخرجه است .

فصل سوم:

در طبقه اول و دورترین نقطه از میستر خانواده ها و دوستان منتظر بودند . چندین نفر از همکارانمان در اتاق ها و راهرو ها جمع شده بودند و منتظر نجات ما بودند وقتی ما را دیدند فریاد خوشحالی کشیدند .

چون من خون آلود بودم مرا به اتاق کوچک ورزش در زیرزمین بردند که جز املاک شرکت بود و کسی به آن اهمیتی نمی داد ما آنقدر گرفتار بودیم که وقت ورزش نداشتیم و هرکس که کار نداشت مسلماً کار پیدا می کرد . دکتر ها بلافاصله مرا محاصره کردند و همسر من میان آنها نبود . وقتی آنها را قانع کردم که خون من نیست آنها آرام شدند و یک آزمایش عادی انجام دادند ، فشار خونم بالا بود و نبض غیر عادی آنها به من یک قرص دادند آنچه واقعاً نیاز داشتم دوش بود . مرا وادار کردند ده دقیقه روی میز بخوابم تا فشار خونم را کنترل کنند من پرسیدم :

- شوکه شده ام ؟

- شاید این طور نباشد .

من این طور حس می کردم . کلیر کجا بود ؟

من شش ساعت زیر تفنگ بودم و زندگیم به نخی بند بود و او اصلاً لازم نبود به همراه بقیه اعضای خانواده به آنجا بیاید و انتظار بکشد .

دوش طولانی بود و داغ ؛ سرم را سه بار با شامپوی زیاد شستم بعد مدت زیادی زیر دوش آب ایستادم . زمان توقف کرده بود ، هیچ چیز مهم نبود . من زنده بودم و نفس می کشیدم و داغ می شدم

لباس های ورزشی تمیز کس دیگر که بزرگ بود پوشیدم و به کنار میز رفتم تا دوباره فشار خونم را آزمایش کنند . منشی ام پولی آمد و مدتی مرا دلداری داد که به شدت نیازمند آن بودم و او در چشمانش اشک داشت . از او پرسیدم :

- کلیر کجاست ؟

- در تماس است . سعی کردم با بیمارستان تماس بگیرم .

پولی می دانست از ازدواج ما مدت زیادی نگذشته بود او از من پرسید :

- حالت خوبه ؟

- فکر می کنم خوبم

از دکتر ها تشکر کردم و از اتاق ورزش خارج شدم . رودلف از راهرو مرا دید و در آغوش گرفت و تبریک گفت

انگار من کاری کرده ام . گفت:

- هیچ کس انتظار ندارد تو فردا کار کنی
آیا او فکر می کرد مرخصی چاره دردم بود ؟
به او گفتم :

- فکر فردا را نکرده ام .

- تو باید استراحت کنی .

جوری حرف می زد انگار دکتر ها این فکر را نکرده بودند
می خواستم با بری نوزو رفیق گروگانم صحبت کنم اما او رفته بود . کسی صدمه ندیده بود و فقط اثر طناب روی مچ
ها مانده بود .

جراحت در کمترین حد ممکن بود و آدم های خوب خوشحال بودند و هیجان در دریا و سوییچی به سرعت
گسترده شد .

اکثر وکلا و کارمندان با حالتی عصبی در طبقه اول منتظر بودند و فاصله زیادی با آقا و مواد منفجره داشتند . پولی
پالتوی مرا در دست داشت آن را گرفتم و بالای لباس ورزشی پوشیدم که ظاهر عجیب و غریب پیدا کرده بودم .
برای من اهمیتی نداشت .

پولی گفت :

- چند خبرنگار بیرون هستند .

- بله رسانه ها ! چه داستانی ! این فقط یک تیراندازی در محل کار نبود بلکه گروگان گیری گروهی وکلا توسط دیوانه
ای خیابانی بود . ولی آنها داستانی به دست نیاوردند درست نیست ؟ وکلا گریختند و آدم بد داستان گلوله خورد و
مواد منفجره با زمین خوردن صاحبشان از کار افتادند ، چه داستانی !؟ یک گلوله و یک بمب و یک نور سفید و از هم
پاشیدن پنجره ها و دست و پای قطع شده که به خیابان می افتد و همه ی این ماجرا به طور زنده برای کانال نو سر
تیتیر خبر می شد

پولی گفت :

- من با ماشین به خونه می برمت دنبال من بیا .

خوشحال بودم یک نفر به من گفت چه کار باید بکنم . افکارم کند شده بود و کار نمی کرد صحنه پشت صحنه بدون
هیچ معنی .

از در خدمات طبقه همکف بیرون رفتیم . هوا سرد بود و من تازگی آن را نفس کشیدم تا اینکه ریه هایم درد گرفت
وقتی پولی رفت تا ماشین را بیاورد پشت یک ساختمان مخفی شدم و به سیرک جلوی رویم نگاه کردم .
من شش ساعت زیر تفنگ بودم و زندگیم به نخی بند بود و او اصلاً لازم نبود به همراه بقیه اعضای خانواده به آنجا
بیاید و انتظار بکشد .

دوش طولانی بود و داغ ؛ سرم را سه بار با شامپوی زیاد شستم بعد مدت زیادی زیر دوش آب ایستادم . زمان توقف
کرده بود ، هیچ چیز مهم نبود . من زنده بودم و نفس می کشیدم و داغ می شدم

لباس های ورزشی تمیز کس دیگر که بزرگ بود پوشیدم و به کنار میز رفتم تا دوباره فشار خونم را آزمایش کنند .
منشی ام پولی آمد و مدتی مرا دلداری داد که به شدت نیازمند آن بودم و او در چشمانش اشک داشت . از او پرسیدم :

- کلیر کجاست ؟

- در تماس است . سعی کردم با بیمارستان تماس بگیرم .

پولی می دانست از ازدواج ما مدت زیادی نگذشته بود او از من پرسید :

- حالت خوبه ؟

- فکر می کنم خوبم

از دکتر ها تشکر کردم و از اتاق ورزش خارج شدم . رودلف از راهرو مرا دید و در آغوش گرفت و تبریک گفت
انگار من کاری کرده ام . گفت:

- هیچ کس انتظار ندارد تو فردا کار کنی

آیا او فکر می کرد مرخصی چاره دردم بود ؟

به او گفتم :

- فکر فردا را نکرده ام .

- تو باید استراحت کنی .

جوری حرف می زد انگار دکتر ها این فکر را نکرده بودند

می خواستم با بری نوزو رفیق گروگانم صحبت کنم اما او رفته بود . کسی صدمه ندیده بود و فقط اثر طناب روی مچ
ها مانده بود .

جراحت در کمترین حد ممکن بود و آدم های خوب خوشحال بودند و هیجان در دریک و سویینی به سرعت
گسترده شد .

اکثر وکلا و کارمندان با حالتی عصبی در طبقه اول منتظر بودند و فاصله زیادی با آقا و مواد منفجره داشتند . پولی
پالتوی مرا در دست داشت آن را گرفتم و بالای لباس ورزشی پوشیدم که ظاهر عجیب و غریب پیدا کرده بودم .
برای من اهمیتی نداشت .

پولی گفت :

- چند خبرنگار بیرون هستند .

- بله رسانه ها ! چه داستانی ! این فقط یک تیراندازی در محل کار نبود بلکه گروگان گیری گروهی وکلا توسط دیوانه
ای خیابانی بود . ولی آنها داستانی به دست نیاوردند درست نیست ؟ وکلا گریختند و آدم بد داستان گلوله خورد و
مواد منفجره با زمین خوردن صاحبشان از کار افتادند ، چه داستانی !؟ یک گلوله و یک بمب و یک نور سفید و از هم
پاشیدن پنجره ها و دست و پای قطع شده که به خیابان می افتد و همه ی این ماجرا به طور زنده برای کانال نو سر
تیترا خبر می شد

پولی گفت :

- من با ماشین به خونه می برمت دنبال من بیا .

خوشحال بودم یک نفر به من گفت چه کار باید بکنم . افکارم کند شده بود و کار نمی کرد صحنه پشت صحنه بدون هیچ معنی .

از در خدمات طبقه همکف بیرون رفتیم . هوا سرد بود و من تازگی آن را نفس کشیدم تا اینکه ریه هایم درد گرفت وقتی پولی رفت تا ماشین را بیاورد پشت یک ساختمان مخفی شدم و به سیرک جلوی رویم نگاه کردم . ماشین های پلیس و آمبولانسها . واحد سیار تلویزیون و حتی ماشین آتش نشانی همه می بستند و می رفتند یکی از آمبولانسها پشتش به ساختمان پارک شده بود حتماً منتظر بود میستر را به سردخانه ببرند . من زنده هستم . من زنده هستم ! این را چند بار گفتم و برای اولین بار لبخند زدم . من زنده هستم !
چشمانم را محکم بستم و خدا را با دعای کوتاه و صادقانه شکر گفتم

وقتی در سکوت نشستیم صدا ها دوباره برگشتند پولی پشت فرمان بود و آرام می راند و منتظر بود چیزی بگویم . صدای گوشخراش تفنگ تیرانداز را می شنیدم بعد صدای زمین افتادن و صدای رم کردن گروگانها روی میز . من چه دیده بودم ؟ به میزی که هفت نفر هشیارانه به در خیره شده بودند وبعد به میستر که اسلحه شو بلند کرد و روی سر آم ستید گذاشت ، من درست وقتی او تیر خورد پشت سرش بودم . چه چیزی سبب شد گلوله به او بخورد و به من نخورد ؟ گلوله ها از در و دیوار و افراد رد می شدند با صدایی که به سختی قابل شنیدن بود من با صدایی بلند که دیگران آن را بشنوند گفتم :

- او قصد نداشت ما را بکشد .

پولی که صدای مرا شنید خیالش راحت شد و گفت :

- پس او چه کار می کرد ؟

- نمی دانم .

- او چه می خواست ؟

- هیچ چیز نگفت . چیز زیادی گفته نشد . چندین ساعت نشسته و همدیگر را نگاه می کردیم .

- چرا نمی خواست با پلیس صحبت کنه ؟

- چه می دونم این بزرگترین اشتباه او بود . اگر خطوط تلفن را آزاد نگه می داشت می توانستم پلیس ها را قانع کنم که او قصد کشتن ما را ندارد .

- تو پلیس ها را سرزنش می کنی درسته ؟

- نه یادم بنداز به آنها نامه بنویسم .

- فردا کار می کنی ؟

- اگر کار نکنم چه کار کنم ؟

- فکر کردم یک روز مرخصی بگیرم .

- من یکسال مرخصی نیاز دارم ، یک فایده ندارد .

آپارتمان مادر طبقه سوم یک ساختمان در خیابان p در جورج تاون بود پولی سر پیچ متوقف شد من از او تشکر کردم و خارج شدم و از تاریکی پنجره ها می توانستم حدس بزنم کلیر خانه نبود .

من یک هفته پس از انتقال به واشنگتن با کلیر ملاقات کردم . تازه از دانشگاه یل فارغ التحصیل شده بودم و در شرکتی متمول با موقعیت عالی مشغول به کار شدم و آینده ای درخشان مانند پنجاه تازه کار کلاسم در انتظارم بود او در رشته ی علوم سیاسی در دانشگاه امریکن مدرک گرفته بود و پدربزرگش زمانی فرماندار رود آیلند بود و خانواده او قرنها افراد با نفوذی بودند .

دریک و سویسی مانند شرکتهای بزرگ دیر سال اول را مانند سربازخانه عمل می کنند من پانزده سال در روز و شش روز در هفته کار می کردم و یکشنبه ها من و کلیر همدیگر را می دیدیم . شب های یکشنبه من در دفتر بودم . فکر می کردیم اگر ازدواج کنیم وقت بیشتری برای با هم بودن خواهیم داشت حداقل می توانستیم در یک تختخواب بخوابیم ولی خواب تنها کاری بود که ما می کردیم .

جشن عروسی مجللی داشتیم و ماه عسل کوتاه بود وقتی خوشی ها کمرنگ شد نود ساعت در هفته در دفترم کار می کردم در خلال سومین ماه زندگی مشترکمان هیجده روز را با نبودن رابطه جنسی گذرانیدیم . آن روزها را شمرده بودم .

او در چند ماه اول خیلی با نشاط بود و از بی اعتنایی رنجور می شد . من او را سرزنش نمی کردم ولی همکاران جوان از دفاتر دریک و سویینی شکایتی ندارند . کمتر از ده درصد هر کلاس شریک پیدا می کردند و بنابراین رقابت شدید بود پاداشها گزاف بود و حداقل یک میلیون دلار در سال ساعت پر کردن و پول در آوردن مهم تر از راضی کردن یک همسر است . طلاق عادی شده است . فکر این را نمی کردم که از رودلف بخوادم که بار کارم را سبک کند .

در انتهای اولین سال مشترکمان کلیر بسیار ناخوشنود شده بود و شروع کرد به دعوا و بحث ؛ او تصمیم گرفت به دانشکده پزشکی برود از خانه نشستن و تلویزیون تماشا کردن خسته شده و فکر می کرد می تواند مانند من غرق خودش شود . فکر می کردم آینده خوبی است و به این ترتیب بخش عمده گناه من سبک می شود . پس از چهارسال کار با شرکت آنها از شانس شریک شدن صحبت کردند . این سر نخ ها را وکلا جمع آوری و مقایسه می کردند . عمدتاً احساس می شد من با سرعت بیشتری به سوی مشارکت می رفتم ، ولی باید بیشتر کار می کردم . کلیر تصمیم گرفته بود وقت بیشتری بیرون آپارتمان در مقایسه با من بگذارند و هر دو نفرمان به شکل احمقانه ای غرق کار شده بودیم ، از دعوا دست برداشتیم و از هم جدا باقی ماندیم او دوستان خودش را داشت و من هم دوستان خودم را . خوشبختانه اشتباه تولید نسل را نیز مرتکب نشدیم . آرزو می کنم همه کارها را جوری دیگر انجام می دادم ، ما زمانی عاشق همدیگر بودیم و آن را از دست دادیم .

وقتی وارد آپارتمان تاریک شدم برای اولین بار در طول سالها کلیر را لازم داشتم . وقتی با مرگ رو به رو می شوی باید درباره آن با کسی صحبت کنی ، احساس کنی که به تو احتیاج است ، نوازشی شعری و به تو گفته شود که کسی هست به تو اهمیت می دهد .

روی کاناپه در اتاق کوچک پشتی نشستم و نوشابه ای می نوشیدم چون تنها بودم افکارم به شش ساعتی که با میستر صرف کردم برگشت .

بعد از نوشابه صدای او را دم در شنیدم او قفل را باز کرد و صدا زد :
- مایکل !

من هیچ چیز نگفتم چون هنوز از عصبانیت لب هایم را می گزیدم .
او وارد اتاق شد و ایستاد و مرا دید و گفت :

- حالت خوبه ؟

او با نگرانی واقعی این را پرسید و من به نرمی گفتم :

- حالم خوبه .

او کیفش را انداخت و به سوی کاناپه آمد و روی من خم شد .

- کجا بودی ؟

- بیمارستان .

- البته ، بین من روز بدی را پشت سر گذاشته ام .

- من همه چیز را می دونم مایکل .

- می دونی؟!

- البته که می دونم .

- پس کدوم جهنمی بود .

- در بیمارستان .

- نه نفر از ما را شش ساعت یک دیوانه نگه داشته بود . هشت خانواده به آنجا آمدند چون نگران بودند ! ما خوش

شانس بودیم و فرار کردیم و مرا باید منشی ام به خانه بیاورد ؟

- من نمی تونستم اونجا باشم .

- البته که نمی تونستی ، چه قدر بی فکر بودم .

روی صندلی کنار کاناپه نشست . به هم با خشم نگاه می کردیم . او با لحنی یخ زده شروع به صحبت کردن کرد :

- مجبورمان کردند در بیمارستان بمانیم ما در مورد قضیه گروگان گیری می دانستیم و ممکن بود مجروح و زخمی در

کار باشد . روش استاندارد آن است که در آن وضعیت آنها بیمارستان ها را خبر می کنند و همه را در حالت آماده

باش قرار می دهند.

نوشیدنی دیگری برداشتم و فکر کردم چه متلک دیگری بیاندازم ، او ادامه داد :

- من در دفتر کمکی ازم بر نمی آمد ، در بیمارستان منتظر بودم .
- آیا تماس گرفتی ؟
- سعی کردم . خطوط تلفن خراب بود بالاخره یک پلیس پیدا کردم که کلی منتظرم نگه داشت .
- دو ساعت پیش بود از آن وقت به بعد کجا بودی ؟
- در اتاق عمل ، ما بچه کوچکی را در جریان جراحی از دست دادیم . او را ماشین زده بود .
- من متاسفم .
- هرگز نمی فهمیدم چه طور دکتر ها این همه درد و مرگ را می دیدند و تحمل می کردند ! میستر تنها دومین جسدی بود که در تمام عمرم با چشمان خود دیده بودم .
- او هم گفت :
- منم متاسفم !
- و بعد با نوشابه ای به آشپزخانه رفت و برگشت .
- در نیمه تاریکی نشستیم و چون ارتباطی با هم نداشتیم راحت نبودیم او پرسید :
- می خواهی درباره اش صحبت کنی ؟
- نه الان نه .
- و واقعاً نمی خواستم . نوشابه به همراه قرص ها نفس مرا سنگین کرده بود . فکر می کردم میستر چه آرام و راحت بود حتی وقتی که اسلحه را می چرخاند و دینامیت به خودش بسته بود او واقعاً در سکوت همان چیزی بود که من لازم داشتم . فردا می توانم حرف بزنم .
- فصل چهارم :
- مواد شیمیایی تا ساعت چهار صبح روز بعد اثر کرد وقتی که بیدار شدم بوی تند مایع چسبناک مغز میستر در مشامم پیچیده بود ، لحظه ای در تاریکی وحشت زده بودم . بینی و چشمانم را مالیدم و روی کاناپه آن قدر تکان خوردم تا کسی صدای حرکات مرا بشنود . کلیر روی صندلی کنار من خوابیده بود او به نرمی در حالی که شانه ام را لمس کرد گفت :
- چیزی نیست ، فقط کابوس دیدی .
- آیا کمی آب برایم می آوری ؟
- او به آشپزخانه رفت . ما یک ساعت با هم حرف زدیم هر چه به خاطر می آوردم به او گفتم او نزدیک من نشسته بود و رو زانو ام رو می مالید و آب را در دست گرفته بود و با دقت گوش می کرد در چند سال گذشته خیلی ما با هم می نشستیم و صحبت می کردیم .
- او باید ساعت هفت سر کار می رفت بنابراین صبحانه را با هم درست کردیم غذایی با گوشت گاو در آشپزخانه روی پیشخوان با تلویزیونی که روی آن بود خوردیم خبر ساعت شش با داستان گروگانگیری شروع شد . صدای شلیک در طول بحران از ساختمان شنیده می شد جمعیت زیادی بیرون بودند بعضی از همکاران من که اسیر شده بودند با عجله پس از اتمام ماجرا از آنجا می رفتند حداقل یکی از هلیکوپتر هایی که صدایشان را می شنیدم حتماً مال

خبرگزاری بوده و دوربین را لحظه ای روی پنجره متمرکز کرده بود از پشت کرکره ها برای لحظه ای میستر دیده شد در حالی دزدکانه بیرون را نگاه می کرد .

نام او دوون هاردی بود و چهل و پنج سال سن داشت و از کهنه سربازان جنگ ویتنام بود ، او سابقه کیفری کوچکی داشت عکس صورت او هنگام دستگیری به علت دزدی روی صفحه تلویزیون پشت گوینده اخبار صبح دیده می شد او اصلاً شباهتی به میستر نداشت . ریشو نبود ، عینک نداشت و خیلی جوانتر بود ، او را به عنوان بی خانمانی با سابقه مواد مخدر معرفی کردند . و انگیزه اش مشخص نبود . هیچ خانواده ای قدم جلو نگذاشته بود و خود را به عنوان خانواده او معرفی کنند . از سوی ما هم هیچ اظهار نظری نشده بود و داستان آبکی شده بود .

بعد خبر هواشناسی آمد . برف شدید قرار بود اواخر بعد از ظهر بیارد روز دوازدهم فوریه بود و قبل از آمدن برف ثبت شده بود .

کلیر مرا با ماشین به دفترم رساند و در ساعت شش و چهل دقیقه تعجب نکردم وقتی دیدم ماشین لکروز من میان ماشین های وارداتی دیگر پارک شده بود . پارکینگ هر گز خالی نمی شد . افرادی بودند که در دفتر کار می خوابیدند .

من قول دادم بعداً با او تماس بگیرم و سعی کنم نهار را در بیمارستان بخوریم . او گفت همه چیز را ساده بگیریم . حداقل برای یکی دو روز .

قرار بود چه کار کنم ؟ روی کاناپه بخوابم و قرص بخورم ؟ نظر همه آن بود که یک روز مرخصی بگیریم و بعد از آن به سرکار برگردم . البته به طور تمام و کمال . به دو نگهبان بسیار هشیار در سرسرا صبح به خیر گفتم . سه آسانسور از چهار آسانسور باز بود و منتظر و من حق انتخاب داشتم . وارد آسانسوری شدم که با میستر سوار آن شده بودم و همه چیز به آرامی پیش رفت .

ناگهان یک صد سوال مطرح شد :

- چرا این ساختمان را انتخاب کرده بود ؟ او قبل از ورود به سرسرا کجا بود ؟ نگهبانان امنیتی که همیشه نزدیک در جلویی قدم می زدند کجا بودند ؟ چرا من ؟ صد ها وکیل در طول روز به آنجا رفت و آمد داشتند . چرا طبقه ششم ؟! او دنبال چه بود ؟ باور نمی کردم دوون هاردی خودش را با دینامیت پیچ کرده بود و زندگی اش را به خطر انداخت تا یک هشت وکیل ثروتمند را به خاطر خساست شان تنبیه کرده باشد . او می توانست افراد ثروتمند تری را پیدا کند و شاید افراد حریص تر از ما .

به پرسش او که می گفت :

- چه کسانی مستاجر ها رو بیرون می ریزند ؟ هرگز جواب داده نشد . ولی زیاد طول نمی کشید .

آسانسور ایستاد و من خارج شدم ولی این بار بدون اینکه کسی پشت سرم باشد ، خانم دویه در آن ساعت هنوز در جایی خواب بود ، طبقه ششم هم آرام بود . جلوی میز او مکث کردم و به دو در اتاق کنفرانس خیره شدم . نزدیک ترین در را باز کردم دری که آم ستید در آن ایستاده بود و گلوله از بالای سرش به سر میستر خورد . نفس عمیقی کشیدم و کلید برق را زدم .

هیچ اتفاقی نیافتاده بود . میز کنفرانس و صندلی ها به خوبی مرتب شده بودند قالی شرقی که روی آن میستر جان داده بود را با قالی زیبا تری عوض کرده بودند یک لایه رنگ جدید دیوار ها را پوشانده بود حتی سوراخ گلوله سقف هم پیدا نبود . گلوله را فتر ناپدید شده بود .

بالا دستی ها در شرکت تا مطمئن شدند هیچ گاه هیچ حادثه ای رخ نداده است کمی ولخرجی کردند . در طول روز شاید چند آدم کنجکاو به اتاق می رفتند ولی مسلماً چیزی را برای نگاه کردن پیدا نمی کردند شاید دوستان یکی دو دقیقه در کار سهل انگاری می کردند دیگر ردپایی از خیابان گرد کثیف در دفاتر معتبر مشهود نبود .

قضیه با خونسردی مخفی شده بود و متاسفانه منطق آن را متوجه شدم . من یکی از سفید پوستان پولدار بودم چه توقعی داشتم ؟ یک خاطره ؟ یک حلقه گل که خیابانگرد ها برای میستر بیاورند ؟ نمی دانستم چه چیزی توقع داشتم ولی بوی رنگ تازه حالم را داشت به هم می زد روی میز هر صبح دقیقاً در جای همیشگی وال استریت ژورنال و واشنگتن پست قرار گرفته بود اسم آدمی که روزنامه ها را آنجا می گذاشت قبلاً می دانستم ولی مدتها بود فراموش کرده بودم روی صفحه اول بخش داخلی واشنگتن پست زیر خط تا کردن روزنامه قضیه تیراندازی دوون هاردی دیده می شد و مقاله بلندی درباره بحران کوچک دیروز نوشته شده بود . من آن را به سرعت خواندم و حس کردم بیشتر از هر روزنامه نگاری از جزئیات مطلع هستم ولی چند مطلب جدید هم فهمیدم . لوله های قرمز دینامیت نبودند . میستر چند دسته جارو را به قطعات کوچک سوهان زده بود و نوار برق نقره ای را دور آنها پیچیده بود و ما را تا سر حد مرگ ترسانده بود و اسلحه او یک کالیبر 44 مسروقه اتوماتیک بود .

چون روزنامه پست بود داستان درباره ی دوون هاردی با شرح بیشتری نوشته بود تا از قربانیانش ، و با قضاوت عادلانه که برای من هم خوشایند بود ، حتی یک کلمه از جانب شرکت دریک و سویینی درج نشده بود . طبق اظهارات مدیر کلینیک وکالت در خیابان چهاردهم مورد کای گرین ، دوون هاردی چند سال به عنوان سرایدار باغ ملی کار کرده بود و کارش به علت کمبود بودجه از دست داده بود او چند ماه به علت سرقت زندانی شد و بعد به خیابانها پناه آورد . او با الکل و مواد مخدر دست و پنجه نرم کرده بود و دائماً به خاطر دزدی از مغازه دستگیر می شد . کلینیک گرین چندین بار او را معرفی کرده بود و اگر خانواده ای در کار بود وکیل هیچ اطلاعی نداشت . گرین درباره انگیزه او چیزی برای گفتن نداشت ، او گفت دوون هاردی را اخیراً از انباری قدیمی که در آن اقامت داشت بیرون کرده اند . اخراج از محل زندگی یک شیوه قانونی است که وکلا آن را انجام می دهند . من خوب فهمیدم که یکی از هزاران شرکت در واشینگتن او را به خیابان انداخته بود . کلینیک خیابان چهاردهم را خیریه ای تاسیس کرده بود و برای بی خانمانان کار می کرد . گرین می گفت :

- وقتی در گذشته پول فدرال می گرفتیم ، هفت وکیل داشتیم و حالا دو تا داریم

بی تعجب ژورنال خبری از قضیه چاپ نکرده بود . اگر یکی از وکلا در پنجمین شرکت بزرگ کشور در زمینه ابریشم کشته یا حتی کمی زخمی می شد در صفحه اول خبر آن را چاپ می کردند .

خدارا شکر که داستان بزرگی نبود من پشت میز نشسته بودم و روزنامه ها را می خواندم و کلی کار داشتم . الان می توانستم در غسلخانه کنار میستر خوابیده باشم

پولی چند دقیقه قبل از هشت با لبخندی بزرگ و ظرفی از شیرینی خانگی از راه رسید ، از اینکه مرا سر کار دید تعجب نکرد . در واقع همه ما گروگانها سر کار آمده بودیم حتی خیلی زودتر از وقت همیشگی . اگر در خانه می ماندیم و زلمان نوازشمان می کرد خیلی ضعف بزرگی به حساب می اومد . پولی گفت :

- آرتور پای تلفن است .

حداقل ده آماتور در شرکت ما بود ولی یکی از آنها در راهرو ها بدون نیاز به اسم فامیلی راه می رفت . آرتور جاکوبس سهام دار اصلی شرکت و رئیس هیئت مدیره ، او آدمی با نفوذ ، مردی که او را ستایش می کردیم و به او احترام می گذاشتیم اگر شرکت یک قلب و روح داشت آن آرتور بود ، در هفت سال گذشته من سه بار با او صحبت کرده بودم .

به او گفتم حالم خوب است او مرا به خاطر شجاعتم تشویق کرد و من احساس قهرمان بودن کردم . نمی دانستم او از کجا دانست یا شاید اول با ملامود حرف زده بود و داشت راه کنترل او را هموار می کرد .

آم ستید و گلدان چینی او مسلماً همه را به خنده می انداخت .

آرتور می خواست با گروگانها ساعت ده ملاقات کند البته در اتاق کنفرانس تا اظهاراتمان را روی ویدئو ضبط کند .

پرسیدم :

- چرا ؟

او با صدای تیزش که به هشت ساله ها نمی خورد گفت :

- بچه های وکالت فکر می کنند کار خوبی شاید خانواده اش از پلیس شکایت کنند . البته .

- و شاید آنها ما را به عنوان مدافع ذکر کنند شما می دانید که هر وکیلی باشد آدم را دادگاهی می کنند .

من همیشه خدا را شکر می کردم ، چه طور می توانیم بدون دادگاه زندگی کنیم .؟؟!

به خاطر توجیهش از او تشکر کردم و او قطع کرد تا با گرگان بعدی تماس بگیرد سان قبل از ساعت نه آغاز شد . و جریان آهسته خیرخواهان و پشت هم اندازان به دفترم می آمدند و شدت احساس نگرانی می کردند و مشتاق شنیدن جزئیات بودند من خیلی کار داشتم ولی به آن نمی رسیدم در لحظات بدون مزاحم می نشستم و به ردیف پرونده های منتظر من نگاهی کردم و بی حس می شدم . دستانم کار نمی کرد .

کار مهم نبود و سر کارم از مسئله مرگ و زندگی خالی بود . من مرگ را دیده بودم و تقریباً آن را حس کرده بودم و آن قدر خام نبودم که همه چیز را عقب بزنم و کار کنم گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است .

به دوون هاردی و لوله های قرمز رنگ و سیمهای رنگارنگ دور کمرش فکر کردم او چندین ساعت وقت صرف کردن اسباب بازی مناسب حمله اش کرده بود ، او تفنگی را دزدیده و شرکت ما را یافته بود و اشتباه بزرگی مرتکب شد که به قیمت زندگیش تمام شده بود . هیچ یک از همکارانم کوچکترین اهمیتی به او نمی داد .

من بالاخره رفتم . ترافیک بدتر می شد و با آدم های غیر قابل تحمل حرف می زدم . دو خبرنگار تماس گرفتند من به پولی گفتم که دنبال چه کار به بیرون رفته ام و او یادآوری کرد با آرتور ملاقات کنم .

به سوی ماشینم رفتم و روشن کردم . بخاری را راه انداختم و مدت زیادی نشستم و فکر کردم در شرکت صحنه سازی کنم یا نه . اگر نمی رفتم آرتور ناراحت می شد هیچ کس دوست ندارد ملاقات با آرتور را از دست بدهد .

شروع کردم به رانندگی ، فرصت نادری برای کاری احمقانه بود شاید اذیت می شدم باید می رفتم . آرتور و بقیه شرکت باید به من مرخصی می دادند

به سمت جرج تاون راندم ولی جای خاصی در نظر نداشتم . ابرها تیره بودند و مردم روی پیاده رو ها به سرعت راه می رفتند و پرسنل برف روبی آماده می شدند . از یک گدا در خیابان m گذشتم و فکر کردم آیا او دوون هاردی را می شناسد یا نه . خیابانگرد ها در کولاک برف کجا می روند ؟

با بیمارستان تماس گرفتم و به من گفتند زنم در اورژانس چند ساعت مشغول بوده است . چقدر ناهار رمانتیک در بیمارستان اهمیت داشت . پیچیدم و رفتم سمت شمال شرق از لوگان سرکل عبور کردم و به قسمت خشن شهر و خیابان چهاردهم رسیدم و کلینیک وکالت را پیدا کردم .

در خیابان چهاردهم Q1, nw پارک کردم و مطمئن بودم دیگر ماشینم را نخواهم دید .

کلینیک نیمی از یک ساختمان بزرگ ویکتوریایی ، آجر قرمز سه طبقه را اشغال کرده بود ، پنجره های طبقه آخر را با چوب بسته بودند ، در همسایگی آن یک دستگاه زپر تی لباسشویی بود .

خانه های درب و داغان حتماً زیاد دور نبود .

در ورودی را با سایبانی به رنگ زرد روشن پوشانده بودند و نمی دانستم در بزنم یا همین طور داخل شوم در قفل نبود و به آرامی دسته را چرخاندم و وارد دنیایی دیگر شدم .

دفتر وکالتی در نوع خود بود ولی از سنگ مرمر و چوب های گرانبه شرکت دریک و سویینی خبری نبود در اتاق بزرگ مقابلم چهار میز فلزی قرار داشت و هر یک پر شده بود از توده پرونده ها که یک فوت ارتفاع داشت .

پرونده های بیشتری را ناظم روی فرش کهنه کنار میز ها گذاشته بودند و سطل های آشغال پر از کاغذ باطله بود که از آنها کاغذ روی زمین پراکنده شده و یک دیوار با کابینت های پر از پرونده در رنگهای مختلف پوشیده شده بود .

پرونده ها و تلفن ها به ده سال پیش بر می گردد .

قفسه ها کتاب پوشیده بودند و عکس کمرنگ بزرگی از مارتین لوتر کینگ روی دیوار پشتی دیده می شد . چندین دفتر کوچک تر نیز از اتاق جلویی منشعب می شد و مرا متحیر ساخته بود .

جای شلوغ و غبار آلودی بود که یک زن خشن اسپانیولی از تایپ کردن دست برداشت و مرا نگاه کرد و پرسید :

- دنبال کسی هستید ؟

این بیشتر دعوت به یه مبارزه بود تا یک سوال . کارمند پذیرش دریک و سویینی برای چنین روشی حتماً اخراج می شد

او سوفیا مندوزا بود . البته طبق صفحه ای که نام او روش نوشته بود و کنار میزش گذاشته بود من زود فهمیدم او بیشتر از یک پذیرش است . غرش بلندی از یکی از اتاقهای کناری شنیده شد و من در جا خشک شدم در حالی که سوفیا تکان نخورد . با ملایمت و ادب گفتم :

- دنبال مورد کاین گرین هستم .

همان لحظه آن مرد به دنبال غرغرش با عصبانیت از دفتر کناری خارج و وارد اتاق بزرگ جلویی شد زمین با هر قدمی که بر می داشت می لرزید و او فریاد سرکسی به نام ابراهام می کشید .

سوفیا به او سر تکان داد و مرا مرخص کرد و سر کارش برگشت . گرین سیاهپوستی عظیم الجثه بود که حداقل 195 سانتی متر قد و اسکلتی پهن داشت که وزن زیادی را حمل می کرد . او پنجاه و چند ساله می نمود و ریش جو گندمی داشت . او عینک گرد که فریم قرمز داشت روی چشمانش بود .

نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت ، دوباره سر ابراهام فریاد کشید و به راه رفتن ادامه داد و در دفتر ناپدید شد و چند لحظه بعد بدون ابراهام برگشت و دوباره نگاهی به من کرد و گفت :

- می تونم کمکتون کنم ؟

جلو رفتم و خودم را معرفی کردم . او چون مجبور بود خوشامد گفت و پرسید :

- چه می خواهی ؟

- دوون هاردی .

چند لحظه به من نگاه کرد و بعد به سوفیا که غرق کارش بود بعد به سمت دفترش سر تکان داد و من به دنبال او وارد اتاقی دوازده در شدم که پنجره ای نداشت و همه سطح زمین پر از پرونده های مانیلی بود و کتابهای کهنه حقوق .

یک کارت ویزیت طلاکوب در یک و سوینی به او دادم که او آن را با اخم ورننداز کرد بعد به من پس داد و پرسید :

- از پایین شهر دیدن می کنید ؟

کارت را گرفتم و گفتم :

- نه

- چه می خواهی ؟

- من نجات پیدا کردم . گلوله های هاردی تقریباً به من هم خورد .

- شما در اتاق با او بودید ؟

- بله .

او نفس عمیقی کشید و اخم هایش را باز کرد و به تنها صندلی اتاق که کنارم بود اشاره کرد .

- بنشینید ولی شاید کثیف شوید .

هر دو نشستیم و زانوان من به میزش خورد . دست هایم را در جیب پالتو فرو بردم پشت سر او شوفازی صدا می کرد به یکدیگر نگاه می کردیم و بعد نگاهمان را منحرف کردیم . من به آنجا رفته بودم و باید اول چیزی می گفتم .

- فکر کنم روز بدی داشتید ؟ درسته ؟

او با صدایی نرم تر و با ملاحظت این را گفت :

- نه به بدی روز هاردی ، نام شما را در روزنامه دیدم به همین خاطر به اینجا آمدم .

- نمی دانم چه کاری برای شما باید بکنیم .

- فکر می کنید خانواده او شکایت می کند ؟ اگر این طور باشد شاید بهتر باشد من بروم .

- خانواده ای در کار نیست و از شکایت هم خبری نیست . من می تونستم کمی سرو صدا به راه بیاندازم . فکر می کنم پلیسی که او را کشته سفید پوست بوده پس می تونستم چند دلار کاسب بشم و شاید مسئله را رتق و فتق می کردم ولی کار جالبی نبود .
- او دستهایش را بالای میز تکان داد و گفت :
- خدا می دونه خودم چقدر کار دارم
- من هر گز آن پلیس را ندیدم .
- اگر برای شکایت به اینجا آمدی فراموشش کن .
- نمی دانم برای چه اینجا آمدم . صبح رفتم دفترم و اتفاقی نیافتاد ولی نمی تونستم خوب فکر کنم . سوار ماشین شدم و اینجا آمدم .
- او سرش را به آهستگی تکان داد گویی سعی می کرد بفهمد .
- قهوه می خوری ؟
- نه متشکرم ، شما آقای هاردی را خوب می شناختید ؟
- بله دوون مشتری همیشه بود .
- الان کجاست ؟
- شاید در سرد خانه عمومی شهر واشنگتن .
- آگه خانواده ای نداشته باشه چه اتفاقی می افته ؟
- او را به عنوان بی کس دفن می کنند در کتاب حقوق به عنوان دفن ولگرد ها آمده و قبرستانی نزدیک استادیوم pfk هست که این آدم ها را اونجا می برند شاید باور نکنی تعداد افرادی که به این عنوان اونجا دفن می شوند .
- حتماً همین طوره .
- درواقع در مورد جوانب زندگی بی خانمانها متعجب می شوی
- می دونستی ایدز داره یا نه ؟
- سرش را عقب برد به سقف نگاه کرد و گفت :
- چرا ؟
- پشت سرش ایستاده بودم وقتی پشت جمجمه اش ترکیب و صورتم پر خون شد به همین دلیل می پرسم .
- با این حرف من از خطر آدم بد به سوی آدمی سفید پوست متعادل عبور کردم .
- فکر نمی کنم ایدز داشت .
- آیا وقتی میمیرند آنها را آزمایش می کنند ؟
- بی خانه ها را ؟
- بله .
- اکثر مواقع بلی . دوون هم به شکلی دیگه کشته شد .
- می تونی سر در بیاری ؟
- شانه بالا انداخت و کمی بیشتر نرم شد و گفت :
- البته .

این را با بی میلی ادا کرد . و قلمی از جیبش خارج کرد و گفت :

- به این دلیل اینجا آمده ای ؟ نگران ایدز هستی ؟

- شاید یک دلیل این باشد . شما نگران نمی شوید ؟

- البته .

آبراهام که مردی کوتوله چهل ساله بود و همه جای او مهر و کیل منافع عمومی زده شده بود وارد اتاق شد . او یهودی

بود . ریش سیاه . عینک با فرم شاخدار ، با ژاکتی کهنه و شلوار کار چروک و کفش ورزشی کثیف داشت و مانند

آدمهایی بود که می خواست دنیا را نجات دهد . او مرا تحویل گرفت و گرین هم که در این وادی نبود به آبراهام

گفت :

- پیش بینی کرده اند یک تن برف خواهد بارید . باید مطمئن شویم همه پناهگاه ها باز هستند .

- من دارم روش کار می کنم .

آبراهام این را گفت و رفت .

من گفتم :

- می دانم شما گرفتار هستید .

- آیا شما فقط همین را می خواهید ؟ یک آزمایش خون ؟

- بله فکر می کنم . هیچ می دانید او چرا این کار را کرد ؟

عینک قرمزش را برداشت و آن را با دستمال کاغذی تمیز کرد و چشمانش را مالید و گفت :

- او روانی بود مثل خیلی مردم . چند سال در خیابان باشی و دائم مشروب بخوری . و در سرما بخوابی و پلیس ها لگد

کوبت کنند ، دیوانه می شوی . علاوه بر این او زخمی هم شده بود .

- اخراج از محل زندگی ؟

- بله چند ماه پیش او به یک انباری متروکه رفت تا زندگی کند . در گوشه نیویورک و فلوریدا بود . شخصی چوب

نئوپان آورد آن را پیچ و مهره کرد و آپارتمان کوچک ساخته بود . جای بدی برای یک بی خانمان نبود . سقف و

توالت و آب داشت . با اجازه صد دلار در ماه از سوی یک دلال پرداخت می شد و ادعا می کرد که مالک است .

- واقعاً ؟

- این طور فکر می کنم .

بعد پرونده ای نازک را از انبوهی پرونده هایی که روی میزش بود جدا کرد و به طور معجزه آسایی پرونده ای بود

که او می خواست ، نوشته روی آن را مدتی خواند و گفت :

- اینجاست که قضیه پیچیده می شود . ملک را ماه پیش شرکتی به نام ریوراوکز همه را از جایشان بیرون انداخت .

- بله .

- پس احتمال این است که ریواوکز را شرکت من کارش را انجام دهد .

- بله همین طور باید باشد .

- چرا قضیه پیچیده است ؟

- شنیده ام آنها پیش از بیرون کردن به او هشدار نداده بودند . مردم می گویند آنها به دلال پول اجاره دادند و اگر

اینطور باشد آنها جا را غصب نکرده بودند و مستاجر بودند و باید مراحل قانونی را طی می کردند .

- به مستاجرین اخطاریه نداده اند ؟
- خیر و همیشه همین طوره . دوستان خیابانی ها به ساختمان متروکه می روند و اکثر اوقات اتفاقی نمی افتد و آنها فکر می کنند مالک آنجا هستند . مالک البته این طور وانمود می کند که می تواند آنها را بدون اطلاع بیرون کند . آنها هیچ حق قانونی ای ندارند .
- دوون هاردی چه طور رد شرکت ما را پیدا کرد ؟
- چه می دونم ، او دیوانه بود ولی احمق نبود .
- شما دلال را می شناسید ؟
- بله آدم فوق العاده ناراحتی است .
- گفתי انبار کجا بود ؟
- الان آنجا نیست ، هفته پیش با خاک یکسان شد .
- من وقت او را به اندازه کافی گرفته بودم او به ساعتش نگاه کرد و من به ساعت خودم شماره تلفن رد و بدل کردیم و قول دادیم در تماس باشیم .
- مورد کای گرین انسان با توجه و خونگرمی بود که برای گله های خیابانگرد و بی خانمان بی نام وکالت می کرد . نظر او از قانون آنقدر روح می خواست که من توان انجامش را نداشتم .
- سر راه به خارج ساختمان به سوفیا اعتنا نکردم و حتماً او هم بی اعتنایی کرده بود ماشین من هنوز سرجایش بود و یک اینچ برف روی آن نشسته بود .
- فصل پنجم:
- در حالی که برف می بارید من در شهر رانندگی می کردم ، وقتی که در خیابانهای واشینگتن می راندم به یاد نمی آوردم به جلسه ای دیر رسیده باشم . در گرمی و خشکی داخل ماشینم به سر می بردم و به راحتی با ترافیک حرکت می کردم جایی نداشتم بروم .
- دفترم مدتی خارج از ذهنم می گذشت با آرتور که از دستم دیوانه شده بود و صد نفر ملاقات کننده که همه با تلفن می گفتند حالت چطور ، چه زجری می کشیدیم !؟
- تلفن ماشینم زنگ زد . پولی بود که با حالی عصبی می گفت :
- کجایی ؟
- چه کسی می خواهد بداند ؟
- خیلی ها ، آرتور یکی از آنهاست ، رودلف ، یک خبرنگار دیگر و چند نفر موکل که مشورت نیاز دارند و کلیر از بیمارستان تماس گرفت .
- او چه می خواهد ؟
- او مثل همه نگران حال توست .
- حالم خوبه پولی به همه بگو مطب دکتر هستم ...
- جدا ؟
- نه اما شاید باشم . آرتور دیگه چه گفت ؟
- او تماس نگرفت . رودلف تلفن زد منتظر تو بود .

- بگذار منتظر بماند .

کمی مکث کرد بعد به آهستگی گفت :

- کی امکان داره سر بزنی ؟

- نمی دونم شاید هر وقت دکتر مرخصم کند . چرا خانه نمی روی ما در وسط یک طوفان هستیم . فردا هم تماس می گیریم .

تلفن را قطع کرد .

آپارتمان جایی بود که به ندرت در روشنایی روز آن را دیده بودم ، و ایده کنار آتش نشستن و به برف نگاه کردن رهايم نمی کرد . پس راندم چون اگر به بار می رفتم از آن شاید خارج نمی شدم .

با ترافیک جلو رفتم در حالی که مسافران از مری لند و اطراف ویرجینیا بر می گشتند . من براحتی در خیابانهای شهر که از شر ترافیک راحت می شدم ، می راندم قبرستان نزدیک rfk را که جهت اشخاص بدون خانواده را در آن دفن می کردند پیدا کردم از خیریه متودیست در خیابان هفدهم از خیابان های خلوت و محله هایی عبور کردم که قبلاً ندیده بودم و شاید مجدداً نمی دیدم .

ساعت چهار شهر خالی شده بود آسمان تیره می شد و برف به شدت می بارید . چندین اینچ برف زمین را پوشانده بود و پیش بینی شده برف بیشتر می شد .

البته کولاک هم نمی توانست دریک و سویینی را تعطیل کند وکلایی را که آنجا می شناختم نیمه شبها و یکشنبه ها را دوست داشتند چون تلفن زنگ نمی زد . برف سنگین آسای خوشایندی از غرولند های جلسات تمامی ناپذیر و تماسهای کنفرانسی به ارمغان می آورد .

نگهبان امنیتی به من گفت که اکثر منشی ها و کارمندان ساعت سه به خانه رفتند . دوباره سوار آسانسور میستر شدم .

در ردیفی مرتب وسط میزم یک مشت پیام های تلفنی صورتی رنگ قرار داشت که هیچ کدام برایم جالب نبود به طرف کامپیوترم رفتم و شروع به پیدا کردن پرونده های موکلان کردم .

ریوراوکز یک شرکت اتحادی در دلاور که در سال 1977 تاسیس شده بود و دفتر مرکزیش در هاگرتز تاون ، مری لند بود . شرکتی خصوصی بود و اطلاعات عالی و زیادی طبعاً در دسترس نبود . وکیل شرکت ن - برادن چانس اسم او را در منبع اطلاعاتی عظیم جستجو کردم . چانس شریک بخش املاک شرکت ما بود جایی در طبقه چهارم کار می کرد ، چهل و چهار ساله متاهل بود و در دانشکده حقوق دیوک درس خوانده بود و دوره ليسانس را در گتیزبورک گذرانده بود و یک تاریخچه کاری موثر و کاملاً انتظار داشتنی داشت .

شرکت ما با هشتصد وکیل که روزانه در حال تقدیم گزارش و دفاع در دادگاه ها هستند دارای سی و شش هزار پرونده در جریان بود . برای حصول اطمینان از این که دفترمان در نیویورک کسی از موکلان را در شیکاگو به دادگاه نمی کشاند پرونده ها به سرعت وارد سیستم داده هایمان می شد . همه وکلای منشی ها و کارمندان وردست وکلای شاغل در دریک و سویینی متخصص کامپیوتر شخصی بودند و بنابراین دسترسی فوری به اطلاعات کلی درباره همه

پرونده ها برای آنها مقدور بود اگر یکی از وکلایمان در پالم بیچ با مستغلات مردی ثروتمند سر و کار داشته باشد من می توانستم در صورت تمایل چند کلید را پانچ کنم و از چگونگی وکالت مان مطلع شوم .

چهل و دو پرونده راجع به ریوراوکز موجود بود که تقریباً همه آنها مربوط به معاملات املاک می شد که شرکت خریداری کرده بود ، چانس وکیل همه پرونده ها بود . چهار مورد اقدام به بیرون راندن ساکنان مربوط می شد که سه مورد آن پارسال انجام شده بود ، اولین فاز آسان بود .

در سی و یکم ژانویه ریوراوکز ملکی را در خیابان فلوریدا خریداری کرد . فروشنده شرکت tag بود . در چهارم فوریه موکل ما تعدادی مستاجر را از انباری متروکه در ملکی بیرون راند که یکی از آنها را حالا می شناختم و او آقای دوون هاردی بود که این قضیه به او برخورد و به نحوی رد وکلا را پیدا کرد .

اسم پرونده و شماره آن و را کپی کردم و به طبقه چهارم شتافتم .

هیچ کس به شرکت بزرگ بدون اینکه هدف وکالت املاک و مستغلات داشته باشد ، ملحق نمی شد . حیطة های کاری جالبتری برای کسب شهرت نیز موجود بود .

وکالت دعاوی همیشه مطلوب بود و وکلای دعاوی کماکان بیشتر از هر وکلا خداوندی محترم بودند حداقل داخل شرکت چنین بود . چندین حیطة شرکت استعدادهای درخشان را جلب کرده بود . بازار ادغام ها ، تصاحب ها هنوز داغ بود و اوراق بهادار دلخواه قدیمی همگان بود . حیطة کاری من ، که ضد تراست بود جایگاه بسیار خاصی داشت .

قانون مالیات بسیار پیچیده بود ولی کارگزاران آن را بسیار ستایش می کردند . روابطی دولتی اجباری بودند ولی در آمد آن آنقدر خوب بود که همه شرکتهای حقوقی و اشنگتن کادر کاملی از وکلا داشتند تا سیبیل افراد مربوطه را چرب کنند .

ولی هیچ کس به عنوان وکیل املاک و مستغلات شروع به کار نکرده بود . نمی دانستم چرا این طور بود ، آن ها همه چیز را نزد خود مخفی نگه می داشتند . یعنی بدون شک خواندن اسناد چاپ شده رهن را مخفی می کرد می کردند و به چشم بقیه وکلای شرکت پست ترین رده های شغلی داشتند .

در دریک و سوینی هر وکیل پرونده های جاری را در دفترش معمولاً در جایی با قفل و کلید نگه می داشت . تنها پرونده های مختومه توسط بقیه قابل بررسی بود هیچ وکیلی مجبور نبود پرونده ای را به وکیل دیگر نشان دهد مگر آنکه یک شریک ارشد یا عضو کمیسیون اجرایی درخواست کرده باشد .

پرونده تخلیه خانه که من دنبالش بودم هنوز پرونده جاری محسوب می شد و پس از جریان میستر مطمئن بودم به خوبی از آنها مراقبت می شود .

یک کمک وکیل را دیدم که برگ های اوزالیدی را پشت میز کنار محوطه منشی ها مطالعه می کرد و از او پرسیدم کجا می توانم دفتر بردن چانس را پیدا کنم ، او به دری آن طرف راهرو اشاره کرد .

تعجب کردم چانس را پشت میزش دیدم که ظاهر وکیل گرفته می نمود . ورود ناگهانی من او را ناراحت کرد ، و حق هم با او بود . صحیح آن بود که قبلاً تماس بگیرم و قرار ملاقات بگذارم نگران نبودم ، از من نخواست بنشینم ولی این کار را کردم و این کار حال او را عوض نکرد .

او با حالتی رنجیده پرسید :

- یکی از گروه‌گانها بودی ؟

- بله بودم .

- لابد خیلی وحشتناک بوده !

- حالا دیگه تموم شده . آدمی که تفنگ داشت مرحوم آقای هاردی از انباری در چهارم فوریه اخراج شده بود . آیا این از حکم های تخلیه شما بوده ؟

- بله همین طوره .

او حاضر جوابانه صحبت کرد به دلیل حالات او حدسی زدم که پرونده را در طول روز دستکاری کرده و شاید آن را خوب مطالعه کرده بود . البته به همراه آرتور و روسای دیگر پرسیدم :

- چه چیزی درباره او دارید ؟ آیا او غاصب محسوب می شد ؟

- مسلماً همین طور بوده . همه آنها غاصب هستند . موکل ما سعی می کرد آن آشغالدانی را مرتب کند .

- مطمئنید او یک غاصب بوده ؟

چانه اش پایین افتاد و چشمانش قرمز شد بعد نفس عمیقی کشید و گفت :

- شما دنبال چه هستید ؟

- می تونم پرونده رو ببینم ؟

- نه به شما ربطی نداره

- شاید ربط داشته باشد .

- ناظر شریک مسئول تو کیست ؟

قلمش را برداشت . گویا می خواست اسم شخص توییح کننده مرا بنویسد .

- رودلف مایس .

او با حروف بزرگ نوشت و گفت :

- من خیلی گرفتارم ، لطفاً تشریف می برید ؟

- چرا نمی تونم پرونده رو ببینم ؟

- چون مال من است و گفتم نه ، دیگر چی می گی ؟

- شاید این طور زیاد خوب نباشه .

- این طوری برای تو خیلی خوب است . چرا اینجا را ترک نمی کنی ؟

او ایستاد و دستش را به طرف در اشاره کرد به او لبخند زدم و رفتم .

کمک وکیل همه چیز را شنید و ما نگاه های عجیبی به هم انداختیم میزش را پشت سرش گذاشتم و او به آهستگی گفت :

- چه خری است !

دوباره لبخند زدم و با سر تایید کردم . بله یک خر احمق . اگر چانس خوشرو بود و توضیح می داد که آرتور یا گول دیگری از بالا دست دستور لاک و مهره پرونده را داده بود آن وقت آن قدر مظنون نمی شدم ولی مشخص بود که چیزی در پرونده وجود دارد به دست آوردن آن چیزی مانند یک مبارزه می طلبید

با وجود همه ی تلفن هایی که من و کلیر داشتیم از نوع جیبی گرفته تا ماشینی و چندین چوب رختی ، مسلماً تماس گرفتن باید کار ساده ای می بود . ولی هیچ چیز در ازدواج ما ساده نبود . ساعت نه تلفن را قطع کردیم . او از یک روز کاری خسته شده بود که به شکل اجتناب ناپذیری خسته کننده تر از همه ی کارهایی بود که من می توانستم انجام دهم . این بازی بود که به طرز شرم آوری اجرا می شد و شغل من مهمتر بود چون یک دکتر - وکیل هستم . من از این بازی ها خسته شده بودم و می توانستم حدس بزنم او راضی بود که دست و پنجه نرم کردن من با مرگ عواقبی داشت ، و مرا از کارم راهی خیابانها کرده بود . بدون شک روز او بسیار مفید تر از روز من بوده است ، هدف او مبدل شدن به بزرگترین جراح اعصاب مونث در کشور بود ، یک جراح معرکه که حتی مردهای جراح هم با از دست امید به سوی او بشتابند . او دانشجوی باهوشی بود و بسیار با اراده و بنیه بسیار خوبی داشت . او می توانست مردها را در گور کند همان طور که مرا کرد . من که مرد میدان دیده در راهروهای دریک و سوینی بودم . مسابقه خیلی طول کشیده بود . او ماشین اسپرت میاتا می راند که در فرنیسیال جلو نداشت و من نگران او در هوای بدی بودم . او یک ساعته کار را تمام می کرد و من همان وقت را برای رفتن به بیمارستان جورج تاون صرف می کردم . او را آنجا سوار می کردم و سعی می کردیم رستورانی پیدا کنیم و اگر به نوبت غذای حاضری چینی می شد که غذای مورد علاقه ما بود .

اوراق و اشیای روی میز را مرتب می کردم و مراقب بودم ردیف پرونده های جاری من مرتب دست نخورد . من فقط ده پرونده روی میز نگه می داشتم ، روشی که از رودلف آموخته بودم و وقتم را با ده پرونده در روز سپری می کردم . صورتحساب گرفتن یک عامل مهم بود ده پرونده مهم من شامل موکلان بسیار ثروتمند می شود صرف نظر از نوع و شدت مشکل حقوقی آنها این هم از کلک های رودلف بود .

قرار بود 2500 ساعت در سال صورتحساب رد کنم ، یعنی پنجاه ساعت در هفته نرخ صورتحساب متوسط من سیصد دلار در ساعت بود بنابراین برای شرکت مجموع مبلغ هفتصد و پنجاه هزار دلار پول در می آوردم ، آنها به من صد و بیست هزار دلار آن را می پرداختند همراه 30 هزار دلار برای مزایا و دویست هزار دلار را صرف مخارج می کردند . شرکا بقیه پول را نگه می داشتند و طبق یک فرمول پیچیده که معمولاً به جنگ ختم می شد بین خودشان تقسیم می کردند .

بعید بود یکی از شرکا کمتر از یک میلیون در سال در آورد و بعضی ها بیشتر از دو میلیون کاسب می شدند وقتی من شریک شدم برای ابد در این پست می مانم . پس اگر سی و پنج ساله شوم که اولین مسیری بود که رویش قرار داشتم پس می توانستم سی سال انتظار در آمد های کلان و ثروت انبوه داشته باشم .

این رویارویی بود که مرا پشت میز همه ساعات روز و شب نگه می داشت این شماره ها را می نوشتم و این کاری بود که همیشه می کردم و حدس می زدم همه ی وکلای شرکت این کار را می کردند . تلفن زنگ زد . آقای مورد کای گرین بود .

- آقای بروک .

صدایش خوب شنیده می شد و مودب صحبت می کرد .

- بله لطفاً مرا مایکل صدا کنید .

- باشد ، بین من چند تماس گرفتم و تو نباید نگران هیچ چیز باشی جواب آزمایش خون منفی بود .

- متشکرم .

- خواهش می کنم . فکر کردم دوست داری در اسرع وقت مطلع شوی .

- متشکرم .

این را گفتم و سر و صدا های پشت سرش را شنیدم دوباره گفتم :

- تو کجایی ؟

- در پناهگاه بی خانمان ها . برف سنگین آنها را زودتر به اینجا آورده و نمی توانیم به همه غذا بدهیم . برای همین همه باید کار کنیم . من باید عجله کنم .

میز از چوب ماهگونی بود و قالی ایرانی و صندلی هایی از چرم نفیس و تکنولوژی مدرن و من در حالی که دفتر زیبایم را ورنانداز می کردم نمی دانستم برای اولین بار در چندین سال کار در آنجا قیمت آن چیزها چقدر بود آیا ما دنبال پول نبودیم ؟

چرا این قدر کار می کردیم که قالی گرانتتر یا میز قدیمی تر بخریم ؟

آنجا در گرمای اتاق زیبایم به یاد مورد کای گرین افتادم که در حال حاضر وقتش را داوطلبانه در پناهگاهی شلوغ می گذراند و غذا به گرسنگان یخزده می داد و مسلماً لبخندی گرم به لب داشت و لغات زیبا بر لب جاری می ساخت .

هر دوی ما مدرک حقوق داشتیم . هر دوی ما یک امتحان داده بودیم و زبان قانون را می فهمیدیم ، من به موکلان کمک می کردم رقبایش را ببلعد تا آنها صفرهای بیشتری را در قسط پایین اضافه کنند و به این دلیل پولدار می شدم ، او به موکلان کمک می کرد بخورند و جای گرمی برای خوابیدن پیدا کنند . !!!

به خطوط روی یادداشت نگاه کردم . در آمد ها و سالها و راه بسوی ثروتمند شدن و ... ناگهان ناراحت شدم آن قدر آز و طمع وقیحانه . !!!

تلفن مرا از جا پراند .

کلیر آهسته صحبت می کرد چون همه کلماتش با یخ پوشیده شده بودند .

- چرا در دفتر هستی ؟

با ناباوری به ساعت نگاه کردم و گفتم :

- خب می دونی یک موکل از وست کوست تماس گرفت . اونجا برف نمی باره ؟
فکر می کنم دروغی بود که قبلاً استفاده کرده بودم . بهرحال اهمیتی نداشت .
- من منتظرم مایک ، باید پیاده راه بروم ؟
- نه فوراً میام اونجا .
- قبلاً هم او را منتظر نگه می داشتم . این قسمتی از بازی بود ، ما آنقدر گرفتار بودیم که نمی توانستیم منتظر باشیم .
از ساختمان به درون طوفان دویدم ولی زیاد نگران نبودم که یک شب دیگر خراب شده باشد .
فصل ششم :
- برف بالاخره متوقف شد . من و کلیر کنار پنجره آشپزخانه قهوه مان را سر کشیدیم ، من روزنامه صبح را زیر نور
زیبای آفتاب می خواندم . موفق شده بودند فرودگاه ملی را باز نگه دارند . من گفتم :
- بیا بریم فلوریدا ، حالا !
او نگاهی خشک به من کرد و گفت :
- فلوریدا؟!
- باشه باهاما ، می توانیم تا فردا بعد از ظهر به آنجا برسیم .
- راهی نیست .
- البته که هست . من چند روز قصد دارم که به سر کار نرم و ...
- چرا ؟
- چون دارم خرد می شم . و در شرکت هر وقت در حال خرد شدن باشی باید چند روز مرخصی بگیری .
- تو داری خرد می شی ؟
- می دونم واقعاً بامزه هست . آدمها بهت جا می دهند با دستکش مخمل با تو دست می دهند و چاپلوسی می کنند و
شاید خیلی نفع ببرند .
صورت خشن او بازگشت و گفت :
- من نمی تونم .
و این پایان ماجرا بود . این یک رویا بود و من می دانستم او کارها و وظایف زیادی دارد انصاف نبود این کار را بکند
دوباره شروع کردم به خواندن روزنامه ، ولی احساس بدی نداشتم . او تحت هیچ شرایطی با من بیرون نمی رفت .
او ناگهان عجله کرد . قرارهای ملاقات ، کلاس ها ، دوره ها ، زندگی یک رزیدنت جراح جوان و جاه طلب . او دوش
گرفت و لباس پوشید و آماده رفتن شد ، او را به بیمارستان رساندم .
وقتی از خیابانهای مملو از برف به آهستگی می راندم کلمه ای بین ما رد و بدل نشد . وقتی به در ورودی بیمارستان
در خیابان رژروار رسیدم به او جدی گفتم :
- چند روزی می خوام برم ممفیس .
او بی هیچ عکس العملی گفت :
- ! جدی ؟

- باید والدینم را ببینم ، تقریباً یک سال است آنها را ندیدم . فکر می کنم وقت خوبی باشد ، من در برف نمی توانم خوب کار کنم ، می شکنم می فهمی ؟
او در را باز کرد و بست و گفت :
- خب تماس بگیر .

از بوسه و خداحافظی و نگرانی خبری نبود . دیدم با عجله از پیاده رو رفت و در ساختمان ناپدید شد .
همه چیز تمام شده بود و من از گفتن این مسئله به مادرم متنفر بودم .

پدر و مادرم شصت ساله بودند و هر دو سالم ، و سعی می کردند از بازنشستگی اجباری لذت ببرند . پدرم خلبان سی ساله یک خط هوایی بود مادرم مدیر بانک بود . آنها سخت کار کرده بودند و خوب پس انداز کرده بودند و خانه ای از سطح متوسط بالاتر و راحت تر برای ما درست کرده بودند . من و برادرم در بهترین مدارس خصوصی تحصیل کردیم .

آنها آدم های محافظه کار ، میهن پرست و عاری از عادات بد و فوق العاده وفادار یکدیگر بودند . آنها به کلیسایی در روزهای یکشنبه می رفتند و در گروه (روز چهاردهم ژولای) شرکت می کردند و هفته ای یکبار به کلوپ روتری می رفتند و هر وقت دوست داشتند مسافرت می رفتند .

هنوز از طلاق برادرم وارنر که سه سال پیش اتفاق افتاد ناراحت بودند او وکیل بود در آتلانتا که با هم دانشگاهی که دختری ممفیس بود از خانواده ای آشنا ازدواج کرده بود . بعد از دو بچه ازدواج آنها رو به زوال رفت زنش حضانت بچه ها را گرفت و به پورتلند نقل مکان کرد . والدین من سالی یکبار برای دیدن بچه ها به آنجا می رفتند . این مسئله را من هرگز مطرح نمی کردم .

ماشینی در فرودگاه ممفیس کرایه کردم و به سمت شرق به سوی حومه در حال گسترش و محل اسکان سفید پوستها بود راندم گاهی اوقات سیاه پوست ها به یکی از مناطق می رفتند و سفید پوستها به منطقه ای دورتر از آنها . ممفیس به سمت شرق بزرگ می شد و همه نژادها از یکدیگر دور می شدند .

والدین من کنار یک زمین گلف زندگی می کردند . در خانه جدید که همه پنجره ها به سوی رودخانه باز بود . من از خانه متنفر بودم چون زمین گلف همیشه شلوغ بود با این وجود اظهار نظر نمی کردم . از فرودگاه تماس گرفتم و مادرم منتظر بود . پدر جایی کار داشت . مادرم مرا در آغوش کشید و بوسید و گفت :
- چقدر خسته ای ؟

- متشکرم مادر تو تو که خیلی خوشگلی .

در اثر بازی روزانه تنیس و آفتاب گیری در کلوپ مادر لاغر و برنزه شده بود .

مادر چای یخ درست کرد و روی پاسیو آن را خوردیم و دیدیم بقیه بازنشسته ها روی ماشین های گلف در زمین بازی می کردند مادر پس از دقیقه ای سکوت قبل از نوشیدن قهوه گفت :

- چی شده ؟

- هیچی ، همه چی درسته !

- کلیبر کجاست . شما هیچ وقت تماس نمی گیرید ، صدای او را دو ماهه که نشنیده ام .
- حال کلیبر خوبه مادر ، هر دو زنده ایم و سالم و خوب کار می کنیم .
- وقت کافی برای با هم بودن دارید ؟
- نه .
- اصلاً با هم وقت می گذرانید ؟
- نه زیاد .
- ابروانش را در هم کشید و چشمانش نگران شد و به حالتی مادرانه پرسید :
- آیا به مشاور رجوع کردید ؟
- نه اینقدر تند نرو .
- پس چرا نه ؟ او آدم خوبی است مایکل ، برای زندگیت همه کار باید بکنی .
- سعی می کنیم مادر ولی مشکله .
- رابطه با دیگران ؟ مواد مخدر ؟ مشروب ؟ قمار ؟ کارهای بد دیگر ؟
- نه فقط دو نفر که راه خودشون رو می روند و من و او هر یکی از ما هشتاد ساعت در هفته کار می کنیم .
- پس تند نروید . پول اینقدر مهم نیست .
- صدایش قطع شد و چشمانش نمناک .
- مادر متاسفم ولی حداقل ما بچه نداریم .
- او لبش را گزید و سعی کرد قوی باشد ولی از درون داشت می مرد و من دقیقاً می دانستم به چه فکر می کرد . دو بچه شکست خورده یکی مانده که امتحان کند . او طلاق را به عنوان شکستی شخصی تلقی می کرد و مثل طلاق برادرم بدجوری شکسته می شد و راهی برای سرزنش خودش پیدا می کرد .
- من ترحم نمی خواستم . برای تغییر موضوع به او داستان میستر را گفتم و به خاطر او خطری را که متوجهم بود را کمتر جلوه دادم داستان اگر در روزنامه ممفیس چاپ شده بود آنها آن را نخوانده بودند . مادر وحشتزده پرسید :
- حالت خوبه ؟
- البته ، گلوه به من نخورد و من اینجا هستم .
- خدایا شکر ، خب منظورم اینه روحیه ت چه طوره ؟
- بله مادر من خوبم ، تکه تکه نشده ام . شرکت از من خواست چند روز مرخصی بگیرم و من اومدم اینجا .
- کوچولوی بدبخت من کلیبر و حالا این !
- حالم خوبه مادر ، دیشب خیلی برف بارید و وقت مناسبی برای بیرون زدن بود .
- جای کلیبر امن است ؟
- امن تر از جای همه در واشنگتن ، او در بیمارستان زندگی می کند بهترین جای شهر است .
- اینقدر نگران تو هستم که همش آمار جنایات رو مطالعه می کنم . آنجا شهر خطرناکی است .
- تقریباً به اندازه ممفیس خطرناک است .

زمین بازی گلف را از کنار پاسیو تماشا کردیم توپی را دیدم و صبر کردیم صاحبش پیدا شود. زنی قوی هیکل از ماشین گلف پیاده شد بالای توپ لحظه ای ایستاد و بعد به شدت آنرا زد. مادر رفت جای بیاورد و چشمانش را از اشک پاک کند.

نمی دانم پدرم یا مادرم کدام یک بیشتر از سفر من ناراحت شده بود. مادرم خانواده های قوی و محکم با نوه های زیاد می خواست و پدرم می خواست پسرش پلکان ترقی را سریع بالا برود و از مزایای موفقیت مشکل به دست آمده لذت ببرد.

اواخر بعد از ظهر آن روز من و پدرم نه بار گلف بازی کردیم او بازی می کرد و من نوشابه می خوردم و ارابه را می راندم. گلف هنوز روی من جادو می کرد. نوشابه سرد خوردم و آماده حرف زدن شدم. داستان میستر را دوباره سر ناهار تعریف کردم. پدر فکر می کرد چند روزی آنجا خواهم ماند تا خودم را جمع و جور کنم و آماده کار بشوم وقتی سومین ضربه را زدم و منتظر چهارمی بودم گفتم:

- بابا کم کم دارم از شرکت خسته می شوم.

من عصبی بودم و این حالت مرا رنج می داد، این زندگی من بود نه زندگی او.

- این یعنی چه؟

- یعنی از کاری که مشغولم خسته شده ام.

- خوش آمدی به دنیای واقعی! فکر می کنی کسی در یک کارخانه مته می زنه و پرس می کنه از کارش خسته نمی شه؟ حداقل تو داری ثروتمند می شوی.

او دور توپ یک دور زد و تقریباً ضربه محکمی زد دو سوراخ آنطرف تر باقی مانده بود وقتی دنبال توپش می گشتیم او گفت:

- شغلت را می خواهی عوض کنی؟

- دارم فکر می کنم.

- کجا می خواهی بری؟

- نمی دونم هنوز خیلی زوده. دنبال کار دیگه ای نرفتم.

- پس چطور می دونی چمن سبزتر نیست گر دنبال کار نبوده ای؟

او توپ را برداشت و دور شد.

من روی جاده سنگ شده می راندم. و او دنبال توپش بود و من نمی دانستم چرا این مرد مو سفید مرا اینقدر می ترساند او همه پسر هایش را وادار کرده بود هدف داشته باشند و سفت کار کنند و بکوشند مردان بزرگی شوند و همه کارهایشان متوجه پول در آوردن و زندگی کردن با رویاهای آمریکایی باشند او مسلماً پول هر آنچه ما لازم داشته باشیم پرداخته بود.

من مثل برادرانم با وجدان اجتماعی به دنیا نیامده بودم. ما به کلیسا صدقه می دادیم چون انجیل آن را توصیه کرده است. ما به دولت مالیات می دادیم چون قانون این را خواسته بود. مسلماً هر جایی کار خوبی انجام می شد و ما در

آن شریک بودیم . سیاست به آنها تعلق داشت که دوست داشتند آن را بازی کنند و علاوه بر این انسانهای صادق پول زیادی در نمی آوردند به ما یاد داده بودند مفید باشیم و هرچه بیشتر موفق می شدیم اجتماع بیشتر سود می برد . هدف را مشخص کنید . خوب کار کنید ، منصفانه بازی کنید و سعادتمند شوید .

او در سوراخ پنجم موفق نبود و آن را تقصیر چوبدستی می دانست . و سوار ماشین شد من گفتم :

- شاید من دنبال چراگاهی سبزتر نیستم .

- چرا تو نمی گی منظورت چیه ؟

- من طبق معمول در مقابله مسئله به صورت شجاعانه احساس ضعف می کنم .

من به قانون حقوق مردم فکر می کنم .

- این دیگه چه کوفتیه ؟

- این است که برای سلامت جامعه کار می کنی و زیاد پول در نمی آوری .

- تو چه هستی ؟ دموکراتی شدی ؟ تو زیاد در واشنگتن بودی .

- در واشینگتن جمهوری خواه زیاده . اونها همه جای شهر سلطه دارند .

ما سوراخ بعدی را در سکوت پشت سر گذاشتیم . او بازیکن خوبی بود ولی خوب بازی نمی کرد و ضربه هایش بدتر می شد . من تمرکزش را مختل کرده بودم . پس یک شراب خور سرش را به باد داد و تو می خواهی اجتماع را عوض کنی درسته ؟

- او شرابخور نبود . در ویتنام جنگیده بود .

پدرم در اوایل جنگ ویتنام با b52 پرواز می کرد . و مطرح کردن این مسئله او را سرد کرد ولی فقط برای یک لحظه او قرار نبود عقب نشینی کند .

- پس یکی از آنها بود .

جواب ندادم ، توپ از دست رفت و او ظاهر خوبی نداشت او یک توپ دیگر زد که هدر رفت و ما از آنجا دور شدیم . او گفت :

- دوست ندارم تو یک کار خوب رو از دست بدی پسر . تو خوب کار کردی تو چند سال دیگر شریک می شی .

- شاید

- تو فقط باید کمی استراحت کنی ، همین .

گویی استراحت درمان همه بود .

آنها را به رستوران خوبی بردم . ما سخت کار می کردیم تا موضوع کلیه و شغلم و نوه هایی که کمتر به دیده آنها می آمدند مطرح نشوند . درباره دوستان قدیمی و همسایه ها حرف می زدیم . به حرف هایی که اصلاً علاقه نداشتیم گوش می دادم . ظهر جمعه چهارساعت قبل از پرواز آنها را ترک کردم و به سوی زندگی و گرفتاریم در واشنگتن راه افتادم .

فصل هفتم

البته وقتی جمعه شب برگشتم آپارتمان خالی بود . یادداشتی روی پیشخوان آشپزخانه بود با اشاره من کلیه چند روز به خانه شان در پراویدنس رفته بود . دلیلی ذکر نکرده بود . از من خواسته بود تلفن بزنم کی به خانه می رسم .

با والدینش تماس گرفتم مزاحمشان شدم پنج دقیقه زورکی حرف زدیم که مطمئن شدند هر دو حالمان خوب است . ممفیس خوب و پراویدنس هم خوب بود ، خانواده ها خوب بودند و او یکشنبه بعد از ظهر بر می گشت . تلفن را قطع و قهوه درست کردم . یک فنجان نوشیدم و از پنجره اتاق خواب بیرون و ترافیک خزنده خیابان را نگاه کردم که هنوز از برف پوشیده شده بود . اگر برف آب شده بود اصلاً مشخص نبود .

نمی دانستم کلیر همان داستان حزن انگیزی که من بافته بودم را به والدینش گفته بود یا نه . داستان غمناک و عجیبی بود و در عین حال تعجب انگیز نبود هر دوی ما قبل از مواجهه با واقعیت با پدر و مادرهایمان صادقانه حرف می زدیم . من دیگه خسته شده بودم و تصمیم گرفتم یک روز به زودی شاید یکشنبه جایی می نشستیم . شاید پشت میز آشپزخانه و با واقعیت رو به رو می شدیم . ما باید احساسات واقعی مان را ابراز می کردیم . و مطمئن بودم باید به برنامه ریزی آینده ای جداگانه شروع می کردیم . می دانستم او هم همین را می خواهد ولی نمی دانستم چه قدر لغتهایی که باید به او بلند بلند می گفتم تمرین کردم قانع کننده بودند .

بعد برای قدم زدن طولانی بیرون رفتم . هوا ده درجه زیر صفر بود و باد سوزناکی می آمد و سرما از کتف نفوذ می کرد . از خانه های شیک و زیبا عبور می کردم . جایی دیدم خانواده های واقعی غذا می خوردند و می خندیدند و از گرما لذت می بردند .

بعد به خیابان m رفتم که پیاده رو هایش پر بود از آنهایی که از تب کابین یخ زده می لرزیدند . حتی در یخبندان جمعه شب خیابان پر از آدم بود .

جلو پنجره یکی از کلوپهای موزیک ایستادم و به آهنگ های حزن انگیز سیاه بوستان در حالی که برف دور پاهایم را پوشانده بود گوش می کردم و زوجهای جوان را می دیدم که می نوشیدند و می رقصیدند . برای اولین بار در عمرم حس کردم چیزی جدای یک آدم جوان هستم . من سی و دو ساله بودم ولی در هفت سال گذشته بیشتر از همه افراد ظرف بیست سال کار کرده بودم ولی پیر نشده بودم بلکه سختی شدیدی در عمرم کشیده و اقرار می کردم پیش از دانشگاه دیگر روحیه شادابی نداشتم .

منجمد شده بودم و دوباره برف می بارید . ساندویچی خریدم و آنرا در پاکتی کردم و به سوی آپارتمان راه افتادم . نوشیدنی درست کردم و آتشی کوچک برپا کردم و در نیمه تاریکی و در تنهایی شروع کردم به خوردن . کنار آتش نشسته بودم و تحت تاثیر این فکر بودم دریک و سویننی مدت ها پس از رفتن من با غرور سر جاش می ماند و موکلان و مشکلاتشان که خیلی حیاتی به نظر می رسید را گروههای دیگر از وکلای جوان جذب می کرد . خروج من رخنه کوچکی در شرکت بود . که چندان به چشم نمی آمد . چند دقیقه پس از رفتن من دفترم را به کس دیگر می دادند .

بعد ساعت نه تلفن زنگ خورد و مرا از رویا هایم جدا کرد .

مورد کای گرین بود که با صدای بلندی حرف می زد پرسید :

- گرفتاری ؟

- نه چه خبر شده ؟

- خیلی سرده باز برف می بارد و ما نیروی انسانی کم داریم . چند ساعت وقت داری کمکم کنی ؟

- که چه کار کنم ؟

- کار کنی ، ما آدم های قوی لازم داریم پناهگاهها و سوپخوری ها پر شده اند و داوطلب کافی نداریم .

- من مطمئن نیستم واجد شرایط باشم .
 - می تونی کره بادوم زمینی رو روی نون بمالی ؟
 - فکر می کنم .
 - پس واجد شرایطی .
 - خب کجا برم ؟
 - ما چند بلوک از دفتر دور تر هستیم . در تقاطع خیابان سیزدهم و اوکلید یک کلیسای زرد رنگ سمت راست می بینی به اسم (رفقای مسیحی ابن زر) در زیر زمین آنجا هستیم .
 من اینها را تند تند نوشتم و هر لغت را با لرزش بیشتر می نوشتم چون مورد کای مرا به منطقه جنگی فرا می خواند ، می خواستم پیرسم اسلحه هم بردارم یا نه . نمی دانستم خودش سلاح حمل می کرد یا نه ولی او سیاهپوست بود و من نبودم . ماشینم چطور ؟ ماشین لوکس خوشگلم ؟ او کمی مکث کرد و گفت :
 - هنوز داریش ؟
 - آره بیست دقیقه ای میام اونجا .
 با شجاعت در حالی که تپش قلب داشتم این جمله را گفتم . شلوار جین و تی شرت پوشیدم و چکمه کوهنوردی به پا کردم . کارتهای اعتباری و بیشتر پولم را از کیف پولم خارج کردم . بالای کمد دیواری یک ژاکت کتان با آستر پفی پیدا کردم که کهنه بود . لکه های رنگ و قهوه یادگار دانشکده حقوق روی آن بود . وقتی جلوی آینه ایستادم امیدوار بودم ظاهر آدم های پولدار را نداشته باشم . این طور نبود . اگر هنرپیشه جوانی آنها را روی جلد مجله ویننی می پوشید مدل جدیدی به زودی مرسوم می شد بی صبرانه دنبال یک جلیقه ضد گلوله بودم . ترسیده بودم ولی وقتی در را قفل کردم و پا روی برف گذاشتم به شدت شتابزده شدم

تیراندازی و حمله گانگستر ها که انتظارش را داشتم اتفاق نیفتاد . هوا خیابانها را خالی و امن کرده بود ، کلیسا را پیدا کردم و ماشین را در گوشه ای آن طرف خیابان پارک کردم . شبیه یک کلیسای جامع کوچک بود . و حداقل یکصد سال از بنای آن می گذشت و بدون شک کنگره های اولیه آن از بین رفته بود .
 در گوشه ای آدم هایی را دیدم که همدیگر را بغل کرده بودند و در کنار در ایستاده بودند . از کنار آنها به سرعت عبور کردم . گویی دقیقاً می دانم کجا می روم و وارد دنیای بی خانمان ها شدم .
 سعی می کردم در حال پیشروی تظاهر کنم با این صحنه آشنا هستم و کار دارم . نمی توانستم تکان بخورم به تعداد زیادی آدم های بیچاره که در زیر زمین جمع شده بودند با تغییر نگاه می کردم . بعضی روی زمین دراز کشیده بودند و سعی می کردند بخوابند بعضی ها در دسته ها نشسته بودند و حرف می زدند و بعضی دیگر پشت میزهای دراز و صندلی های تاشو به خوردن مشغول بودند . هر اینچ مربع کنار دیوارها پر شده بود از آدم هایی که پشت به دیوار تکیه داده و نشسته بودند . بچه های کوچک گریه می کردند و بازی می کردند و مادران سعی داشتند از آنها دور شوند شرابخور ها راست خوابیده بودند و خر خر می کردند . داوطلبان پتو و سیب پخش می کردند .

آشپزخانه در انتها بود و پر از فعالیت آماده کردن غذا. موردکای را در پشت آنجا دیدم که آبمیوه در فنجان های کاغذی می ریخت و پشت سر هم حرف می زد صفی پشت میز غذا خوری صبورانه منتظر غذا بود.

اتاق گرم بود و بوها و گرمای گاز ترکیب شده بود و بوی غلیظی که ناخوشایند نبود درست کرده بود مرد بی خانمانی که خیلی شبیه میستر لباس پوشیده بود به من خورد و وقت آن شد که حرکت کنم.

مستقیم به سمت موردکای رفتم که از دیدنم خوشحال شد مانند دوستان قدیمی دست دادیم و مرا به دو داوطلب که نامشان را هرگز نشنیده بودم معرفی کرد.

- احمقانه ست ، برف سنگین ، سرمای شدید و ما که باید همه شب کار کنیم . آن نان را از آنجا بیاور . او به سینی نان بریده شده اشاره کرد . آن را برداشتم و پشت سر او به طرف میز رفتم .

- خیلی پیچیده ست شما اینجا بولونیا(نوعی سوسیس) و خردل دارید . نصف ساندویچهای خرد و سس و یک تیکه بولونیا دارند و دو تکه نان . چند تا هم با کره بادام زمینی درست کنید ، فهمیدی ؟

- آره .

روی شانه من زد و ناپدید شد و رفت .

- سریع کار کن .

با عجله من ده تا ساندویچ درست کردم و خودم را شایسته نشان دادم . بعد آرام کار کردم و به آدم های منتظر غذا نگاه کردم که چشمانشان به غذا خیره شده بود . به آنها یک ظرف کاغذی یک کاسه پلاستیکی و قاشق و یک دستمال می دادند . کاسه را با سوپ پر می کردند نصف ساندویچ روی ظرف می گذاشتند و یک نان و یک بیسکویت اضافه می کردند . یک فنجان آب سیب هم در آخر می دادند .

اکثر آنها به آهستگی تشکر می کردند و ظرف هایشان را بی صبرانه آماده غذا می کردند . حتی بچه ها بی حرکت بودند و مراقب غذا بودند . اکثر آدم ها آهسته می خوردند و از جویدن غذا لذت می بردند و بوی آن را روی صورتشان احساس می کردند . بعضی ها خیلی تند می خوردند . کنار من یک اجاق گاز با چهار شعله بود که روی آنها چهار قابلمه بزرگ سوپ آماده می شد . در طرف دیگر میزی با کرفس ، هویج ، پیاز ، گوجه فرنگی و مرغ کامل پر شده بود . داوطلبی با چاقویی بزرگ مشغول خرد کردن بود . دو داوطلب دیگر مراقب اجاق بودند . چندین نفر غذا را به میزها می بردند و لحظه ای من تنها مسئول ساندویچ بودم . مورد کاردی با بازگشت به آشپزخانه گفت :

- ساندویچ کره ، بادام زمینی بیشتر می خواهیم .

زیر میز رفت و دو شیشه دو گالنی کره بادام زمینی بیرون آورد و پرسید :

- از عهده اش بر میایی ؟

- خبره ام .

به کار کردنم نگاه کرد . صف موقتاً کوتاه شد و او می خواست حرف بزند من که کره را روی نان می مالیدم گفتم :

- فکر کردم تو وکیلی .

- اول انسانم ، بعد وکیل ، میشه هر دو بود . آنقدر اونجا کره نذار ، باید خوب کار کنیم .

- غذا از کجا میان ؟

- از بانک غذا که خیره است . امشب خوش شانسیم چون مرغ داریم . غذای گران حساب می شود . معمولاً فقط سبزیجات سرو می کنیم .

- نان زیاد تازه نیست .
- بله ولی مجانبه ، از ناوای بزرگی میاد که نانهای مانده روز را می ده . اگر بخوای یک ساندویچ درست کن و بخور .
- ممنون یک دانه خوردم ، تو هم اینجا می خوری ؟
- به ندرت .
- از شکل هیکل او نمی شد گفت مورد کای سوپ سبزیجات و سیب می خورد ، گوشه میز نشست و به جمعیت نگاه کرد .
- اولین باره که به پناهگاه میایی ؟
- آره
- اولین چیزی که به نظرت رسید چه بود ؟
- ناامیدی ، دردماندگی .
- قابل پیش بینی است ، ولی به آن غلبه می کنی .
- چند نفر اینجا زندگی می کنند ؟
- هیچ کس ، این یک پناهگاه اورژانس است . آشپزخونه هر روز برای نهار و شام باز است ولی اینجا پناهگاه نیست . کلیسا لطف کرده درها را در هوای بد باز نگه می دارد .
- من از او پرسیدم :
- پس اینجا کجا زندگی می کنند ؟
- بعضی ها غاصب هستند و در ساختمانهای متروکه زندگی می کنند ، بعضی ها در خیابانها و پارکها و ایستگاههای اتوبوس و زیر پلها تا وقتی هوا خوب باشد . آنجا هستند امشب آنها منجمد می شوند .
- پس پناهگاه کجاست ؟
- پراکنده است . حدوداً بیست تا داریم که نیمه خصوصی هستند و نیمه دیگر را شهرداری حمایت می کند که به شکرانه بودجه جدید دوتایی آنها بسته می شود .
- چند تا تخت دارید ؟
- پنج هزار .
- چند تا بی خانمان دارید ؟
- سوال خوبی است چون نمی شود اونها را شمرد . می شود حدس زد ده هزار تا باشند .
- ده هزار ؟
- آره اینها فقط تو خیابانها هستند . شاید بیست هزار نفر دیگر با خانواده و دوست ها برای یک یا دو ماه زندگی کنند .
- پس حداقل پنج هزار نفر در خیابانها هستند .
- حداقل .
- داوطلبی ساندویچ خواست ، مورد کای کمکم کرد و من دوازده تای دیگر درست کردم سپس دست از کار کشیدم و دوباره به جمعیت نگاه کردیم . در باز شد و مادری جوان به آهستگی وارد شد . یک خردسال حمل می کرد به همراه

سه بچه کوچک که یکی از آنها شورت و جورابه‌های لنگه به لنگه به پا داشت و کفش نداشت . حوله ای روی شانه اش آویزان بود . دو بچه دیگر لااقل کفش داشتند ولی لباس کافی نداشتند . بچه کوچک ظاهراً خوب بود . مادر ظاهراً گیج بود و وقتی وارد زیرزمین شد نمی دانست کجا برود جایی پشت یک میز خالی نبود . خانواده اش را به سمت غذا هدایت کرد و دو داوطلب مستقیم به کمک او شتافتند یکی آنها را گوشه ای نزدیک آشپزخانه جا داد و مشغول سرو غذا شد و دیگری آنها را با پتو پوشاند .

من و موردکای صحنه را می دیدیم ، سعی کردم خیره نگاه نکنم . ولی کسی اهمیتی نمی داد . پرسیدم :

- وقتی طوفان تمام شد چه بلایی بر سر او می آید ؟

- معلوم نیست ، چرا از او نمی پرسی ؟

من نمی خواستم دستانم را آلوده کنم . او پرسید :

- تو در انجمن حقوقی شهر فعالیت داری ؟

- تقریباً چه طور مگه ؟

- از روی کنجکاوی پرسیدم انجمن وکلای مجانی کارهایی برای بی خانمانها انجام می دهد .

او از آب گل آلود ماهی می گرفت و من نمی خواستم طعمه شوم . گفتم :

- من روی موارد مجازات مرگ کار می کنم .

این تقریباً حقیقت داشت . چهار سال پیش من به یکی از شرکا کمک کردم نامه ای برای یک زندانی در تگزاس بنویسد .

شرکت وکلای مجانی را راهنمایی می کند ولی بهتر از کار آزاد مداخله نکردنی در دادخواستها بود . ما کماکان به مادر و چهار فرزندش نگاه می کردیم . دو فرزند نوپا بیسکویت هایشان را اول خوردند در حالی که سوپشان سرد می شد مادر یا سنگ شده یا شوکه !

- جایی هست که او به آنجا برود و زندگی کند ؟

مورد کای بی میل در حالی که پاهایش را از لبه میز در هوا تکان می داد جواب داد:

- شاید نباشد . تا دیروز در لیست انتظار پناهگاه اورژانس پانصد اسم ثبت کرده .

- برای پناهگاه اورژانس ؟

- بله یک پناهگاه هیپوترمیا . هست که شهرداری وقتی درجه هوا به شدت پایین می رود می گشاید . شاید این تنها شانس او باشد . ولی مطمئن هستم امشب آنجا جای سوزن انداختن نیست . شهرداری وقتی یخ ها آب می شوند آنجا را می بندد.

سر آشپز باید می رفت و چون من نزدیک ترین داوطلبی بودم که در آن لحظه گرفتاری نداشت باید کار او را می

پذیرفتم . موردکای ساندویچ درست می کرد و من کرفس و هویج و پیاز به مدت یکساعت خرد کردم

البته همه اینها تحت نظارت دقیق خانم دالی یکی از اعضای موسس کلیسا بود که مسئولیت تغذیه بی خانمان ها را مدت یازده سال بر عهده داشت . آشپزخانه از آن او بود و به من افتخار داده شده بود در آن کار کنم به من گفته

شد تکه های کرفس که خرد کرده ام درشت هستند و من به سرعت آنها را ریز تر کردم . پیشبند او سفید و بدون

لک بود و او به کارش افتخار می کرد . از او پرسیدم .

- آیا شما به دیدن آدم ها عادت کرده اید ؟

ما جلوی اجاق گاز ایستاده بودیم و حواسمان متوجه جر و بحثی در گوشه ای از سالن شد. موردکای و کشیش مداخله کردند و صلح و دوستی مجدد حکمفرما شد. خانم دالی دستش را با پیشبندش پاک کرد و گفت:

- هرگز، عزیزم این هنوز دلم رو می شکنه ولی ضرب المثل ها می گویند انسان خوشبخت کسی است که به بینوایان غذا برساند. این است که مرا سرپا نگه می دارد.

او برگشت و به آرامی سوپ را به هم زد و به سوی من چرخید و گفت:

- مرغ آماده است.

- این چه معنی ای می دهد؟

- یعنی مرغ را از اجاق بردار و آبش را در قابلمه بریز و و بگذار مرغ خنک شود آن وقت استخوان هایش را جدا کن.

برای استخوان جدا کردن روش خاصی بود به خصوص استفاده از روش خانم دالی. انگشتان من داغ شده بودند، و وقتی کار را تمام کردم تقریباً تاول زده بودم.

فصل هشتم

مورد کای مرا از پلکانی تاریک به سرسرا هدایت کرد و نجوا کنان در حالی که از میان درهای تابان وارد نمازخانه می شدیم به من گفت:

- مواظب راه رفتنت باش.

تاریک بود چون همه می خواستند بخوابند آنها روی نیمکت ها ولو شده بودند و خرخر می کردند. مادرها سعی می کردند کودکانشان را آرام کنند آنها در راهرو ها نیز پراکنده شده بودند و راه باریکی برای عبور ما به سوی میز باز کرده بودند. قسمت کر نیز پر از آدم بود درحالی که کنار میز محراب ایستاده بودم و ردیفهای نیمکت ها را بررسی می کردیم آهسته به من گفت:

- اکثر کلیسا ها این کار را نمی کنند.

من توانستم نارضایتی آنها را بفهمم. با صدای خیلی پایین پرسیدم:

- یکشنبه ها چه اتفاقی می افتد؟

- بستگی به هوا دارد، عالیجناب کشیش یکی از ماست او به مناسبتی نیایش را به جای بیرون انداختن آنها کنسل کرد.

مطمئن نبودم منظور از (یکی از ماست) چیست؟ ولی خودم حس نمی کردم عضو کلوپ آنها هستم. صدای ترق ترق سقف را شنیدم و دیدم بالکونی شبیه حروف α بالای سر ماست. یک چشمم به سقف و چشم دیگرم به توده انسانی که در ردیف صندلیهای بالا انباشته شده بودند. مورد کای هم نگاه می کرد. من که نمی توانستم از این فکر دست بردارم. زیر لب گفتم:

- چند نفر آدم ...

و نتوانستم جمله ام را تمام کنم.

- ما نمی شماریم فقط غذا و سرپناهی می دهیم.

تند باد به کناره ساختمان خورد و پنجره ها را تکان داد ، هوا در نمازخانه سرد تر از زیرزمین بود . ما روی نوک پا راه می رفتیم و از کنار ارگ خارج شدیم . ساعت تقریباً یازده بود . زیرزمین هنوز شلوغ بود ولی از صف سوپ خبری نبود . مورد کای گفت:

- دنبال من بیا

یک پیاله پلاستیکی برداشت و جلوی داوطلبی را گرفت تا آن را پر کند . لبخندی زد و گفت :

- بینم دست پخت تو چه طوره ؟

وسط جمعیت پشت میزی تاشو در حالی که خیابانگرد ها کنار دستمان بودند نشستیم . او می خورد و از همه جا و همه کس حرف می زد ولی من نمی توانستم . با سوپم بازی می کردم . با تشکر از خانم دالی خیلی خوشمزه شده بود ، ولی من نمی توانستم از این واقعیت فراتر بروم که من مایکل بروک سفید پوست ثروتمند اهل ممفیس و یل و دریک و سویینی در میان بی خانمان در زیر زمین کیلیسای وسط شمال غربی واشینگتن نشسته است . من چهره سفید دیگری دیده بودم چهره شرابخوار میانسالی که غذا خورد و ناپدید شد .

شک نداشتم که از ماشینم خبری نبود ، و من نمی توانستم پنج دقیقه خارج ساختمان زنده بمانم ، سوگند یاد کردم به مورد کای بچسبم و هر وقت و هر طور او خواست با هم از آنجا برویم ، او گفت :

- سوپ خوبی ، با دیگر سوپها فرق می کنه بستگی داره چه چیزی در دسترس باشه و دستور تهیه غذا در جاهای مختلف متفاوت است .

مردی کنارم نشسته بود و آرنجش بیش از آرنجم به شکم نزدیک بود گفت :

- من در سوپ خوری مارتا پریروز سوپ رشته خوردم .

مورد کای با ناباوری تصنعی پرسید :

- رشته ؟ در سوپ شما !؟

- بله . یکدفعه در ماه آدم رشته بخورد ضرری ندارد ، همه الان این را می دانند ، پس میز گرفتن مشکله .

نمی دانستم او شوخی می کرد یا نه ولی برقی در چشمانش بود . ایده مردی بی خانمان که از کمبود میز در سوپ خوری محبوبش می نالید . به نظر من خنده دار بود ، میز گرفتن مشکل است ، من چند بار تا حالا این را از دوستان در جورج تاون شنیده بودم .

مورد کای لبخند زد و از مرد پرسید :

- اسمت چیه ؟

من متوجه شدم که مورد کای همیشه دوست داشت اسم با ظاهر فرد متناسب باشد . بی خانمان هایی که او بیشتر دوست داشت از قربانیها بودند . آنها مردم او بودند .

برای من هم کنجاوی طبیعی بود ، می خواستم بدانم آنها چه طور بی خانمان شدند ؟ چه چیزی در سیستم حمایت مردمی ما به امریکایی ها اجازه داد اینقدر مفلس شوند و زیر پل بخوابند ؟

او در حالی که به کرفس گاز می زد گفت :

- درانو .

مورد کای گفت :

- درانو ؟

مرد تکرار کرد :

- درانو .

- فامیلیت چیه ؟

- فامیلی ندارم ، خیلی فقیرم .

- چه کسی اسمت را درانو گذاشت ؟

- مامانم .

- چند ساله بودی اسمت را انتخاب کرد ؟

- تقریباً پنج ساله .

- چرا درانو ؟

- او بچه ای داشت که هیچ وقت خفه نمی شد و همه اش گریه می کرد و نمی گذاشت کمی بخوابد من به بچه کمی

درانو دادم .

او داستانش را گفت درحالی که سوپ را هم می زد . داستان خوب تمرین شده بود و خوب گفته شد . من یک کلمه

هم باور نکردم ولی بقیه گوش می کردند و درانو لذت می برد .

مورد کای پرسید :

- چه بلایی بر سر بچه اومد ؟

- مرد .

- برادرت بود ؟

- نه خواهرم بود .

- پس تو خواهرت را کشتی !

- اره ولی بعد از آن خوب می خوابیدم .

مورد کای به من چشمک زد ، گویی او چنین داستانهایی را قبلاً شنیده بود . من پرسیدم :

- کجا زندگی می کنی درانو ؟

- اینجا در واشنگتن

مورد کای گفت :

- کجا اقامت داری ؟

- همه جا ، زنهای پولداری می شناسم که به من پول می دهند همراه آنها باشم .

دو مرد آن طرف درانو از این جمله خوششان آمد . یکی پوزخند و دیگری خندید . مورد کای پرسید :

- نامه هایت را از کجا می گیری ؟

- از اداره پست .

درانو برای هر سوال یک جواب داشت . پس تصمیم گرفتیم او را رها کنیم .

خانم دالی برای داوطلبان پس از خاموش کردن اجاق ، قهوه درست کرد . بی خانمان ها شبها آنجا می ماندند . من و

مورد کای گوشه میزی در آشپزخانه تاریک نشسته بودیم و قهوه می خوردیم و از پنجره آشپزخانه به آنها نگاه می

کردیم که من پرسیدم :

- تو تا کی می مونی ؟
 شانه بالا انداخت و گفت :
- بستگی داره چند صد نفر از اینها در یک اتاق می مانند ، چیزی که معمولاً اتفاق می افتد ، عالیجناب کشیش احساس بهتری می کند اگر من هم بمانم .
 - همه شب؟؟!
- چندین بار این کار را کردم .
 من برنامه خوابیدن با اینها را نداشتم ، قصد داشتم بدون حفاظت موردکای از ساختمان خارج شوم او گفت :
- آزادی ، هر وقت که می خواهی برو .
 رفتن ! بدترین انتخاب را برای من گذاشت ، نیمه شب ! جمعه شب در خیابان های واشینگتن ! یک سفید پوست با ماشین زیبا با برف یا بدون برف ! من دوست نداشتم آنجا باشم ، پرسیدم :
- تو خانواده داری ؟
 - بله همسر در وزارت کار منشی است ، سه پسر دارم ، یکی دانشگاهی و یکی در ارتش .
 صدایش قبل از رسیدن به سومی لرزید . من قصد نداشتم بپرسم .
 - و یکی را ده سال پیش در خیابان از دست دادیم . آدم های عوضی .
 - متاسفم .
 - تو چه طور ؟
 - ازدواج کرده ام ، بچه ندارم .
 برای اولین بار در ظرف چندین ساعت یاد کلیر افتادم . اگر می دانست کجام چه عکس العملی خواهد داشت ؟ هیچ یک از ما وقت کاری که مرتبط با خیریه باشد نداشتم او به خودش می گفت :
- او واقعاً می شکنه .
 یا چیزی در این مایه ، برای من مهم نبود . مورد کای از غم بیرون آمد و پرسید:
 - همسرت چه کار می کند ؟
 - او یک رزیدنت جراح در جورج تاون است .
 - شما کارتان را محکم کرده اید مگه نه ؟ تو شریک شرکتی بزرگ می شوی و او هم جراح می شود . یک رویای امریکایی دیگر .
 - بله همینطوره .
 عالیجناب کشیش پدیدار شد و مورد کای را به اعمال آشپزخانه برد تا پیچ بچ کند . من چهار بیسکویت از روی ظرف برداشتم و به گوشه ای رفتم ، جایی که مادری جوان بچه ای را زیر بازوانش گرفته و خوابیده بود . ولگردها بی حرکت زیر پتو خوابیده بودند ولی بزرگترین بچه بیدار بود .
 نزدیک او رفتم و بیسکویت ها را به سوی او بردم چشمانش برق زد و آن را قاپید او را دیدم که آنها را با ولع یکی پس از دیگری خورد . او کوچک و استخوانی بود و بیشتر از چهارسال نداشت .
 سر مادر جلو افتاد و از خواب بیدارش کرد به من با چشمانی ناراحت و خسته نگاه کرد . و متوجه شد همان پخش کننده بیسکویت هستم . او لبخندی سطحی زد و بالش را مرتب کرد .

از پسر کوچک آرام پرسیدم:

- اسمت چیست؟

آرام و ساده گفت:

- اونتاریو.

- چندسالته؟

او چهارانگشت را راست کرد.

- چهار؟

با سر تایید کرد و دستش را دراز کرد بیسکویت دیگری بگیرد که به او دادم. من آماده بودم که هر چیزی او می

خواهد به او بدهم.

- کجا اقامت می کنی؟

او آرام جواب داد:

- تو یک ماشین.

لحظه ای ساکت شدم تا حرفش جا بیفتد. مطمئن نبودم دیگر چیزی پرسیم او آنقدر مشغول خوردن بود که فکر

صحبت نبود. من سه سوال پرسیده بودم و او پاسخ های صادقانه داده بود. او در یک ماشین زندگی می کرد! می

خواستم بدوم از مورد کای پرسیم وقتی که آدم هایی در ماشین زندگی می کنند او برایشان چه کار می کند؟ ولی

کماکان به اونارتیو لبخند زدم او هم لبخند زد و بالاخره گفت:

- تو آب سیب داری؟

- البته!

به سوی آشپزخانه رفتم و دو فنجان پر کردم. او آب سیب را پایین داد و دومین فنجان را به او دادم و گفتم:

- بگو متشکرم.

او گفت:

- متشکرم.

و دستش را برای بیسکوییتی دیگر دراز کرد.

یک صندلی تاشو پیدا کردم و کنار اونارتیو جا گرفتم و پشت به دیوار نشستم. زیر زمین گاهاً کاملاً آرام می شد ولی

بی حرکت نبود. آنهایی که بدون تخت زندگی می کنند آرام نمی خوابند. گاهی اوقات مورد کای از لا به لای آنها

جلو می رفت چراغی را خاموش کند. او آن قدر بزرگ و وحشتناک بود که هیچ کس جرأت نمی کرد با او دست و

پنجه نرم کند.

اونتاریو که سیر شده بود به خواب رفت و سرکوچیکش را روی پاهای مادرش گذاشت. من به آشپزخانه رفتم.

یک فنجان قهوه دیگر ریختم و روی صندلیم در گوشه ای نشستم.

بعد نوزاد منفجر شد. صدای حزن انگیزش با ولوم بسیار بالایی به گوش می رسید و همه اتاق از سر و صدا ناراحت

شد. مادر گیج و خسته از خواب بیدار شد. او گفت:

- خفه شو.

و بچه را روی شانهِ اش گرفت و عقب جلو برد بچه بلند گریه کرد و آدمها شروع به غرولند کردند.

من بدون حس و فکر جلو رفتم . و بچه را گرفتم و به مادر لبخند زدم تا اعتماد او را به خود جلب کنم . او اهمیتی نداد و از شر بچه خلاص شد و نفس راحتی کشید . بچه اصلاً وزن نداشت و لعنتی خیس خیس بود . وقتی متوجه این مطلب شدم که به آرامی سرش را روی شانه ام گذاشته ام و پشتش را نوازش کردم به آشپزخانه رفتم و بی تابانه دنبال موردکای یا داوطلب دیگری گشتم به کمکم بیاید .

خانم دالی یک ساعت پیش رفته بود .

تعجب کردم بچه وقتی دور اجاق راه می رفتم آرام می شد او را نوازش می کردم و دنبال حوله یا دستمال می گشتم . دستم خیس شده بود . کجا بودم ! چه غلطی می کردم ! اگر دوستانم مرا در آشپزخانه تاریک می دیدند بچه ای را نوازش می کنم و به کهنه خیسش دست می کشم چه می گفتند ؟

بوی بد نمی داد ولی مطمئن بودم شپش از سر بچه به سر من منتقل شده . بهترین دوستم مورد کای پدیدار شد و کلید برق را زد و گفت :

- چقدر زیبا !

- کهنه بچه داریم ؟

- کار بزرگ کرده یا کوچک ؟

بعداً به سوی کابین ها حمله برد .

- نمی دانم فقط زود باش .

او یک بسته پمپرز بیرون کشید و من بچه را به او دادم . ژاکتم لکه بزرگ خیسی رو شانه چپ داشت . او با مهارت باور نکردنی بچه را روی صفحه برش قرار داد و کهنه خیس او را در آورد و دختر بچه ای را نمایان ساخت و او را با چیزی تمیز کرد و پمپرز را به او پوشاند و دوباره او را به من داد و با خوشحالی و غرور گفت :

- بفرمایید نو نو شد .

- این چیزها را در دانشگاه حقوق درس نمی دهند .

یک ساعت با بچه قدم زدیم تا خوابش برد . او را در ژاکتم پیچاندم و به آرامی بین مادرش و اونتاریو قرار دادم . ساعت حدوداً سه صبح شنبه بود و من باید می رفتم . وجدان تازه زخم خورده ام بیشتر از این در یک روز گنجایش نداشت . مورد کای تا خیابان مرا همراهی کرد و تشکر کرد و بدون کت مرا در اعماق شب رها کرد . ماشینم سر جاش بود . و از برف پوشیده شده بود .

او جلوی کلیسا ایستاده بود و مرا که از آنجا دور می شدم نظاره می کرد .

فصل نهم

پس از جریان میستر روز سه شنبه حتی یک ساعت هم برای دریک و سوینی دادخواست رد نکرده بودم . من متوسط دویست ساعت در ماه برای مدت پنج سال این کار را کرده بودم . که یعنی هشت ساعت در روز . ششمین روز در هفته هیچ روزی تلف نشده بود و ساعات ارزشمند کمی بدون استفاده افتاده بود وقتی عقب می افتادم که به ندرت اتفاق می افتاد دوازده ساعت شنبه ها کار می کردم و شاید همان تعداد ساعت یکشنبه و اگر عقب نیافتاده بودم فقط هفت ، هشت ساعت شنبه ها کار می کردم و چند ساعت یکشنبه ، بدون شک کلیر به دانشکده پزشکی می رفت .

صبح در حالی که به سقف اتاق خوابم خیره شده بودم، فلج و بی حرکت مانده بودم، نمی خواستم سر کار بروم، از این فکر متنفر بودم، از ردیف های مرتب و پیامهای تلفنی صورتی رنگ که پولی روی میز می گذاشت و از یادداشتهای بالا دستی ها برای قرار ملاقات برای حصول از سلامت من و شایعه سازان و - حال شما چگونه - آنها و دوستان و آنهایی که واقعاً نگران بودند و آنهایی که اعتنا نمی کردند آنچه بیشتر مرا می ترسانید کار طولانی و طاقت فرسا و پرونده های قطور بود که جعبه لازم داشتند ضمناً جریان چه بود؟ یک شرکت یک بلیون دلاری که علیه شرکت دیگر می جنگید. صد وکیل که کار می کردند و کاغذ سیاه می کردند.

به خودم قبولاندم که هرگز عاشق کار نبودم، این به معنی پایان کار بود. اگر این وکالت را با خشم انجام می دادم مردی فوق العاده می شدم و یکی از این روزها مرا می طلبیدند و مطالبه مالیات کار یا دعاوی می کردند. کی حوصله خلاف قانون دارد؟

به زور خودم را از تخت بلند کردم و به سمت دوش رفتم. صبحانه یک تکه نان حلالی از نانوائی خیابان m با قهوه غلیظ خوردم.

یکدستم روی فرمان بود، نمی دانستم آنتاریو چه چیزی می خورد ولی به خودم گفتم لازم نیست خودت را شکنجه دهی. من حق داشتم بدون احساس گناه غذا بخورم ولی غذا اهمیتش را برایم از دست می داد.

رادیو گفت درجه حرارت هوا حداکثر بیست درجه بود و حداقل نزدیک صفر خواهد بود و یک هفته برف نمی بارید.

تا سالن ساختمان رفتم قبل از شناسایی شدن توسط یکی از برادران بروس از قسمت ارتباطات وارد آسانسور شدم وقتی مرا دید او با جدیت گفت:

- چه طوری رفیق؟

- متشکرم شما چگونه؟

- خوب، بین ما دنبال کار تو هستیم، همین اطراف باش.

با سر اشاره کردم، گویی حماقت آنها خیلی حیاتی است. او با ترحم در طبقه دوم پیاده شد ولی نه قبل از دست زدن به شانه ام با خود گفتم:

- بروس حالشون رو بگیر.

من مثل کالای آسیب دیده شده بودم، وقتی میز خانم دویه و اتاق کنفرانس را پشت سر می گذاشتم قدم هایم آهسته تر شده بود از راهروی مرمر پایین رفتم تا دفترم یا یافتنم و با خستگی تمام روی صندلی چرخدار چرمی نشستم.

پولی از چند راه مختلف اشغال تلفن را باقی می گذاشت اگر برای پیام ها اقدام نمی کردم و اگر او از کارم راضی نبود یکی دو کاغذ یادداشت نزدیک تلفن می گذاشت. اگر سهل انگاری نمی کردم آن وقت دوست داشت همه را در مرکز میز ردیف کنند. یک دریای صورتی که به ترتیب زمان تماس مرتب شده بودند. سی و نه پیام شمردم. چند پیام ضروری بود و چند پیام دیگر از روسای بالا بود.

رودلف خیلی ناراحت شده بود این را از رد پای پولی فهمیدم. پیام ها را آهسته خواندم و جمع کردم و کنار گذاشتم، تصمیم گرفتم قهوه ام را تمام کنم در آرامش و بدون فشار. بنابراین پشت میز نشستم و فنجان را با دو دستم نگه داشتم و به ناشناخته ها نگاه کردم. مانند کسی که لبه ی صخره هراسان راه می رود که رودلف وارد شد.

جاسوسها حتماً خبرش کرده بودند . شاید دستیار ها یا بروس در آسانسور او را خبر کرده بود. شاید کل شرکت آماده باش بود . نه آنها خیلی گرفتار بودند . او با خفگی در حالی که می نشست و پاهایش را روی هم می انداخت و آماده کاری جدی می شد گفت :

- سلام مایک .

- سلام رودی .

من هرگز او را از نزدیک رودی صدا نکرده بودم و همیشه رودلف گفته بودم . همسر کنونی اش و شرکا او را رودی خطاب می کردند و نه هیچ کس دیگر . او بدون ابراز کوچکترین اثری از محبت و همدردی پرسید :

- کجا بودی ؟

- ممفیس .

- ممفیس ؟

- آره باید پدر و مادرم را می دیدم . البته روانشناس خانواده هم آنجاست .

- روانشناس .

- بله چند روز مرا تحت نظر داشت .

- تو را تحت نظر داشت ؟

- آره در یکی از آن واحد های عالی که قالی ایرانی دارد و شام ماهی سفید سرو می کنند و روزی هزار دلار درآمد دارند

- تو دو روز آنجا بودی ؟ دو روز ؟

- آره .

دروغ گفتن آزارم نداد . احساس بدی هم نداشتم . شرکت می تواند تند و بی رحم باشد و من در وضعیتی نبودم که چاپلوسی رودلف را بکنم . او دستورهایی از کمیته اجرایی داشت و باید تا چند دقیقه بعد از رفتن از دفتر گزارش می نوشت . اگر یخش را آب می کردم گزارش خوب می شد و روسا سرجایشان می نشستند و زندگی برای مدتی آسانتر می شد . او به سختی گفت :

- باید با کسی تماس می گرفتی .

- دست بردار رودلف ، مرا بسته بودند ، تلفن نداشتم .

در صدایم آن قدر درد بود که او را نرم کند پس از مکثی طولانی گفت :

- حالت خوبه ؟

- خوبم .

- تو خوبی ؟

- روانشناس گفت خوبم .

- صددرصد ؟

- صد و ده درصد ، مشکل نیست . رودلف کمی استراحت لازم دارم همین . حالم خوبه ، بر می گردم سرکار با تمام قوا

این چیزی بود که رودلف می خواست . آرام شد لبخندی زد و گفت :

- خیلی کار داریم که انجام بدیم .

- می دونم ، نمی تونم صبر کنم .

او دوان دوان مستقیم رفت سمت تلفن و گزارش می داد که یکی از چند کار شرکت دوباره رو به راه شده است . در را قفل کردم و چراغها را خاموش کردم و بعد یکساعت دردناک میزم را پر نوشته کردم . کاری از پیش نرفت ولی لا اقل سر ساعت بودم .

وقتی تحملم تمام شد پیام های تلفنی را در جیبم گذاشتم و بیرون رفتم و بدون گیر افتادن فرار کردم .

در داروخانه ای در ماساچوست ایستادم و حسابی خرید کردم . شکلات و اسباب بازی های کوچک برای بچه ها صابون و لوازم توالت ، جوراب و زیر شلواری در سایز های مختلف یک کارتن بزرگ پمپز تا به حال با این اشتیاق دویست دلار خرج نکرده بودم .

هر چه لازم بود خرج کردم تا آنها را به جای گرمی ببرم . اگر یک ماه به دست می آمد مشکل نبود . آنها به زودی موکل من می شدند و من تهدید می کردم و با انتقام جویی وکالت می کردم تا آنها جایی زندگی خوب پیدا کنند نمی توانستم صبر کنم و کسی را به دادگاه بکشم .

رو به روی کلیسا پارک کردم و دیگر مثل شب گذشته نمی ترسیدم ولی هنوز می ترسیدم . عاقلانه پاکتها را در ماشین باقی گذاشتم اگر مثل سانتا کلاوس وارد می شدم بلوا می شد . قصد داشتم با خانواده از آنجا بیرون بروم آنها را به مثل ببرم و مطمئن شوم آنها حمام می کنند و ضدعفونی می شوند و بعد آنقدر به آنها غذا بدهیم که شکمشان پر شود و بعد بینم توجه پزشکی لازم دارند یا نه شاید برایشان کفش و لباس گرم هم می خریدم و دوباره غذایشان می دادم .

مهم نبود چقدر خوب می شد و چه قدر وقت می برد . اهمیتی هم نمی دادم مردم فکر کنند من سفید پوست پولداری هستم که سعی می کند بار گناهانشو کم کند .

خانم دالی از دیدنم خوشحال شد ، سلام کرد و به توده سبزی که باید پاک می شدند اشاره کرد .

اول سراغ آنتاریو و خانواده اش رفتم ولی آنها را پیدا نکردم ، سرجایشان نبودند ، در زیرزمین جستجو را شروع کردم و از کنار ورودی چندین خیابانگرد گذشتم ، آنها در نمازخانه و بالکن هم نبودند .

درحالی که سیب زمینی پوست می کردم با خانم دالی صحبت کردم . او خانواده را به یاد می آورد که دیشب بودند ولی وقتی نه بهم رسید آنها رفته بودند . پرسیدم :

- کجا می توانند رفته باشند ؟

- عزیزم اینها نقل مکان می کنند از سوپخوری به سوپخوری دیگر می روند ، و از این پناهگاه به آن پناهگاه و شاید مادر شنیده در برایت وود پنیر می دهند یا جای دیگر پتو می دهند ، شاید هم در مکدونالد کار پیدا کرده و بچه ها را پیش خواهرش گذاشته ، چی می دونم ، آنها یکجا نمی مانند .

شک داشتم مادر آنتاریو کار داشته باشد ولی نمی خواستم با خانم دالی در آشپزخانه به مباحثه بپردازم .

مورد کای در حالی که صف ناهار آماده می شد رسید . من قبل از اینکه او متوجه من شود او را دیدم . وقتی که چشمانمان به هم افتاد صورتش خندید .

داوطلب جدیدی موظف درست کردن ساندویچ شده بود و من و موردکای در میز های غذاخوری کار می کردیم و و ملاقه ها را در قابلمه ها می زدیم و سوپ در ظرف پلاستیکی می ریختیم . این کاری هنرمندانه بود . اگر زیاد آب می ریختی دریافت چپ چپ نگاه می کرد و اگر سبزیجات زیاد می ریختی دیگر برای آب جایی نبود .

مورد کای چند سال پیش تکنیک را آموخته بود ولی من قبل یادگرفتن چند نگاه خشمناک متوجهم شد مورد کای برای هر کس که غذا می ریخت چیزی خوب می گفت ، مثل سلام ، صبح بخیر ، حالت چطوریه ؟ خوشحالم دوباره می بینمت . بعضی ها با لبخند جواب می دادند و بعضی ها اصلاً نگاه نمی کردند .

با نزدیک شدن ظهر ، درها شلوغ تر شد و صف ها طولانی تر و داوطلبان بیشتر می آمدند و آشپزخانه پر از سر و صدای آدمهای مشغول به کار شد ، دنبال آنتاریو می گشتم - سانتا کلاوس منتظر بود و کوچولو اصلاً این را نمی دانست .

منتظر شدیم تا صفها تمام شد و بعد برای خودمان یک پیاله ریختیم . میزها پر بودند و ما در آشپزخانه غذا خوردیم و به ظرفشویی تکیه دادیم . بین غذا پرسیدم :

- آن کهنه ای که دیشب عوض کردی یادت میاد ؟

- همیشه یادم نیاد ؟

- امروز ندیدمشان .

غذایش را کمی جوید ، فکر کرد و گفت :

- وقتی صبح رفتم اینجا بودند .

- چه ساعتی بود ؟

- شش ، این گوشه خوب خوابیده بودند .

- کجا می تونند رفته باشند ؟

- نمی دونم .

- پسر کوچکه گفت در ماشین اقامت دارند .

- با او حرف زدی ؟

- آره .

- حالا می خواهی پیداش کنی آره ؟

- آره .

- روش حساب نکن .

بعد از ناهار نور آفتاب وارد زیرزمین شد و حرکت شروع شد . آنها یک یک از کنار میز غذاخوری راه افتادند و یک سیب و با پرتقال برداشتند و از زیرزمین رفتند . مورد کای در حالی که آنها را تماشا می کردیم گفت :

- بی خانمان ها خیلی بی قرارند ، دوست دارند اینطرف و آن طرف بروند . آنها مراسم دارند . و جاها و دوست ها و

چیزهای دوست داشتنی در خیابانها دارند ، آنها به کوچه ها و خبابانهایشان بر می گردند و زمین را از برف پاک می کنند .

من گفتم :

- هوا بیست درجه بالای صفر و امشب نزدیک صفر .

- آنها بر می گردند ، تا تاریکی صبر کن . دوباره اینجا پر از آدم میشه ، بیا بریم سواری .

پیش خانم دالی رفتیم و از او برای مدتی مرخصی گرفتیم . ماشین فوردتاروس قدیمی مورد کای کنار ماشین من

پارک شده بود . او به ماشینم اشاره کرد و گفت :

- اینها اینجا زیاد دوام نمی آوردند . اگر قصد نداری در این بخش شهر مدتی وقت صرف کنی توصیه می کنم ماشین

ارزان تری بخری .

من قصد نداشتم از ماشین رویاهایم دست بردارم . من کمی ناراحت شدم . . سوار تاروس او شدیم . و از پارک خارج

شدیم . ظرف چند ثانیه فهمیدم مورد کای گرین راننده هولناکی است و سعی کردم کمربندم را محکم ببندم ولی

کمربند خراب بود اما او ظاهراً اهمیتی نمی داد .

از خیابانهای برف روب شده شمال غرب واشینگتن و از بلوکها و خانه های ردیفی عبور کردیم . از پروژه هایی عبور

کردیم که راننده آمبولانسها هم وارد آنها نمی شدند ، و از مدرسه هایی که سیم خاردار روی دیوار داشتند گذشتم و

وارد محوطه ای شدیم که همیشه در معرض شورش و ناآرامی بود . او راهنمای خوبی بود ، همه جا را خوب می

شناخت و برای هر گوشه داستانی داشت و هر خیابان تاریخی داشت . از کنار پناهگاه ها و سوپخوری های دیگر

گذشتیم . او آشپزها و کشیش ها را می شناخت . کلیسا ها خوب یا بد دارای رنگ تیره بودند . آنها یا درهایشان را

برای خیابانگردها می گشودند یا می بستند . او گفت دانشکده حقوق هاروارد برای او جایی افتخار آفرینی بود .

تحصیلات حقوقی او پنج سال شبانه طول کشید . چون او کاری تمام وقت و کاری نیمه وقت همزمان داشت .

او خانه ای سوخته به من نشان داد که زمانی دلان در آنجا کار می کردند ، پسر سومش کاسیوس در پیاده روی جلو

آنجا جان داده بود .

وقتی نزدیک دفترش شدیم پرسید اشکال ندارد یک دقیقه توقف کند یا نه ، می خواست نامه هایش را کنترل کند .

مسلماً اشکالی نداشت من برای سواری رفته بودم .

ساختمان کم نور و سرد و خالی بود کلیدهای برق را زد و شروع به حرف زدن کرد .

- ما سه نفر بودیم ، من ، سوفیا مندوزا و آبراهام لیبو . سوفیا مددکار اجتماعی است . او از من و آبراهام درباره قانون

خیابان بیشتر می داند .

من دنبال او راه افتادم و از میان میزهای شلوغ رد می شدم و به حرفهایش گوش می دادم :

- قبلاً هفت وکیل اینجا تو شکم همدیگه کار می کردیم ، باور می کنی ؟ وقتی بود که پول فدرال برای خدمات حقوقی

می گرفتیم ، حالا ده سنتی هم نمی گیریم که به شکرانه جمهوریخواهانست سه دفتر اینجا هست و سه دفتر کنار من

.

او به همه جهات اشاره کرد و گفت :

- کلی جای خالی داریم .

شاید خالی به خاطر نبود پرسنل ، ولی راه رفتن بدون برخورد با پرونده های قدیمی یا کتابهای خاک خورده حقوقی

ممکن نبود . پرسیدم :

- چه کسی مالک ساختمان است ؟

- کوهین ترست ، لئونارد کوئین موسس یک شرکت حقوقی بزرگ در نیویورک بود ، در سن هشتاد و شش سالگی مرد باید صد ساله می شد . او میلیون ها دلار پول در آورد و در اواخر زندگی تصمیم گرفت به همراه پولش نگیرد . آن را پخش کرد و یکی از آثار او تراستی بود که به وکلای مستمندان کمک می کرد تا بی خانمان را یاری دهند به این شکل بود که این مکان به وجود آمد . تراست سه کلینیک اینجا در نیویورک و نیوآرک دارد . مرا در سال هشتاد و سه استخدام کردند و در سال هشتاد و چهار مدیر شدم .
- همه ی پولهای شما از یک منبع می آید ؟
- تقریباً همه ی پولهای پارسال تراست صد و ده هزار دلار به ما داد ، سال قبل صد و پنجاه تا داده بود بنابراین یک وکیل از دست دادیم . هر سال کوچکتر و کوچکتر می شویم تراست مرا خوب اداره نمی کنند و حال خود را می خورد . شک داریم پنج سال دیگه ما اینجا باشیم . شاید سه سال دیگه .
- نمی توانید پول جمع کنید ؟
- چرا ، پارسال نه هزار دلار جمع کردیم ولی وقت می گیرد ما می توانیم وکالت کنیم و پول جمع کنیم . سوفیا با مردم میانه خوبی نداره آبراهام یک خر کردن نیویورکی است فقط من هستم و شخصیت مغناطیسی من . من امیدوارانه اما نه با نگرانی پرسیدم :
- خرجهای اضافی چی ؟
- تقریباً همه ی گروه های غیر انتفاعی گزارش سالانه با اعداد و ارقام می نوشتند .
- دو هزار در ماه ، بعد از مخارج و ذخیره اندک سه نفر ما هشتاد و نه هزار دلار را به طور مساوی تقسیم می کردیم . سوفیا خودش را شریک تمام عیار می داند . واقعاً ما می ترسیم با او بحث کنیم من سی هزار تا به دست آوردم که آن طور شنیده ام متوسط حقوق یک وکیل مستمند است . به خیابان خوش آمدی .
- بالاخره به دفترش رسیدیم ، و من رو به روی او نشستم بدون تردید پرسیدم :
- آیا فراموش کردی قبض حرارتی پرداخت کنی ؟
- احتمالاً ما تعطیلات آخر هفته زیاد کار نمی کنیم . پول صرفه جویی می شد . اینجا تقریباً نمی شود گرم یا سرد نگه داشت .
- این فکر هرگز به ذهن کسی در دریک و سوینی نرسیده بود . روزهای آخر هفته همه چیز تعطیل و صرفه جویی پول و ازدواج ها .
- اگر اینجا زیاد راحت باشد موکلان از اینجا نمی روند پس زمستان ها سرد و تابستانها گرم است ، و از ترافیک خیابان ها می کاهد . قهوه می خواهی ؟
- نه متشکرم .
- شوخی می کنم . تو می دانی ما هیچ کاری نمی کنیم ؟ بی خانمانها از ما بهترند . آب و هوا ما را آزار نمی دهد ، ما می دانیم وکلایمان سرد و گرسنه هستند ، پس چرا باید نگران این چیزها باشیم . آیا تو وقتی صبحانه می خوری احساس گناه می کنی ؟
- بله !
- او مانند مرد عاقلی لبخند زد که همه چیز را تجربه کرده است .

این خیلی عادی است ، ما با وکلای جوان زیادی از شرکتهای بزرگ کار کرده ایم ، من آنها را تازه کارهای خیر خواه می نامم و آنها همیشه به من می گفتند در ابتدا علاقه به غذا خوردن را از دست داده اند . ولی تو به این مشکل غلبه می کنی .

او با دست به شکم خود زد . از او پرسیدم :

- تازه کارهای خیر خواه چه می کنند ؟

می دانستم که به سمت طعمه می روم و موردکای می دانست که من می دانم .

ما آنها را به پناهگاه ها می فرستیم آنها موکلان را ملاقات می کنند و ما دعاوی را برایشان نظارت می کنیم ، بیشتر کار ساده است فقط وکیل باید پشت تلفن یک بروکرات را که نمی خواهد حرکت کند از جا تکان دهد تمبرهای غذا ، حقوق بازنشسته ها و سویسید مسکن و کمک هزینه درمانی و کمک به بچه ها تقریباً بیست و پنج درصد کار ما با این مزایا سرو کار دارد .

من به دقت گوش دادم و او فکر مرا خواند . مورد کای مرا به سوی خود می کشید .

- می بینی مایکل ، بی خانمانها صدایی ندارند ، هیچ کس گوش نمی کند ، هیچ کس اهمیتی نمی دهد و آنها از هیچ کس توقع کمک ندارند پس وقتی می خواهند با تلفن مزایا طلب کنند به جایی نمی رسند . آنها را پشت تلفن نگه می دارند با آنها تماس نمی گیرند ، آدرس ندارند ، بروکراتها اهمیت نمی دهند و آنها ترتیب همه آنها را که باید کمکشان کنند را می دهند . یک مدد کار اجتماعی جا افتاده می تواند لااقل آنها را وادار به شنیدن کند تا شاید به پرونده ها نگاه کنند و جواب تلفن ها را بدهند ولی وکیل را می شود پشت تلفن پیدا کرد که فریاد می زند و خیلی اتفاقا می افتد بروکراتها به راه می افتد . اوراق پردازش می شوند . آدرس ندارند ؟ مسئله ای نیست . چک را به من بده . آن را به موکل می رسانم .

صدایش بلند می شد و دستهایش در هوا تکان می خورد مهمتر از هر چیز مورد کای داستان گویای فوق العاده ای بود به نظر من او در مقابل هیئت منصفه خیلی موثر و کاری بود .
صدایش بلناو گفت :

- داستان بامزه ای است ماه گذشته یکی از موکلانم به اداره تامین اجتماعی رفت تا درخواست مزایا بگیرد که کاری عادی به نظر می آید . او شصت ساله است و کمر درد بدی دارد اگر روی صخره و صندلی پارک بمدت ده سال بخوابد کمر درد می گیرید . او در وصف بیرون دفتر دو ساعت ایستاد و بالاخره وارد شد یک ساعت دیگر صبر کرد و به میز اول رسید و سعی کرد توضیح دهد چه می خواهد ، و بالاخره یک منشی آشغال که روز خوبی نداشت زخم زبانی به او زد و حتی از بوی بدش حرف زد ، او را تحقیر کردند و او بدون مدارک برگشت . با من تماس گرفت من تماسها گرفتم و چهارشنبه گذشته مراسم کوچکی در دفتر تامین اجتماعی داشتیم من با موکلم آنجا رفتم ، منشی هم آنجا بود . به همراه یک سرپرست و همراه او یک سرپرست دیگر که مدیر دفتر واشنگتن بود ، و مرد بزرگی از اداره تامین اجتماعی . منشی جلوی موکل من ایستاد و یک صفحه عذرخواهی کرد البته خوب بود و تکان دهنده . بعد اوراق درخواست مزایا را به من داد و من از طرف همه حضار اطمینان داده شد که مسئله به زودی رسیدگی می شود ، این عدالت است مایکل ، این چیزی است که قانون خیابان است .

داستانها یکی پس از دیگری گفته شدند و همه به وکلای خیابانی که آدمهای خوبی بودند و بی خانمان ها که پیروز بودند ختم شدند . نمی دانستم ساعت چند است او از پست چیزی نگفت بالاخره به سمت پناهگاه راه افتادیم .

یک ساعت به تاریکی مانده بود و وقت خوبی بود در زیرزمین کوچک و دنج قبل از راه افتادن لات ها در خیابانها جا بگیرم دیدم با حالتی مطمئن کنار موردکای قدم می زدنم به حر حال در برف تا کمر و پای برهنه که به سختی به زمین می رسید راه رفتم.

خانم دالی یک توده مرغ تهیه کرده بود و برای من آماده می کرد. او پرندگان را جوشاند و من گوشت داغ آنها را جدا کردم.

همسر جوان مورد کای در ساعتی شلوغ به ما ملحق شد او مانند شوهرش خوش مشرب و خوب بود و تقریباً قد بلندی داشت. هر دو پسر آنها شش فوت و شش اینچ قد داشتند. کاسیسوس شش فوت و نه اینچ قد داشت و ستاره بستکتبال بود که در هفده سالگی تیر خورد. نصفه شب از آنجا رفتم. اثری از آنتریو و خانواده اش نبود. فصل دهم:

یکشنبه اواخر صبح کلیر زنگ زد و یک گپ خشک و بی روح که فقط به منظور اعلام زمان خانه رسیدن او صورت گرفت. پیشنهاد کردم در رستوران محبوبمان شام بخوریم ولی او حال نداشت. از او رسیدم موضوع چیست؟ کار از این کارها گذشته بود.

چون آپارتمان ما طبقه سوم بود نتوانسته بودم ترتیب بدهم روزنامه ساندی پست به خانه تحویل شود، روش های مختلف را امتحان کرده بودیم ولی اکثراً روزنامه را به دست نیاوردیم دوش گرفتم و چندین لباس پوشیدم. هوا شناس ها بالای بیست و پنج درجه را پیش بینی کرده بودند و چون آماده می شدم از آپارتمان خارج شوم گوینده اخبار مهم صبح را اعلان کرد یخ کردم وقتی کلمه ها را شنیدم ولی آنها جا نیافتادند به تلویزیون روی پیشخوان آشپزخانه نزدیک شدم با پاهای سنگین و قلب یخ زده و دهان باز از شوک و ناباوری.

حدود ساعت یازده شب پلیس واشینگتن ماشین کوچکی را نزدیک پارک فورت تان در نورت ایست در منطقه جنگلی پیدا کرده بود ماشین در خیابان پارک شده بود و تایرهای لختش در یخ گیر کرده بود، داخل ماشین مادر جوانی با چهار بچه بود که همگی به علت خفگی جان داده بودند. پلیس فکر می کرد خانواده در ماشین زندگی می کردند و سعی می کردند گرم بمانند. قسمت تختانی ماشین و لوله آگزوز در انبوه برف که از خیابانها روییده شده مدفون گشته بود. چند جزئیات دیگر ذکر شد بدون ذکر نام. با عجله به پیاده روی رفتم روی برف سر می خوردم ولی زمین نمی افتادم به پایین خیابان P و ویسکانسن رفتم و بعد به خیابان سی و چهارم و تا به روزنامه فروشی رسیدم نفسم بند آمده بود و وحشتزده بودم. یک روزنامه قاپیدم در گوشه صفحه اول داستان چاپ شده بود و معلوم بود لحظه آخر به دستشان رسیده بود اسامی ذکر نشده بود. قسمت A روزنامه را با شتاب باز کردم و بقیه صفحات را روی پیاده روی خیس انداختم. داستان در صفحه چهارده با چند توصیه پلیس و هشدارهای قابل پیش بینی درباره خطر لوله آگزوزهای گرفته ادامه یافت. بعد جزئیات رقت انگیز شروع شد. مادر 22 ساله بود و نامش لونتتا برتون بود نوزاد تیمیکو و تازه راه افتاده ها آلونزو و دانته بودند که دوقلوهای دو ساله بودند و برادر بزرگتر آنتاریو بود چهارساله. حتماً صدای عجیبی تولید کردم چون یک دونده نگاه غریبی به من انداخت گویی آدم خطرناکی هستم. راه افتادم و روزنامه را باز نگه داشتم و روی پیست قسمت دیگر راه رفتم و یک صدای کثیف از پشت سر صدا کرد:

- ببخشید دوست نداری پولشو بدی ؟

من به قدم زدن ادامه دادم او از پشت سر داد زد گفت :

- هی رفیق .

ایستادم و یک پنج دلاری از جیبم در آوردم و جلوی پای او انداختم بدون اینکه او را خوب نگاه کنم .

در خیابان p نزدیک آپارتمان به دیوار آجری جلوی خانه زیبای ناشناسی تکیه دادم ، پیاده رو رو با دقت پارو کرده

بودند . داستان رو دوباره و آهسته خواندم و امیدوار بودم که به نوعی انتهای آن متفاوت باشد . افکار و سوال ها

پشت سر هم می آمدند و مرا پشت سر می گذاشتند . ولی دو سوال تکرار می شدند . چرا آنها به پناهگاه برگشتند

؟ و آیا بچه در ژاکت کتان من جان داده بود ؟

فکر کردن به خودی خود ثقیل بود راه رفتن غیر ممکن شده بود و پس از شوک ، احساس گناه به شدت سراغ من

آمد ، چرا جمعه شب وقتی دفعه اول آنها را دیدم کاری نکردم ؟ می توانستم آنها را به متل گرمی ببرم و غذا بدهم .

وقتی وارد آپارتمان شدم تلفن زنگ می زد مورد کای بود پرسید داستان را خوانده ام یا نه ؟ پرسیدم او کهنه خیس

بچه را به خاطر می آورد گفتم همان خانواده بود و او هرگز نام آنها را نشنیده بود درباره برخوردم با آنتاریو برایش

گفتم او که ناراحت تر شده بود گفت :

- خیلی متاسفم مایکل .

- من هم هستم .

زیاد نمی توانستم حرف بزنم ، کلمات مشکل شده بودند و توافق کردیم بعداً ملاقات کنیم . به سمت کاناپه رفتیم و

یکساعت بدون حرکت باقی ماندم . بعد به سوی ماشینم رفتم و پاک های غذا و اسباب بازی هایی را که برایشان

خریده بودم بیرون آوردم .

چون مورد کای کنجکاو بود ظهر به دفتر آمد ، او در زمان کارش به شرکتهای زیادی رفته بود و می خواست بداند

میسستر در کدام نقطه جان داده است من او را به گوشه و کنار اداره بردم و مختصراً جریان گروگانگیری را توضیح

دادم . با ماشین او رفتم . از ترافیک سبک یکشنبه خوشحال بودم چون مورد کای علاقه ای به کار بقیه ماشینها

نداشت او به من گفت :

- مادر لونت برتون سی و هشت ساله است و محکومیت ده ساله بخاطر مواد مخدر داشته ولی مشخص نیست پدر یا

برادرانش که بودند .

از او پرسیدم :

- منبع تو کیست ؟

- مادر بزرگش را در یک پروژه مسکن سازی پیدا کردم . بار آخر که او اونتا را دیده بود سه تا بچه داشت و او با

مادرش مواد می فروخت و طبق گفته مادر بزرگش او رابطه اش را با دختر و نوه اش به دلیل فروش مواد مخدر قطع

کرده بود .

- چه کسی آنها را دفن می کند ؟

- همان هایی که دوون هاردی را دفن کردند .
- یک مراسم سنگین و خوب چه قدر خرج دارد ؟
- باید صحبت کرد . علاقه مند هستی ؟
- آره میخوام ترتیب کار را بدهم .

ما در خیابان پنسیلوانا بودیم و از ساختمانهای عظیم اداری کنگره و مرکز حکومت عبور کرده بودیم . و نمی توانستیم زیر لب چند لعنت به احمق هایی که بیلیونها دلار از هر ماه هدر می دادند ، دادیم . در حالی که مردم خانه نداشتند . چه طور چهار بچه معصوم در خیابانها می میرند و درست در زیر سایه مرکز حکومت ، چون آنها جایی برای اقامت نداشتند ، آنها نباید متولد می شدند ، این حرف بعضی از همسایگان من است .

اجساد را به ساختمان مرکزی پزشک قانونی که سرد خانه هم داشت برده بودند ، یک ساختمان دو طبقه قهوه ای رنگ در بیمارستان عمومی واشینگتن بود آنها را در آنجا نگه می داشتند تا صاحبشان پیدا شود ، اگر کسی ظرف چهل و هشت ساعت برای آنها نیامد آن وقت آنها را در تابوت های چوبی می گذاشتند و در قبرستانی نزدیکی rfk به سرعت دفن می کردند .

مورد کای در قسمت معلولین پارک کرد و لحظه ای مکث کرد و گفت:

- مطمئنی می خواهی بری داخل ساختمان ؟
- فکر می کنم .

او قبلاً آنجا رفته بود و پیش از رسیدن تماس گرفته بود ، یک نگهبان امنیتی با یونیفورمی بی ریخت ما را متوقف کرد و مورد کای آنقدر بلند فریاد کشید که من می ترسیدم . شکم دوباره درد گرفته بود ، نگهبانان عقب رفت و خوشحال بود از ما دور شده است ، یک سری در شیشه ای ساده کلمه سردخانه که مشکی نوشته شده بود آنجا بود .

مورد کای طوری وارد شد گویی صاحب آنجاست .
و به مرد جوان که پشت میز نشسته بود با خشم گفت :
- من مورد کای گرین هستم .

او این را به مرد جوانی که پشت میز نشسته بود بیشتر به یک چالش بود تا اعلان .

مرد جوان یک صفحه بریده را بررسی کرد و چند کاغذ دیگر در آورد و مورد کای دوباره شروع کرد .
- چه غلطی می کنی ؟

مرد جوان سرش را بلند کرد و فهمید طرفش چه هیکلی دارد و گفت :
- یک لحظه اجازه بدهید .

بعد به سمت کامپیوتر رفت ، مورد کاری به من گفت :
- فکر می کنی هزار جسد اینجاست ؟

متوجه شدم او اصلاً تحمل بروکراسی و کاغذ بازی نداشت ، و این را از داستان معذرت خواهی منشی تامین اجتماعی به خاطر آوردم . برای مورد کای نیمی از قانون وکالت آزارنده و بیخود بود .

آقایی رنگ پریده با موهای مشکی که خوب رنگ نشده بود و دست شل می داد ظاهر شد و خودش را بیل معرفی کرد او یک ژاکت آزمایشگاهی آبی و کفش هایی با پاشنه پلاستیکی پوشیده بود .

این آدم ها را برای کار کردن در سردخانه از کجا پیدا می کنند ؟

به دنبال او از دری رد شدیم و پایین یک راهروی استریل شده که دما ناگهان پایین می رفت ، بالاخره به اتاق نگهداری اصلی رسیدیم .

مورد کای پرسید :

- چند نفر آن روز در آن جا هستند ؟

طوری که گویی همیشه اجساد را می شمارد ؛ بیل در را باز کرد و گفت :

- دوازده تا .

مورد کای از من پرسید :

- حالت خوبه ؟

- نمی دونم .

بیل در فلزی را هل داد و ما وارد شدیم هوا منجمد بود و بوی ماده ضد عفونی کننده می آمد . کف اتاق با کاشی سفید پوشیده بود ، و نور مهتابی آبی رنگ بود . دنبال مورد کای می رفتم ، سرم پایین بود . و سعی می کردم اطراف را نگاه نکنم ولی ممکن نبود اجساد را از سر تا مچ پا با پارچه سفید پوشانده بودند و برچسبی دور شست پا زده شده بود .

دقیقاً همان طوری که در تلویزیون می بینید و و بعد چند تا قهوه ای دیدیم

برگشتیم و در گوشه ای ایستادیم یک میز سمت راست بود . بیل گفت :

- اوتتا برتون .

و ناگهان پارچه را تا کمرش پایین برد . بله مادر آنتاریو بود که لباس سفید و ساده به تن داشت . مرگ روی صورتش اثری نگذاشته بود . او انگار خوابیده بود . نمی توانستم به او خیره نگاه نکنم .

موردکای گفت :

- خودشه .

گویی او را از سالها پیش می شناخت ، او به من برای تایید نگاه کرد و من به زور با سر تایید کردم . بیل با چرخ حرکت می کرد و من نفسم را حبس می کردم . فقط یک پارچه بچه را پوشانده بود آنها را در یک ردیف نزدیک به هم خوابانده بودند و دستهایشان روی اسم هایشان تا شده بود و گویی مانند سربازهای خیابانها که بالاخره آسوده شده بودند خوابیده اند . می خواستم آنتاریو را لمس کنم و به بازویش بزنم و به او بگویم متاسفم . می خواستم بیدارش کنم و او را به خانه ببرم و غذا بدهم و هر چه می خواهد به او بدهم . یک قدم جلو تر رفتم بهتر نگاه کنم که

بیل گفت :

- دست نزن .

با سر گفتم باشه و موردکای گفت :

- خودشونن .

بیل آنها را پوشاند و من چشمانم را بستم و دعا خواندم آنها را خدا ببخشد خدا به من گفت ، نگذار تکرار شود .

در اتاقی انتهای راهرو بیل دو سبد سیمی بزرگ که حاوی دارایی شخصی آنها بود در آورد آنها را روی میزی خالی کرد و او را کمک کردیم وسایل را کنترل کنند. لباسها کثیف بودند و نخ نما ژاکت کتانی من بهترین تکه لباسی بود که آنها داشتند سه پتو و یک کیف پول و چند اسباب بازی ارزان قیمت و شیر خشک و حوله و چند لباس کثیف و یک جعبه ویفر وانیلی و یک قوطی باز نشده آبجو و چند سیگار دو کاپوت و حدوداً بیست دلار پول خرد و اسکناس. بیل گفت:

- ماشین در پارکینگ شهرداریه، می گویند پر از آشغاله.

مورد کای گفت:

- خودمون ترتیش رو می دهیم.

اوراق را امضا کردیم و با دارایی خانواده لونتتا برتون براه افتادیم و من پرسیدم:

- با اینها چه کار کنیم؟

- به مادربزرگ می دهیم، کت خودت را می خواهی؟

- نه.

سالن مراسم از آن کشیشی بود که مورد کای آن را می شناخت او کشیش را دوست نداشت، چون عالیجناب کلیسا با بی خانمانها خوب نبود، ولی با او کنار می آمد. ما جلوی کلیسا در خیابان جورجینا نزدیک دانشگاه هاروارد که قسمت تمیز تر شهر بود و روی پنجره هایش تخته زده شده بود، پارک کردیم. او گفت:

- بهتر است تو اینجا بمونی. اگر ما تنها باشیم با او خیلی راحتتر می تونم حرف بزنم.

نمی خواستم تنها در ماشین بنشینم ولی تا آن وقت به او اطمینان کرده بودم و قبول کردم و چند اینچ در صندلی فرو رفتم و به اطراف نگاهی انداختم. همه چیز درست می شه، او رفت و درها را قفل کرد چند دقیقه بعد راحت شدم و شروع کردم به فکر کردن موردکای می خواست به دلایل مالی با کشیش تنها باشه من کی بودم و علاقه ام به آن خانواده چه بود؟ قیمت به سرعت بالا خواهد رفت.

پیاده رو شلوغ بود، مردم به سرعت رد می شدند و باد به شدت به آنها می وزید. مادری با دو بچه از کنارم رد شدند که لباس های زیبایی به تن داشتند و دستهایشان را به هم داده بودند. آنها دیشب وقتی آنتاریو و خانواده اش در ماشین منجمد، منوکسید کربن بی بو رو نفس می کشیدند و جان می دادند، کجا بودند؟ بقیه ما کجا بودیم؟ دنیا داشت خراب می شد، همه چیز بی معنی بود، کمتر از یک هفته طول نکشید که شش مرده خیابانی دیدم و من آماده تحویل این شوک نبودم. من یک وکیل سفید پوست خوب تربیت شده می رفتم با سرعت ثروتمند شوم و همه چیزهای خوب در دسترسم باشد! مسلماً زندگی مشترکم دیگر به آخر رسیده بود ولی جبران می کردم. زنهای زیادی برای ازدواج پیدا می شد من نگرانی خاصی نداشتم.

میستر را به خاطر بر هم زدن زندگیم لعنت می کردم به موردکای که وادارم کرده بود احساس گناه کنم. و به آنتاریو به خاطر شکستن قلبم.

ضربه ای روی پنجره مرا از جا پراند ، اعصابم خرد شده بود . موردکای بود در برف کنار جدول ایستاده بود پنجره را باز کردم .

میگه با دو هزار دلار کار را انجام می دهد هر پنج تا رو .

گفتم :

- باشه ، هر قدر باشه .

او ناپدید شد ، چند لحظه بعد برگشت . و پشت فرمان نشست و به سرعت راه افتادیم .

مراسم روز سه شنبه اینجا در کلیسا انجام می گیرد ، تابوتهای چوبی از جنس خوب می آوردند گل هم می آورند ، او

سه هزار دلار می خواست . ولی من توانستم قانع اش کنم که مطبوعات می آیند و او خودش را در تلویزیون می بیند

، که خوشش آمد و دو هزار تا بد نیست .

- متشکرم مورد کای

- حالت خوبه ؟

- نه

به سوی دفترم رفتیم ، در راه حرف نزدیم .

جیمز برادر کوچکتر کلیر بیماری هاگ گن داشت و خانواده همگی در پراویدنس جمع شده بودند . این به من ارتباطی نداشت . من به حرفهایش درباره تعطیلات آخر هفته و شوک و خبرها و گریه هایی که کردند و دعاهایی که آنها می خواندند و جیمز و زنش را دلداری می دادند گوش دادم . خانواده او همیشه همدیگر را بغل می کنند و می بوسند و گریه می کنند و من هیجان زده شده بودم او با من تماس نگرفته بود تا به آنجا بروم . درمان به زودی انجام می شد و اقدامات اولیه خوب بود .

او خوشحال بود که به خانه آمده و احساس راحتی می کرد که می تواند با شکلی حرف دلش را بزند و خالی شود . در اتاق نوشابه خوردیم کنار آتش با پارچه ای روی پایمان . رومانتیک بود ، ولی آنقدر زخم خورده بودم که حتی فکر احساساتی شدن را نمی کردم و به شدت سعی کردم حرفهایش را بشنوم و برای جیمز بیچاره احساس تاسف کنم . و عبارت کوتاه و مناسب به کار ببرم .

این چیزی نبود که من انتظار داشتم ، و من مطمئن نبودم این چیزی بود که من می خواستم . فکر کردم شاید دعوا کنیم . به زودی اوضاع بد می شد . و بعد وقتی جدا می شدیم اوضاع مرتب می شد و مانند آدم های متمدن می شدیم . ولی بعد از آنتاریو من آمادگی نداشتم با مسائل هیجانی مواجه شوم . خشک و بی روح شده بودم . او داشت می گفت چقدر خسته به نظر می رسم ، من تقریباً از او تشکر کردم . سخت گوش دادم تا او حرفش را تمام کرد و بعد مکالمه به آهستگی به سمت من و تعطیلات آخر هفته من بروم . من همه چیز را به او گفتم . زندگی جدیدم به عنوان داوطلب کمک در پناهگاه ها . بعد آنتاریو و خانواده اش . داستان ماجرا را در روزنامه به او نشان دادم . او واقعاً تکان خورد . و گیج شد . من همان آدم هفته گذشته نبودم ، و او نمی دانست شخصیت اخیر مرا بیشتر می پسندد یا نه من هم خودم مطمئن نبودم .

فصل یازدهم

من و کلیر که جوان بودیم نیازی به ساعت شماطه دار نداشتیم به خصوص روزهای دوشنبه صبح وقتی یک هفته تمام کار داشتیم ساعت پنج بیدار می شدیم و پنج و نیم سرلاک می خوردیم و بعد در جهات مختلف به راه می افتادیم و عملاً مسابقه می دادیم بینم چه کسی زودتر از خانه بیرون می رود. من بدون کابوس آخر هفته خوب خوابیدم، وقتی به محل کارم می رفتم مصمم بودم فاصله ای بین خود و خیابانگردها بیندازم. مراسم را تحمل می کردم و به نوعی کار مجانی برای بی خانمانها می کردم، دوستی با موردکای را شاید حتی تا حد وکیل دائمی ادامه می دادم. گاه گاه سر راه به خانم دالی سر می زدم و کمک می کردم تا به گرسنه ها غذا بدهد. مسلماً به عنوان منبع جمع آوری پول به عنوان وکیل مستمندان مفیدتر بودم.

هنگام راندن به محل کار در تاریکی فکر کردم یک زنجیره روز هجده ساعته لازم دارم تا الویت ها رو دوباره تنظیم کنم. کار من کمی ویران شده بود و فشار شدید کار همه چیز را به حالت عادی بر می گرداند.

فقط یک احمق می توانست در وضعیت من باقی بماند. آسانسور دیگری غیر از آسانسور میستر انتخاب کردم. میستر دیگر به تاریخ پیوسته بود. او را از ذهنم بیرون کرده بودم به اتاق کنفرانس محل مرگ او نگاه نکردم. کیف و کت را روی صندلی انداختم و سراغ قهوه رفتم. در راهرو قبل از ساعت شش حرکت می کردم و با همکاران و کارمندان حرف می زدم و ژاکتم را در آوردم و آستین هایم را بالا زدم. چه خوب شد برگشتم سر کار. اول از همه خیلی سریع وال استریت ژورنال را نگاهی انداختم چون می دونستم با مرگ خیابانگرد های شهر کار نداشت. بعد روزنامه پست را خواندم. در صفحه اول قسمت داخل مقاله کوچکی درباره خانواده لونتتا برتون بود با عکس کوچکی از مادر بزرگش که بیرون آپارتمان گریه می کرد آنرا خواندم و کنار گذاشتم من بیشتر از خبرنگار اطلاعات داشتم و قصد نداشتم حواس پرتی پیدا کنم.

زیر روزنامه پست یک پرونده سایز استاندارد ساده مانیلی بود از آن نوع که شرکت میلیونهاش را به کار می برد علامتی روی آن نبود و من مشکوک شدم.

فقط آنجا در وسط میزم بود و شخص مجهولی آن را گذاشته بود. آرام پرونده را گشودم. فقط دو برگ کاغذ داخل آن بود. اولی کپی مقاله دیروز پست بود که ده بار خوانده بودم و به کلیر دیشب نشان داده بودم و زیر آن برگ کپی از یک مدرک که از یک پرونده رسمی دریک و سوینی دزدیده شده بود. تیترا آن این بود "برون رانده شدگان شرکت سهامی ریورز الوک" ستون سمت چپ حاوی شماره یک تا هفده بود شماره چهار دوون هاردی بود و شماره پانزده لونتتا برتون و سه یا چهار بچه.

پرونده را آرام روی میز گذاشتم ایستادم و به سوی در رفتم آن را قفل کردم و رویش تکیه دادم. چند دقیقه اول در سکوت مطلق سپری شد. به پرونده وسط میز خیره شده بودم. باید می دانستم این واقعی است و صحت دارد چرا کسی باید آن را سند سازی کرده باشد؟

دوباره آنرا برداشتم و با دقت زیر کاغذ دوم داخل خود پرونده اطلاع دهنده بی نام با مداد نوشته بود که (اخراج آنها از لحاظ حقوقی و اخلاقی اشتباه بوده است).

این جمله با حروف مقطع چاپ شده بود تا قابل ردیابی نباشد. نوشته ها به سختی دیده میشد و جوهر سرب به سختی با پرونده تماس داشت.

یک ساعت در را قفل نگه داشتم و در این مدت کنار پنجره ایستادم و به طلوع خورشید نگاه کردم . سپس نشستم و به پرونده خیره شدم . ترافیک در راهرو زیاد شده بود و صدای پولی را شنیدم . در را باز کردم و با او سلام و احوالپرسی کردم و کار را شروع کردیم .

صبح دیر شده بود از جلسات و کنفرانسها که دو تای آنها با ردیف و موکلان بود خوب عمل کردم ، با آنکه هر چه گفته بودیم و کرده بودیم خوب به یاد نمی آورم . رودلف خیلی خوشحال بود که ستاره اش با شدت تمام سر کار برگشته است . من با آنهایی که در باره بحران گروگانگیری و عوارض بعدی آن حرف می زدند گستاخانه برخورد کردم . همان طور مانده بودم ظاهر شدم ، آدم سخت و جدی و نگرانی ثبات که در من ناپدید شده بود . اواخر صبح پدرم تماس گرفته بود . آخرین بار را که با دفترم تماس گرفته بود به یاد نمی آوردم . او می گفت در ممفیس باران می بارد و او در خانه است و کسل شده و مادرم نگران من است . کلیر حالش خوب بود ، من توضیح دادم برای محکم کاری به او درباره ی برادرش جیمز که او را یک بار در عروسی دیده بود گفتم ، درباره خانواده کلیر طوری حرف زدم گویی خیلی نگران آنها هستم ، در این مورد پدرم خوشحال بود ، همچنین او خوشحال بود که مرا در دفترم پیدا کرده ، من هنوز آنجا هستم و خوب پول در می آوردم و دنبال پول بیشتر تلاش می کردم او از من خواست در تلاش باشم .

نیم ساعت بعد برادرم وارنر از دفترش که در شمال مرکز آتلانتا بود تماس گرفت . او شش سال بزرگتر از من بود و در شرکت بزرگ دیگری شریک و وکیل دعاوی بلا منازع بود ، به دلیل اختلاف سن من و وارنر خیلی نزدیک هم نبودیم ولی از همراهی یکدیگر خوشحال می شدیم . در جریان طلاقش سه سال پیش او هر هفته رازش را به من می گفت . او مثل من خیلی منظم کار می کرد من می دانستم مکالمه ما خیلی کوتاه خواهد بود .

- با پدر حرف زدم ، او همه چیز را به من گفت .

- حتماً همین طوره .

- می دونم چه احساسی داری . همه این جریان ها را تجربه کردیم تو خوب کار می کنی و خوب پول در می آوری هرگز از کمک کردن به زیردستان مضایقه نمی کنی یک اتفاق می افته و به یاد دانشکده حقوق و سال اول می افتی ، وقتی کلی فکر تو کله ما بود ، می خواستیم مدرک بگیریم تا بشریت را نجات بدهیم ، یادت میاد ؟

- آره خیلی وقت پیش بود .

بله سال اول دانشکده حقوق این اندیشه ما قابل تامل بود . بیش از نیمی از همکلاسی های من میل داشتند حقوق منافع عمومی را کار کنند ، وقتی فارغ التحصیل شدیم همه سراغ پول رفتند نمی دونم چی شد .

- دانشکده حقوق آدم را حریص می کند .

- همین طور شرکت ما یک نامه ای داده که به آدم یکسال مرخصی می ده یک جور مرخصی تا به کار حقوق مصالح عمومی برسیم بعد از 12 ماه طوری بر می گردی سر کار انگار هیچ وقت کار را رها نکرده بودی . شماها این برنامه را ندارید ؟

وارنر من مشکل داشتم . او راه حل خوب و درستی داد ، دوازده ماه کار ، من آدم جدیدی هستم سریع منحرف شدم آینده ام تامین است ، گفتم :

- نه برای وکلا ، شنیده ام یکی دو شریک برای کارهای اداری یا اینطور کارها رفته اند و بعد چند سال برگشته اند ولی برای وکلا این طور نیست .

- موقعیت تو فرق می کنه ، تو خسته شدی که کم مانده بود بمیری ، چون عضو اول شرکت هستی ، من پارتی بازی می کنم تو هم به آنها بگو مرخصی می خواهی یکسال بگیر و بعد برگرد سر کار . شاید مفید باشد .

سعی کردم او را آرام کنم ، او شخصیتی از نوع درجه یک داشت و خیلی حساس بود ، همیشه یک قدم با جر و بحث فاصله داشت ، بخصوص با اعضای خانواده ، به او گفتم :

- باید بروم .

او هم همین را گفت ، و قرار شد بعداً بیشتر صحبت کنیم .

ناهار با رودلف و یک موکل در رستورانی عالی صرف کردیم . این یک ناهار کاری بود به خاطر وقت هم می توانستیم مطالبه پول کنیم . رودلف چهارصد دلار در ساعت و من سیصد دلار در ساعت کار می کردیم ، و می خوردیم ، ناهار دو ساعت طول کشید و 1400 دلار برای موکل تمام شد .

شرکت ما حسابی با رستوران داشت ، و به حساب شرکت می رفت و جایی در زیر زمین موشکافهای ما راهی برای گرفتن پول غذا از موکل پیدا می کردند . بعد از ظهر پشت سر هم تلفن و کنفرانس داشتم از طریق اداره خوب از عهده همه کارها بر می آمدم ، و حسابی صورتحساب نوشتم ، تقریباً ساعت پنج بود که چند دقیقه وقت خالی پیدا کردم با پولی خداحافظی کردم و در را قفل کردم پرونده اسرارآمیز را باز کردم و یادداشت برداشتم از دزدیهای قانونی که فلش ها به ریورواکز و دریک و سویینی از همه طرف ختم می شد .

برادران چانس شریک املاک و مستغلات که درباره پرونده با او بحث کرده بودم ، بیشترین کار را برای شرکت کرده بود .

مظنون اصلی دستیار او بود ، مرد جوانی که همه حرفهای تند ما را شنیده بود و چند لحظه بعد چانس را وقتی که آنجا را ترک کرده به عنوان (خر) خطاب کرده بود او همه ی جزئیات اخراج (غاصبینی) را حتماً می دانست به پرونده دسترسی داشت . با تلفن جیبی برای ممانعت از ضبط شرکت با دستگیری در ضد تراست تماس گرفتم . دفتر او در گوشه دفتر من بود او مرا به دیگری ارجاع داد ، و با اندکی تلاش فهمیدم کسی که دنبالش هستم هکتور پالما نام دارد . او سه سال با شرکت در بخش املاک و مستغلات همکاری می کرد ، قرار شد او را خارج از شرکت ملاقات کنم .

مورد کای تماس گرفت و درباره برنامه شام پرسید و گفت :

- به شام دعوت می کنم .

- سوپ ؟

او خندید و گفت :

- البته که نه ، جای خیلی خوبی می شناسم .

قرار شد ساعت هفت همدیگر را ببینیم . کلیبر پس از یک عمل جراحی برگشته بود و زمان و غذا و شوهر را فراموش کرده بود . اواسط بعد از ظهر بود که یک کلمه گفت و رفت ، نمی دانستم کی بر می گردد ، ولی حتماً به خانه دیر بر می گردد ، او روش و راه سریع زندگی را از من آموخته بود

در رستورانی نزدیک میدان دوپانت ملاقات کردیم . کافه جلو رستوران مملو از دولتی ها با حقوق بالا بود ، که قبل از فرار از شهر چیزی می نوشیدند . ما در قسمت پشت در کابینی کوچک نوشابه خوردیم او در حالی که می نوشید گفت :

- داستان برتون بزرگ است و بزرگتر می شود .
- متاسفم من دوازده ساعت گذشته در غاری بوده ام ، چه اتفاقی افتاده ؟
- مطبوعات چهار بچه و مادر آنها را که در ماشین زندگی می کردند جان داده اند در یک مایلی تپه کپیتال آنها را پیدا کردند ، در جایی که دولت مشغول اصلاح رفاه عمومی است تا مادران بیشتر را به خیابانها بفرستد ، فوق العاده است .
- پس مراسم تشییع یک نمایش می شود .
- بدون شک ، با فعالان بی خانمان زیادی امروز حرف زدیم آنها آنجا می آیند و می خواهند مردم را به آنجا بیاورند
- همچنین مطبوعات آنها ، چهار تابوت کنار تابوت مادر دوربین ها این ها را برای خبر ساعت شش ضبط می کنند . قبل از آن راهپیمایی داریم و بعد هم تظاهرات .
- شاید از مرگ آنها اتفاقی خوبی بیافتد .
- شاید

من به عنوان وکیل جا افتاده یک شهر بزرگ می دانستم هدفی در هر ناهار و شام دعوت شده هستم . موردکای نقشه ای در سر داشت .

از طرز نگاهش می دانستم ، پرسیدم :

- می دونی چرا بی گناه شده بودند ؟

- نه شاید مثل همیشه باشد ، وقت نداشتم برسم .

من فکر کردم نمی توانم درباره پرونده مرموز و محتوای آن به او چیزی بگویم ، پرونده محرمانه بود و به خاطر شغلم در دریک و سویینی در دسترسم قرار داشت . فاش چیزی که درباره فعالیت های موکلان مربوط است به منزله نقض آشکار مسئولیت حرفه ای محسوب می شد . فکر آشکار سازی آن مرا می ترساند ، علاوه بر این من هنوز چیزی را تایید نکرده بودم و مطمئن نبودم . گارسون سالاد آورد و شروع به خوردن کردیم موردکای وسط خوردن گفت :

- امروز بعد از ظهر جلسه ای در شرکت داشتیم من و آبراهام و سوفیا ما می خواهیم .

از شنیدن آن تعجب نکردم گفتم :

- چه جور کمکی ؟

- یک وکیل دیگر .

- فکر کردم شما پول ندارید .
- یک کم ذخیره داریم و استراتژی بازاریابی جدیدی اتخاذ کردیم .
- فکر کلینیک خیابان چهاردهم که درباره استراتژی بازاریابی نگران کننده بود او منظورش همین بود . هر دو خندیدیم .
- اگر وکیل جدیدی برای صرف ده ساعت در هفته برای پول جمع کردن بگیریم آن وقت خودش می تواند پول وکالتش را به دست آورد .
- باز هم دوتایی خندیدیم او ادامه داد .
- با اینکه دوست نداریم اغراق کنیم ، ولی ادامه کار ما به توانایی ما در جمع کردن پول بستگی دارد . تراست کوهن از بین می رود ما آنقدر در وضع خوبی بوده ایم که گدایی نکنیم ولی اوضاع داره عوض میشه .
- بقیه کار چی ؟
- قانون خیابان تو به اندازه کافی از آن اطلاع داری جای ما را دیدی سیاه چاله ، سوفیا دیوانه است و آبراهام کودنه . موکلان بوی بد می دهند و پول خنده داره .
- چقدر پول ؟
- می تونیم سی هزار در سال پیشنهاد کنیم ولی می تونیم نصف آن را در نیمه اول سال به تو قول بدهیم .
- چرا ؟
- ترست مدارک حسابداری را سیم ژوئن می بندد و آن وقت به ما می گویند برای سال مالی بعد چه قدر به ما می دهند که اول جولای شروع می شود ما ذخیره کافی داریم تا شش ماه اول را پرداخت کنیم . بعد از آن چهارنفری هر چه از مخارج باقی ماند را تقسیم می کنیم .
- آبراهام و سوفیا مایا هستند ؟
- آره اما بعد کمی بحث با من . ما فکر می کنیم تو ارتباطات خوبی با قانون داری و چون خوب تحصیل کرده ای و خوش تیپی و زیرک از همه این چرت و پرتها حتماً تو می تونی خوب پول جمع کنی .
- و اگر من نخواهم پول را جمع آوری کنم چه ؟
- آنوقت ما چهارتایی حقوقمان را کم می کنیم تا شاید به بیست هزار در سال برسد . بعد به پانزده و وقتی تراست خشک شد ما هم مثل موکلان به خیابان پناه می بریم و وکلای بی خانمان می شویم .
- پس من ، آینده کلینیک حقوقی خیابان چهاردهم هستم ؟
- ما اینطور تصمیم گرفتیم . ما تو را به عنوان شریک کامل قبول می کنیم .
- من تحت تاثیر قرار گرفتم .
- کمی ترسیده بودم پیشنهاد کار غیر منتظره نبود ولی آن دری را می گشود که می ترسیدم به سوی آن قدم بردارم . سوپ لوبیا سیاه از راه رسید و سفارش نوشابه بیشتر دادیم و داستان آبراهام را پرسیدم .
- او بچه ای یهودی اهل بروکین است برای کار ضمن پرسنل سناتور موی نیهانان به واشینگتن آمد . چند سال در مجلس کار کرد و بعد بیکار شد . خیلی باهوشه ، بیشتر وقتش را صرف هماهنگی با وکلای مصالح عمومی شرکت های بزرگ می کند . الان مشغول شکایت علیه اداره سرشماری است تا بیخانمانان هم شمارش شوند . او نظام آموزش

شهر را هم زیر سوال برده تا بچه های بی خانمان هم تحت پوشش آموزش قرار گیرند . میانه او با مردم زیاد خوب نیست ولی او در طراحی دعاوی عمومی فوق العاده است .

- و سوفیا ؟

- او یک مددکار اجتماعی است که کلاس شبانه در دانشکده حقوق مدت یازده سال گرفته او مثل یک وکیل فکر و عمل می کند . به خصوص وقتی کارمندان دولت را مسخره می کند . می شنوی که می گه من سوفیا مندوزا وکیل پایه یک هستم . روزی ده بار این را می گوید .

- او منشی هم هست ؟

- نه ما منشی نداریم ، خودت باید تایپ کنی و پرونده درست کنی و قهوه آماده کنی .

کمی جلو خم شد صدایش را پایین آورد و گفت :

- هر سه نفر ما مدت زیادی با هم بودیم مایکل و خیلی خسته شده ایم . راستش را بخواهی چهره جدیدی با ایده های جدید لازم داریم .

- پول پیشنهادی مسلماً خیلی خوبه .

سعی کردم کمی مزه بریزم او پوزخند زد و گفت :

- تو بخاطر پول کار نمی کنی . برای روح این کار را می کنی .

حمام شب وجدان مرا بیدار نگه داشت . آیا جرات داشتم دور شوم ؟ آیا جداً فکر می کردم کاری را قبول کنم که خیلی درآمد کمی داشته باشد ؟ عملاً با میلیون ها دلار خداحافظی می کردم ، میزها و تعلقاتی که آرزویشان را داشتم به خاطرات و آرزوهای کمرنگ تبدیل می شدند .

کار بدی نبود ، و با تمام شدن زندگی مشترک مناسب بود که تغییراتی اساسی در تمامی جوانب صورت دهم .

فصل دوازدهم

سه شبه با حالی مریض به سر کار رفتم و به پولی گفتم :

- شاید سرما خورده باشم .

پولی مانند همیشه می خواست مرا به تله بیاندازد . جزئیات را از من پرسید چه می دانم ، تب ، گلودرد یا سردرد ،

همه اینها ، من اهمیتی نمی دادم ، آدم بهتر است حسابی مریض شود تا کار را در شرکت از دست بدهد .

او گزارشی خواهد نوشت و برای رودلف خواهد فرستاد . من انتظار تماس رودلف را داشتم . از آپارتمان بیرون رفتم

و در جورج تاون در اوایل صبح بی هدف گشت زدم ، برف خیلی زود آب شد و دمای هوا در حدود پنجاه بوده ، من

یک ساعت در بندر واشینگتن گذراندم و لیوانی کاپوچینو از دست فروشان خریدم و به تماشای پاروزنان یخزده روی

پوتو مارک پرداختم .

ساعت ده برای شرکت در مراسم تشییع آنجا را ترک کردم .

پیاده رو اضافه . جلوی کلیسا را مسدود کرده بودند پلیس همه جا ایستاده و موتور سیکلتهايشان را در خیابان پارک کرده بودند . پایین تر کامیونهای واحد سیار تلویزیون دیده می شد . جمعیت زیادی به حرف های گوینده گوش می کردند که پشت بلندگو فریاد می کشیدند که من با ماشین از آنها گذشتم . چند پلاکارد که با عجله نوشته شده بودند و بالا سر جمعیت برای دید دوربینها گرفته شده بود . در خیابان فرعی سه بلوک آن طرف تر پارک کردم و با عجله به سوی کلیسا رفتم .

به در جلویی نرفتم بلکه به سوی در کناری که یک راهنمای مسن از آن نگهبانی می کرد . پرسیدم آیا بالکون برای تماشاچیان هست ؟

او پرسید آیا من خبرنگار هستم یا نه ؟

مرا به داخل برد و به دری اشاره کرد . از او تشکر کردم و وارد شدم . سپس روی یک پلکان لرزان آنقدر بالا رفتم تا به پلکان مشرف به نمازخانه زیبایی در پایین رسیدم . فرش از نوع بورگاندی بود و نیمکتها چوب تیره رنگ و پنجره ها بدون لک و تمیز .

کلیسای بسیار قشنگی بود و برای یک لحظه فهمیدم چرا عالیجناب کشیش درها را برای بیخانمانها باز نمی کند .!! تنها بودم که جای نشستن انتخاب کنم ، به آهستگی به سوی جایی در عقب رفتم که دید مستقیم به مرکز راهروی منتهی به منبر داشت . گروه کر بیرون پله ها شروع به آواز خواندن و من در آرامش کلیسای خالی و صدای غم انگیز موزیک نشستم .

موزیک متوقف شد . درها را باز کردند و هجوم جمعیت شروع شد .

کف بالکن وقتی عزاداران به داخل نمازخانه می ریختند می لرزید . کر جای خود را پشت منبر گرفت . عالیجناب کشیش مردم را هدایت می کرد ، بچه های تلویزیون در یک گوشه ، خانواده کوچک در نیمکت و ردیف جلو ، فعالان و بی خانمانهای آنها در نیمکتها وسط به بعد . موردکای با دو نفر ناشناس وارد شد . دری به یک سو گشوده شد و زندانها با عجله وارد شدند .

مادر لونتتا و دو برادرش که لباس آبی رنگ زندان به تن داشتند و در ساق پا و مچ دست زنجیر داشتند و به هم بسته شده بودند و چهار مامور مسلح آنها را اسکورت می کردند آنها را در نیمکت دوم راهروی مرکزی نشاندهند . پشت سر مادر بزرگ و دیگر خویشاوندان .

وقتی همه چیز آرام شد ارگ یا صدای آرام و حزن انگیز نواخته شد . سر و صدایی زیر من بود که همه سرها به طرف آن برگشت . عالیجناب کشیش بالای منبر رفت و از ما خواست بلند شویم خدام کلیسا با دستکش های سفید تابوت های چوبی را به پایین راهرو بردند و آنها را مرتب و منظم در امتداد کلیسا چیدند طوری که لونتتا در مرکز قرار گرفت تابوت نوزاد ، کوچک بود ، کمتر از سه فوت طول داشت . تابوتهای آنتاریو ، آلنزو و دانتته متوسط بودند ، منظره رقت انگیزی بود و شیون و زاری شروع شد . گروه کر شروع به زمزمه کرد .

خدام کلیسا گل ها را اطراف تابوتها قرار دادند برای یک لحظه فکر کردم آنها می خواهند تابوتها را باز کنند .

هرگز در یک مراسم عزاداری سیاه پوستان شرکت نکرده بودم ، نمی دانستم چه انتظاری داشته باشم ، ولی در

بعضی از مراسم دیده بودم که گاه تابوت را باز می کردند و خانواده متوفی او را می بوسیدند .

لاشخورهای دوربین دار آماده بودند ولی تابوتها بسته باقی ماندند و دنیا چیزی که من می دانستم یاد نگرفت - که آنتاریو و خانواده اش در آسایش مرده بودند . ما نشستیم و عالیجناب کشیش خطابه ای بلند ایراد کرد و بعد تکخوانی از خواهر فلانی و بعد چند ثانیه ای سکوت عالیجناب کتاب مقدس را خواند و کمی موعظه کرد و بعد از او فعالان بی خانمان که خانمی با جملات سوزان به اجتماع و رهبرانش حمله کرد که اجازه دادند چنین اتفاقی بیافتد . او کنگره را سرزنش کرد . بخصوص جمهوریخواهان را و شهرداری را به خاطر فقدان مدیریت ، و دادگاهها را ، وجود بوروکراسی ، ولی نوک تیز حمله را برای طبقه های بالا نگه داشت ، آنهایی که پول و قدرت داشتند به فقرا و بیماران اهمیت نمی دادند .

او خوب حرف می زد و خشمگین بود و موثر ، اما من فکر کردم زیاد در یک مراسم عزاداری مناسب نبود . با تمام شدن حرفهای او همه کف زدند بعد عالیجناب مدت زیادی همه آدم هایی را که سیاه نبودند و پول داشتند را سرزنش کرد .

یک تکخوان و بعد کمی دیگر از کتاب مقدس خوانده شد ، و بعد گروه کر یک سرود مذهبی روحبخش خواند که مرا وادار به گریه کرد . صفی شکل گرفت تا مرده ها را بلند کنند ولی به محض اینکه عزاداران شروع به شیون و نالیدن کردند تابوتها به هم خورد . یک نفر فریاد زد تابوتها را باز کنید ولی عالیجناب پیشنهاد را رد کرد . آنها به سوی منبر رفتند و دور تابوتها جمع شدند و فریاد می کشیدند و شیون می کردند کر چند بار با صدای بلندتر از همه فریاد می کشید او عزادار شده بود و بقیه به او دلداری می دادند .

باور نمی کردم ، این آدم ها در ماه آخر زندگی لونتتا کجا بودند ؟ آن اجساد کوچک که در جعبه بودند هرگز آنقدر عشق و محبت ندیده بودند .

دوربین ها جلوتر و جلوتر می رفتند و عزاداران بیشتری وارد می شدند این بیشتر یک نمایش بود تا چیزی دیگر . عالیجناب بالاخره وارد شد و دستور آرامش داد و دعا خواند و موزیک ارگ زیر صدایش شنیده می شد . وقتی تمام کرد دستور خروج داده شد و عزاداران برای آخرین بار به تابوتها احترام گذاشتند .

مراسم یک ساعت و نیم طول کشید . برای دو هزار دلار تولید بدی نبود . خیلی خوشحال بودم ، مردم بیرون تظاهرات می کردند و به سوی کپیتال هیل به راه افتادند .

موردکای وسط آنها بود که در پیچ نا پدید شدند ، نمی دانستم او در چه تظاهرات راه پیمایی کرده بودند ؟ ! کافی نبود ، شاید او این طور جواب می داد .

رودلف مایز در سن سی سالگی که رکوردی محسوب می شد شریک دریک و سویینی شده بود و اگر زندگی آنطور که او طراحی کرده بود ادامه می یافت او یک روز قدیمیترین شریک کاری شرکت به حساب می آمد . وکالت واقعاً زندگی او بود و سه همسر قبلی او همه اقرار می کردند هر چیزی که او دست می زد فاجعه بود ، ولی رودلف یک بازیکن فوقالعاده تیم شرکتی عظیم بود .

ساعت شش در دفترش پشت انبوهی از کار منتظر من بود ، پولی و منشی های دیگر رفته بودند . بیشتر دستیار ها و کارمندان هم همین طور . ترافیک راهرو بعد از پنج و نیم به طور قابل ملاحظه ای کاهش می یافت . در را بستم و نشستم او گفت :

- فکر کردم مریضی .

- من دارم میرم رودلف .

این را با شجاعت تمام گفتم با این حال احساس کردم معده ام پیچ می خورد ، او کتابها را از سر راه برداشت و در خودکار گرانیمتش را گذاشت و گفت :

- بگو گوش می کنم .

- من دارم از شرکت می رم . یک پیشنهاد کاری برای شرکتی مخصوصی مصالح عمومی دارم .
- احمق نشو مایکل .

- احمق نیستم ، تصمیم گرفته ام . می خواهم بدون دردسر از اینجا بروم .

- تو سه سال دیگه شریک می شی .

- معامله ای بهتر از آن پیدا کردم .

می توانست پاسخی پیدا کند . چشمانش را با سرخوردگی تکان داد و گفت :

- مایک تو نباید به خاطر یک حادثه خود را بیازی ؟

- من نمی بازم رودلف ، من فقط دارم به حیطة کار دیگری منتقل می شوم .

- هیچ یک از هشت گروگان دیگر این کار را نکرده است .

- خوش به حال آنها ، اگر خوشحال هستند من راضی هستم .

تازه آنها در بحث دعاوی هستند و یک دسته عجیب !

- کجا می خواهی بروی ؟

- یک کلینیک حقوقی نزدیک میدان لوگان ، تخصص قانون بی خانمان است .

- قانون بی خانمانان ؟

- آره

- چقدر پرداخت می کنند ؟

- خیلی زیاد ، می خواهی به یک کلینیک خدمتی کرده باشی ؟

- داری عقلت را از دست می دهی ؟

- فقط یک بحران کوچک رودلف ، من فقط سی و دو سالمه و خیلی زوده دچار دیوانه بازی های میانسالی بشوم . فکر

می کنم به زودی از عهده اش بر بیایم .

- یک ماه مرخصی بگیر برو برای بی خانمان ها کار کن ، این فکر را از سرت بیرون کن و بعد برگرد . وقت خوبی

برای رفتن نیست . مایک نمی دونی چه قدر عقب هستم !

- فایده ندارد ، رودلف شوخی نیست اگه شبکه ایمنی وجود داشته باشه ؟

- شوخی ؟ به خاطر شوخی این کار را می کنی ؟

گفتم : کاملاً ، بین چه قدر لذت داره ، بدون نگاه کردن به ساعت کار کنی .

- کلیر چه میشه ؟
- او از اعماق قلبش نا امیدانه فریاد می کشید . او کلیر را نمی شناخت و ناشایسته ترین فرد در شرکت برای مصالحه بین زن و شوهر ها بود .
- گفتم :
- حال او خوبه ، من جمعه می خواهم بروم .
- او شکست را پذیرفت و چشمانش را بست و به آرامی سرش را تکان داد و گفت :
- باور نمی کنم .
- متاسفم رودلف .
- با هم دست دادیم و قرار شد صبحانه اول وقت با هم بخوریم تا کارهای تمام نشده را مشخص کنیم .
- نمی خواستم پولی خبر دست دوم بشنود به دفترم رفته و با او تماس گرفتم ، او در خانه در آرلینگستون بود و شام می پخت . هفته اش را خراب کردم .
- غذای تایلندی گرفتم و به خانه بردم . نوشابه را سرو کردم میز را چیدم و شروع کردم به تکرار کردن آنچه که باید بگویم . اگر کلیر شک کرده بود اصلاً آنها را نشان نمی داد . سالها بود که عادت کرده بودیم همدیگر را محل نگذاریم .
- و با جنگ موافق نبودیم بنابراین تاکتیک هایمان جا افتاده نبود . ولی ایده نقطه کور را دوست داشتم ، و آمادگی کامل شوک را می پسندیدم . فکر کردم این خوب و غیر منصفانه است و کاملاً در محدوده یک زندگی مشترک ویران پذیرفتنی است .
- ساعت حدود ده بود و او قبلاً سر کار غذا خورده بود و بنابراین به اتاق پشتی رفته آتش را باز کردم و روی صندلیهای محبوبمان نشستیم بعد از چند دقیقه گفتم .
- باید حرف بزنیم .
- او اصلاً نگران نبود پرسید :
- موضوع چیه ؟
- به ترک کردن دریک و سویینی فکر می کنم .
- جدی می گی ؟
- کمی از نوشابه اش را نوشید . آرامش او را ستایش می کردم او یا مشکوک بود یا می خواست نگران به نظر نرسد .
- بله نمی تونم برگردم آنجا .
- چرا ؟
- می خواهم تغییراتی بدهم ، کار شرکت کسل کننده و بی اهمیته ، می خواهم کاری بکنم به مردم کمک کنم .
- خوبه .
- او داشت به پول فکر می کرد و من مشتاق بودم بینم او چه قدر می تواند طاقت بیاورد .
- درواقع این کار ستایش برانگیزه مایکل .
- درباره مورد کای گرین با تو صحبت کردم . کلینیک او به من کار پیشنهاد کرده و من دو شنبه شروع می کنم .
- دوشنبه ؟

- آره .

- پس قبلاً تصمیم گرفته ای .

- آره .

- بدون صحبت با من ؟ من حقی در این رابطه ندارم ؟

نمی تونم برگردم شرکت کلیر . با رودلف صحبت کرده ام .

کمی نوشابه نوشید و کمی دندان گزید و خشم از او عبور کرد ، کنترل او روی خودش فوق العاده بود .

آتش را نگاه می کردیم . و شعله های نارنجی رنگ هیپنوتیزم مان کرده بود .

او صحبت کرد :

- می تونم پیرسم از لحاظ مالی این کار چه سودی برامون داره ؟

- همه چیز رو عوض می کنه .

- حقوق جدیدت چه قدره ؟

- سی هزار دلار در سال .

- سی هزار دلار در سال

او دوباره آن را با صدایی پایین تر تکرار کرد و گفت :

- این کمتر از پولیست که من در می آورم .

حقوق او سی و یک هزار دلار بود که ناگهان در سالهای آینده تغییر می کرد . پول زیاد دور از دسترس او نبود به

خاطر مذاکره من قصد نداشتم درباره پول همدردی بشنوم . در حالی که سعی می کردم ریاکار به نظر نرسم گفتم :

- تو به خاطر پول برای مصالح عمومی کار نمی کنی ، تا آنجا که به یاد دارم تو برای پول به دانشگاه پزشکی نرفتی .

او مثل همه دانشجویان پزشکی درس را با هدف پول هدف نیست شروع کرد ، او می خواست بشریت را کمک کند .

مانند دانشجویان حقوق ، همه ما دروغگو بودیم . او به آتش نگاه می کرد و حساب و کتاب در مغزش انجام می داد .

او شاید به اجاره خانه فکر می کرد . آپارتمان خیلی خوبی بود با دو و هزار چهارصد دلار در ماه و می توانست قشنگ

تر هم بشود . اثاثیه خوب بودند و مفتخر بودیم از اینکه آنجا زندگی می کردیم جای خوب و خانه زیبا داشتیم .

همسایه های پولداری اطراف ما بودند ولی وقت زیادی آنجا نمی گذراندیم و به ندرت تفریح می کردیم . نقل مکان

تغییراتی محسوس به حساب می آمد ولی می توانستیم آنرا تحمل کنیم .

ما همیشه درباره پول روراست بودیم و هیچ مخفی کاری نداشتم . او می دانست ما حدوداً پنجاه و یک هزار دلار پول

مشترک و دوازده هزار دلار پول در حساب جاری داریم . من تعجب می کردم در شش سال زندگی مشترک چقدر

کم پس انداز کرده بودیم ! وقتی روی خط کار سریع یک شرکت بزرگ هستی پول بینهایت به نظر می رسد ، او

گفت :

- فکر می کنم باید تغییراتی بدهیم درسته ؟

او به سردی به من نگاه کرد . لغت تغییرات با معنای خاصی ادا شده بود .

- فکر می کنم .

- من خسته شده ام .

گیلاسش را نوشید و خشک کرد و به اتاق خواب رفت .

فکر کردم چه قدر با احساس !!

حتی نمی توانستیم کینه به اندازه کافی برای جنگ داشته باشیم . البته من کاملاً وضع جدیدم را در زندگی درک می کردم . من یک داستان عالی بودم ، وکیل جاه طلب ، جوان که به ناجی و حامی فقرا مبدل شده بود ، و در شرکت برای هیچ قصد داشت کار کند حتی اگر او فکر می کرد عاقل را از دست داده ام نمی توانست یک قدیس را سرزنش کند . هیزمی را در آتش انداختم و نوشابه دیگر درست کردم و روی کاناپه ای خوابیدم .

فصل سیزدهم

شرکا یک اتاق غذاخوری خصوصی در طبقه هشتم داشتند ، و خوردن غذا در آن مکان برای وکلا افتخار محسوب می شد . رودلف نوعی کلوتز - نا آزموده - بود که فکر می کرد یک وعده غذای ایرلندی ساعت هشت صبح در اتاق مخصوص آنها کمک می کند . من عاقل سرجایش برگردم .

چطور می توانستم به صبحانه هایی که در آینده با با قدرت همواره بودند پشت کنم ؟

او اخبار هیجان انگیزی داشت ، دیشب دیر وقت با آرتور صحبت کرده بود و قرار گذاشته بودند دوازده ماه به من مرخصی تحقیقاتی بدهند . شرکت هر حقوقی را که کلینیک به من می داد تکمیل می کرد حرکت با ارزشی بود ، آنها باید بیشتر فعالیت می کردند ، و خودشان از این کار احساس خوبی داشتند . من با بطری های شارژ شده بر می گشتم و علایق دیگرم سیراب می شدند و استعداد هایم دوباره در جهت شکوفایی در یک و سویی شکل می گرفت . این عقیده مرا تحت تاثیر قرار داد و نمی توانستم به آسانی آن را رد کنم ، به او قول دادم درباره اش فکر کنم او به سرعت هشدار داد که کمیته اجرایی باید تصمیم گیری کند چون من از شرکا نبودم . شرکت هرگز برای وکلا چنین مرخصی در نظر نگرفته بود . رودلف می خواست من بمانم و این به رفاقت زیاد مربوط نمی شد ، بخش ضد تراست ها خیلی شلوغ بود و حداقل دو وکیل درجه یک با تجربه مثل من لازم داشتیم . وقت خوبی برای رفتن نبود ولی برای من مهم نبود ، شرکت هشتصد وکیل داشت و اشخاص مورد نیازشان را پیدا می کردند .

سال پیش فقط من کمتر از هفتصد و پنجاه هزار دلار صورتحساب درست کرده بودم برای این است که در اتاق شیک آنها غذا می خوردم و به نقشه های اضطراری آنها برای نگه داشتن من گوش می دادم .

گرفتن حقوق سالیانه و انداختن آن به پای بی خانمانها نیز قابل درک بود ، و مرا وادار می کرد بعد یک سال برگردم .

وقتی او از فکر مرخصی تحقیقاتی خارج شد به بررسی موضوعات ضروری ما به دفتر برگشتیم . کارهایی را فهرست می کردیم که باید انجام شود . برادن چانس کمی دورتر از ما پشت یکی از میز ها نشست او در ابتدا مرا ندید چندین نفر از شرکا مشغول خوردن بودند و کاملاً تنها بودند و غرق روزنامه خواندن سعی کردم به او اعتنا نکنم ولی بالاخره نگاه کردم و نگاه خشمگین او متوجه من شد .

- صبح به خیر برادن .

طوری بلند با او احوالپرسی کردم که او را ترساندم و رودلف بلند شد ببیند او کیست . چانس با سر اشاره کرد و چیزی نگفت ، و ناگهان خود را با نان تست مشغول کرد رودلف آرام پرسید :

- او را می شناسی ؟

- ما همدیگر را ملاقات کرده ایم .

در خلال برخورد کوتاهمان در دفتر چانس نام شریک ناظر مرا خواسته بود و من اسم رودلف را گفته بودم . مشخص بود که او شکایتی نکرده بود . رودلف با صدای پایینی گفت :

- آدم عوضی خر !

این نظر همه بود ، ورق زد و به سرعت چانس را فراموش کرد و ادامه داد کلی کار تمام نشده در دفترم باقی مانده بود .

به چانس و پرونده اخراج مستاجران فکر می کردم ، او نگاهی نرم و چهره ای رنگ پریده و رفتاری شکننده داشت . نمی توانستم تجسم کنم او در خیابانها و انبار های متروکه مملو از خیابانگردها را کنترل و دستش را با وکالتش کثیف می کند . البته او این کار را نمی کرد او دستیارانی داشت . چانس پشت میز نشسته بود و کارهای پرونده را نظارت می کرد و چند صد دلار در ساعت مشاوره می کرد ، در حالی که هکتور پالما کار جزئیات پلید را بعهدہ داشت ، چانس ناهار می خورد و با اجرای ریوراکز گلف بازی می کرد و این نقش او به عنوان یک شریک بود . به احتمال زیاد او نام افرادی که از انبار ریوراکز بیرون شدند نمی دانست . و چرا بداند ؟

آنها ساکنان بدون اجاره بودند، بی نام و بی شخصیت و بی خانمان . او آنجا وقتی که آنها را به زور از اقامتگاه کوچک بیرون کشیدند و به خیابانها ریختند با افراد پلیس نبود اما هکتور پالما مطمئناً آن حادثه را دیده بود . چانس اسامی لونتتا برتون و خانواده اش را نمی دانست پس نمی توانست بین اخراج و مرگ آنها رابطه ای ایجاد کرده باشد یا شاید الان نمی داند ، و شاید کسی به او گفته بود .

این سوالات را باید هکتور پالما جواب می داد و خیلی زود .

چهارشنبه بود و من جمعه می رفتم . رودلف بساط صبحانه را ساعت هشت صبح جمع کرد درست وقتی که جلسه دیگری در دفترش با اشخاص بسیار مهم داشتیم به سوی میز رفتم و روزنامه پست را خواندم . عکس دلخراشی از تابوتهای باز نشده در نمازخانه آنجا بود و گزارش کامل مراسم و راه پیمایی متعاقب آن نوشته شده بود .

یک سر مقاله هم بود ، خیلی خوب نوشته شده بود برای همه ما که غذا داشتیم و سقف بالای سر تا به لونتتا برتون های شهرمان کمی فکر کنیم آنها از بین نمی رفتند و نمی شد آنها را از خیابانها جاروب کرد و در محلی مخفی کرد تا ما آنها را نبینیم ، آنها در ماشینها و انباری ها و چادرهای موقتی سرد و نیمکتهای پارک ها زندگی می کردند ، و در انتظار تخت خواب ها در پناهگاه های گاهاً خطرناک و شلوغ به سر می بردند . ما در یک شهر زندگی می کردیم و آنها بخشی از زندگی ما بودند . اگر آنها را کمک نمی کردیم تعدادشان زیاد می شد . و آنها دائماً در خیابان ها جان می دادند . سر مقاله را از روزنامه بریدم و تا کردم و در کیفم گذاشتم .

از طریق شبکه دستیاران وکلا با هکتور پالما تماس گرفتم . عاقلانه نبود مستقیماً به او روی آوردم . چانس شاید در اطراف کمین کرده بود . در کتابخانه اصلی طبقه سوم بین کتابها و دور از دوربین های امنیتی و اشخاص دیگر ملاقات کردیم ، او خیلی عصبی شده بود . بدون مقدمه از او پرسیدم :

- تو اون پرونده را روی میزم گذاشتی ؟

وقتی برای بازی زیاد نبود ، او طوری چشمانش را می چرخاند ف گویی مردان مسلح ما را تهدید می کردند .

- چه پرونده ای ؟

- اخراج ریوراوکز - تاک تو آن کار را کرده ای درسته ؟

او نمی دانست من چه قدر اطلاع دارم گفت :

- آره .

- پرونده کجاست ؟

او کتابی از قفسه برداشت و وانمود کرد تحقیق می کند بعد گفت :

- چانس پرونده ها را نگه داری می کند .

- در دفترش ؟

- بله در کابینت قفل دار .

ما پیچ پیچ می کردیم ، من از جلسه عصبی نشده بودم ، ولی به اطراف نگاهی کردم . هر کس ما را می دید می فهمید

کاری می کنیم

- توی پرونده چی هست ؟

- چیزهای بد .

- به من بگو .

- من یک زن و چهار بچه دارم ، نمی خواهم اخراج بشوم .

- من به تو قول می دم .

- تو داری می روی ، اهمیتی برات نداره .

اخبار سریع پخش می شد و متعجب نبودم ، اما تعجبم از این بود که بیشتر غیبت و شایعه پراکنی و کلا ، یا منشی

هایشان ؟ یا دستیارانشان ؟

پرسیدم :

- چرا پرونده را روی میز من گذاشتی ؟

او کتاب دیگری برداشت و در حالی که دستش می لرزید گفت :

- نمی دونم درباره چی حرف می زنی ؟

چند ورق زد و به انتهای ردیف رفت او را دنبال کردم و شک نداشتم آنجا کسی نزدیک ما نیست . او ایستاد و کتاب

دیگری برداشت . هنوز می خواست صحبت کند . من گفتم :

- من آن پرونده را می خواهم .

- من آن را ندارم .

- چطور به دستش بیارم ؟

- باید آن را بدزدی .

- خوبه ، چه طور کلید را پیدا کنم ؟

او صورت مرا نگاه کرد و خواست ببیند چقدر جدی حرف می زنم . بعد گفت :

- من کلید ندارم .

- چه طور لیست اخراجی ها را پیدا کردی ؟

- نمی دونم چی می گی ؟

- می دونی ، تو آن را روی میزم گذاشتی .

- تو خیلی دیوانه ای .

از من دور شد ، صبر کردم بیاستد ولی او ادامه داد و از قفسه ها رد شد و از میز جلویی گذشت و خارج شد .

من قصد نداشتم سه روز آخر کارم را در شرکت از دست بدهم ، مهم نبود رودلف را چگونه سرگرم کنم ، در عوض میزم را با آشغالهای ضد تراست پر کردم . در را بستم به دیوار خیره شدم و به همه چیز که پشت سر می گذاشتم خندیدم . فشار از نفسم برداشته می شد ، کار سخت بر اساس ساعت گلویم را می فشارد ، دیگر هشتاد ساعت در هفته به خاطر همکاران جاه طلبم مجبور نبودم کار کنم ، آنها هشتاد و پنج ساعت هم کار می کردند دیگر کابوس شریک نشدن را نمی دیدم .

با مورد کای تماس گرفتم و رسماً کار را پذیرفتم . او خندید و درباره پیدا کردن راهی برای پرداخت به من شوخی کرد .

من دوشنبه کار را شروع خواهم کرد ولی او از من خواست زودتر برای توجیه مختصر به آنجا بروم .

نمای داخلی کلینیک خیابان چهاردهم را تجسم کردم و نمی دانستم کدامیک از دفاتر خالی ولی پر از آت و آشغال نصیب من خواهد شد . گویی موضوع اهمیتی داشت .

اواخر بعد از ظهر بیشتر وقتم را به خداحافظی جدی و سوزناک با دوستان و همکارانم پرداختم که واقعاً فکر می کردند عاقلم را از دست داده ام . همه چیز خوب گذشت و بالاخره به قدیس شدن نزدیک شدم .

در همین اثنا همسرم با وکیل طلاق ملاقات می کرد ، زنی که معروف به دشمنی با مردها بود .

ساعت شش به خانه رسیدم . کلیر منتظر بود . میز آشپزخانه پر از اوراق و یادداشت های کامپیوتر بود و دستگاه حساب آماده بود . او مانند یخ بود و آماده . اینبار من وارد کمین گاه شده بودم .

او اینطور شروع کرد :

- پیشنهاد می کنم به دلیل تفاوت های ناسازگار طلاق بگیریم . ما دعوا نمی کنیم و به هم با انگشت اشاره نمی کنیم ، ما قبول داریم چیزی را که نتوانسته ایم به زبان بیاوریم زندگی مشترک ما تمام شده .

او سکوت کرد و منتظر شد من چیزی بگویم . من نمی توانستم خود را متعجب نشان دهم که او تصمیم گرفته بود . چرا باید ممانعت می کردم ! من هم باید مثل او خونسرد می بودم گفتم :

- حتماً .

سعی کردم خیلی بی تفاوت حرف بزنم . عنصر راحتی در صادق بودن نهفته بود ، ولی ناراحت بودم از اینکه او بیشتر

از من خواهان جدایی است . او برای اینکه دست بالا بگیرد از ملاقاتش با ژاکلین هیوم وکیل جدید طلاقش صحبت

- کرد و نام او را طوری گفت انگار یک رگبار مرگبار به من شلیک کرده است بعد هر آنچه میکروفونش در این باره به او گفته بود برایم غر غره کرده .
- من او را متوقف کردم و پرسیدم :
- چرا وکیل گرفتی ؟
- که مطمئن باشم از من حمایت میشه .
- فکر کردی از تو سواستفاده می کنم ؟
- تو وکیلی ، منم وکیل می خوام ، خیلی ساده س .
- می تونستی بدون او کلی صرفه جویی کنی .
- سعی کردیم کمی جر و بحث کنیم . بالاخره مسئله طلاق در میان بود .
- ولی حالا که این کار را کردم احساس خیلی بهتری دارم .
- او مدرک a را به من داد ، مدرک دارایی هایمان را ، مدرک b پیشنهاد تقسیم آنها بود . بدون تعجب او قصد داشت سهم عمده را بردارد . ما دوازده هزار دلار نقد داشتیم و او می خواست نیم آن را قسط وام خرید ماشین به بانک دهد .
- من دو هزار و پانصد دلار می گرفتم . شانزده هزار دلاری که مقروض خرید ماشین بودم به جای خود ، او چهل هزار دلار از پنجاه و یک هزار دلار سرمایه گذاری مشترک را مطالبه کرده بود و من باید 401 گ را نگه می داشتم .
- گفتم :
- زیاد منصفانه تقسیم نشده .
- نباید هم نصف بشه .
- او با اطمینان آن را گرفت گویی گاوی جنگی استخدام کرده بود .
- چرا نه ؟
- چون این من نیستم که گرفتار بحران میانسالی شده .
- پس این تقصیر من است ؟
- مسئله این نیست که مقصر کیه ؟ ما داریم دارایی هایمان را تقسیم می کنیم . برای دلایلی که تو می دانی تصمیم گرفته ای درآمد 90 هزار دلار در سال را قطع کنی . چرا من باید از عواقبش رنج بکشم ؟ وکیل شک نداره میتونه قاضی رو قانع کنه که اعمال تو زندگی مرا از لحاظ مالی تخریب می کنه . تو دیوونه شده ای . ولی از من توقع نداشته باش از گرسنگی بمیرم .
- کوچکتترین شانسی از او ندارم .
- من نمی خواهم نیش بزنم .
- من هم نمی خواهم ، البته اگر همه چیز را تصاحب می کردم .
- حس می کردم مجبورم کمی دردرس درست کنم . ما نمی توانستیم فریاد بکشیم و چیزی به یکدیگر پرتاب کنیم . ما مسلماً گریه نمی کردیم ، ما نمی توانستیم اتهامات کثیف در مورد روابط نامشروع و اعتیاد علیه هم ببافیم . این دیگه چه نوع طلاق بود؟

طلاق استریل شده بود . او به من اعتنا نمی کرد و فهرست یادداشتهایش را ادامه می داد ، بدون شک میکروفونش او را هدایت کرده بود .

- آپارتمان تا سیم ژوئن وقت داره و من تا آن وقت اینجا می مانم یعنی ده هزار دلار اجاره خانه .

- کی دوست داری من از اینجا برم ؟

- هر موقع تو دوست داشته باشی .

- خوبه .

اگه او می خواست بیرون بروم ، من هرگز به او التماس نمی کردم .

کدام طرف میز از طرف دیگر حقارت نشان می داد ؟

من چیزی احمقانه مثل این جمله را گفتم :

- تو کس دیگری را می خواهی بیاری اینجا ؟

می خواستم او را بلرزانم و ذوب کنم . در عوض خونسردی خود را حفظ کردم و گفتم :

- من تعطیلات آخر هفته از اینجا می روم .

او پاسخ نداد ولی اخم هم نکرد پرسیدم :

- چرا فکر می کنی حق داری هشتاد درصد دارایی مال تو باشه ؟

- من هشتاد درصد بر نمی دارم . ده هزار دلار پول اجاره خانه می دهم و سه هزار دلار پول لوازم و دو هزار دلار برای

پرداخت کارتهای اعتباری مشترک و حدوداً شش هزار دلار مالیات باید بدهیم ، یعنی بیست و یک هزار دلار روی

هم .

فرم C یک فهرست کامل از لوازم شخصی بود که از اتاق پشتی شروع و به اتاق خواب ختم می شد ، هیچ یک از ما

سر قوری و ماهیتابه بحث نداشتیم و تقسیم دوستانه انجام شد من چندین بار گفتم :

- هر چی می خواهی بردار .

بخصوص وقتی از حوله و روتختی صحبت می شد چند چیز را عوض کردم .

تلویزیون و چند ظرف می خواستم . مجردی ناگهانی به سراغم آمد و من نمی دانستم چه طور به فکر تجهیز جای

جدید باشم . او چندین ساعت در آینده وقت سپری کرده بود . او منصف بود .

کار فرم C را تمام کردیم همه چیز عادلانه تقسیم شده است . باید یک توافقنامه جدایی امضا می کردیم و شش ماه

صبر می کردیم و بعد به دادگاه می رفتیم و به اشتراکمان بطور قانونی فیصله می دادیم هیچ یک از ما میل نداشت

بعد از آن جدایی صحبت کند . پالتو ام را پیدا کردم و برای قدم زدن به خیابانهای جرج تاون رفتم . نمی دانستم

زندگی چقدر چه قدر و تا چه حد تغییر کرده است . فرسایش ازدواج خیلی آهسته ولی محکم بود ، تغییر شغل مثل

گلوله به من اصابت کرده بود .

همه چیز خیلی با سرعت پیش رفت و من قادر نبودم آنها را از حرکت متوقف کنم .

فصل چهاردهم

موضوع مرخصی تحقیقاتی در کمیته اجرایی نابود شد . چون هیچ کس حق نداشت بداند گروه در جلسات خصوصی

چه تصمیمی گرفته است . توسط رودلف که بسیار ناراحت بود به من گزارش شد که سابقه بدی می توانست ثبت

شود ، شرکت با عظمتی که داشت یک سال مرخصی به یک وکیل می توانست موجب بروز درخواستهای مختلف از سایر اعضای دون پایه شود .

شبکه ایمنی در کار نبود . در با عبور من از آن محکم بسته می شد . او جلوی میزم ایستاده بود و می پرسید :

- مطمئن هستی چه کار می خواهی بکنی ؟

دو جعبه بزرگ روی کف اتاق کنار او قرار داشت . پولی داشت آشغالهای مرا جمع و جور می کرد ، با لبخند گفتم :

- شک ندارم ، درباره من نگران نباش .

- من سعی کردم .

- متشکرم رودلف .

رفت و در حالی که سرش را تکان می داد .

پس از حمله دیشب کلیر نتوانسته بودم درباره مرخصی فکر کنم ، افکار واجب تری در مغزم جمع شده بود . در شرف طلاق و مجردی و بی خانمانی بودم که ناگهان نگران آپارتمانی جدید شدم . نگران شغل جدید و دفتر کار جدید به جای خود .

در را بستم و قسمت املاک و مستغلات طبقه بندی شده را روی کامپیوتر اسکن کردم .

ماشین را باید بفروشم و از چهارصد و هشتاد دلار پرداخت ماهانه خلاص می شدم . یک ماشین ارزان می خریدم و حسابی بیمه اش می کردم و صبر می کردم در تاریکی همسایگان جدید ناپدید شود .

اگر آپارتمان خوبی در منطقه می خواستم مسلماً بیشتر حقوق صرف اجاره آن می شد .

زود برای ناهار رفتم و دو ساعت در اطراف مرکز واشینگتن دنبال آپارتمان های زیرشیروانی گشتم . ارزانتترین آنها سیاه چالی بود با هزار و صد دلار در ماه که برای وکیلی خیابانی گران بود . پرونده دیگری پس از بازگشت از ناهار منتظرم بود از نوع مانیل ساده تر از سایر استانداردها بدون نوشته ای بیرون آن درست در همان نقطه روی میز داخل آن دو کلید روی سمت چپ چسبانده شده بود ، یادداشتی تایپ شده به سمت راست منگنه شده بود به این شرح :

- کلید بالایی کلید اتاق چانس است . کلید پایینی کلید کمد پرونده های زیر پنجره است . کپی بگیر و برگردان .

مراقب باش چانس خیلی مشکوک است . کلید ها را گم کن !

پولی ناگهان پدیدار شد . مثل همیشه در نزد و صدایی نکرد و مثل اجنه ظاهر شد . او به من بی اعتنایی می کرد ما چهار سال با هم بودیم و ترک محل کارم او را نابود می کرد ، ما خیلی به هم نزدیک نبودیم . او را دوباره سر کار می گذاشتند . او شخصی بسیار خوب بود . پرونده را سریع بستم و ندانستم او دید یا نه . لحظه ای صبر کردم و او خودش را با جعبه های آرشیو مشغول کرد ، او چیزی نگفت . این مدرکی قوی دال بر این بود که او بی اعتنا بود . ولی چون او همه چیز را در راهروی دفتر می دید نمی دانستم هکتور یا هر شخص دیگر چه طور بدون دیده شدن ، وارد یا خارج شده است .

بری نوزو دوست و همکار گروگانی من آمد تا صحبتی جدی بکند . در را بست و دور جعبه ها راه رفت نمی خواستم بحث رفتن بکنم به او درباره کلیر گفتم .

همسر او و کلیر هر دو اهل پراویدس بودند که در واشینگتن چنین اشتراکی عجیب به نظر می رسید . ما چند بار در سال با آنها رفت و آمد می کردیم ، ولی دوستی گروهی ما با طرز زندگی با کلیر از بین رفته بود .

او متعجب بود و ناراحت . و بعد به خوبی این احساسات را کنار گذاشت و گفت:

- ماه بدی دارم ، متاسفم .

من گفتم :

- سرایشی بلندی بوده .

درباره روزهای قدیم صحبت کردیم ، افرادی که آمدند و رفتند ، اما درباه جریان میستر هنگام ، صرف نوشابه ، زحمت صحبت کردن به خود ندادیم ، و این برایم غریب بود . دو دوست مرگ را با هم می بینند و از آن دور می شوند ، بعد آنقدر گرفتار می شوند که وقت ندارند یکدیگر را کمک کنند !!

بالاخره برایش وقت پیدا کردیم . نمی شه جعبه های وسط اتاق را ندید گرفت . متوجه شدم واقعه دلیل اصلی مکالمه مان بود او گفت :

- متاسفم مایوست کردم .

- دست بردار بری .

- نه جداً می گم . من باید اینجا می بودم .

- چرا ؟

- چون معلومه عقلت را از دست داده ای .

او با خنده این جمله را ادا کرد . سعی کردم از جوکش لذت ببرم .

گفتم :

- آره ، حدس می زنم . حالا کمی دیوانه شده ام ، ولی درست میشه .

- نه جداً شنیده ام مشکلی داشتی ، سعی کردم هفته قبل پیدایت کنم ولی نبودى نگرانت بودم اما گرفتار دادگاه بودم ، می دانی که طبق معمول .

- می دانم .

- من خیلی ناراحتم چرا زودتر نیامدم مایکل ، خیلی متاسفم .

- دست بردار بسه دیگه .

- همه ما بدجوری ترسیده بودیم ، ولی تو نزدیک تر بود تیر بخوری .

- او می توانست همه ما را بکشه بری . دینامیت واقعی و گلوله که به هدف نخورده . دوباره تکرارش نکنیم .

- آخرین چیزی که من دیدم وقتی بیرون در می لرزیدم تو بودی که غرق خون شده بودی و فریاد می کشیدی . فکر کردم تو تیر خوردی و در حالی که دیگران ما را بغل کرده بودند بیرون رفتیم و فریاد کشیدیم و من منتظر انفجار بودم فکر می کردم مایک هنوز آنجاست و صدمه دیده . کنار آسانسور ها ایستادیم یک نفر طناب را از مچمان باز کرد و دیدیم پلیس ها تو را گرفته اند خون را به یاد می آورم . چه خونی بود لعنتی .

من چیزی نگفتم . او احتیاج به گفتن این را داشت ، چون به او آرامش می داد . او می توانست به رودلف و دیگران گزارش دهد که او سعی کرده است مرا منصرف کند

او ادامه داد :

- سپس مثل همیشه می پرسیدم ، مایک تیر خورده ؟ مایک تیر خورده است .

کسی جواب نمی داد انگار یکساعت گذشت تا گفتند حالت خوبه می خواستم وقتی خونه رسیدم به تو زنگ بزنم ولی بچه ها رهایم نکردند باید تماس می گرفتم .

- فراموش کن .

- متاسفم مایک .

- خواهش می کنم دوباره این را نگو . همه چیز تمام شده ، ما روزها درباره اش حرف زده ایم و چیزی عوض نشده .

- چه وقت فهمیدی از اینجا می خواهی بروی ؟

باید درباره این موضوع کمی فکر می کردم . جواب صادقانه وقتی بود که یکشنبه بیل ملحفه ها را کنار زد و من دوست کوچکم آنتاریو را در آرامش دیدم بله آنجا و آن زمان بود در سردخانه شهر که به شخص دیگری تبدیل شدم . بدون توضیح بیشتر به او گفتم :

- در تعطیلات آخر هفته .

او سر تکان داد ، گویی وجود جعبه ها تقصیر او بود . سعی کردم به او کمک کنم .

- تو نمی توانستی مرا متوقف کنی بری . هیچ کس نمی توانست .

بعد او دوباره سرش را تکان داد و موافقت کرد چون کمی می فهمید چه می گویم . اسلحه روی صورتت زمان می

ایستد حق تقدم و پیشرفت فوری !!! خدایا !!! خانواده و پول بی اهمیت می شدند !!!

شرکت و کار هر لحظه رنگ می بازند بیشتر و بیشتر !!!

می فهمی این می توانست آخرین روز زندگیت باشد . پرسیدم :

- تو چطوری ؟ چی کار می کنی ؟

کار و شرت چند ساعت اهمیت خود را از دست داده اند .

- ما دادگاهی را پنج شنبه شروع کردیم ، در واقع آماده می شدیم که میستر مزاحمان بشه . نمی توانستیم از قاضی

بخواهیم ادامه دهد چون موکل چندین سال منتظر تاریخ دادگاه مانده بود . و ما آسیبی ندیده بودیم ، دنده سبک

رفتیم و دادگاه را بدون فوت وقت شروع کردیم . محاکمه ما را نجات داد .

البته همین طور بود ، کار درمان است ، حتی نجات در دریک و سوینی . می خواستم سر او فریاد بکشم چون دو

هفته قبل من هم این را می گفتم چه خوب . گفتم :

- خوبه ؟ پس حالت خوبه ؟

- البته .

- او یک وکیل دعاوی بازیکنی با پوستی از تفلون ، او سه بچه داشت و تعویض مسیر برایش امکان نداشت .

ساعت ناگهان او را فراخواند دست به هم دادیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم و قول دادیم با یکدیگر در تماس

باشیم

در را بستم تا به پرونده ها نگاه کنم و تصمیم بگیرم چه باید بکنم ؟

به زودی قبل از همه چیز فرضیه داشتم اول از همه کلیدها کمک خوبی بودند ، دوم این یک توطئه نبود ، من دشمنی نداشتم ، و داشتم از آنجا می رفتم . سوم پرونده واقعاً در دفتر بود در کمد زیر پرونده . چهارم ممکن بود بدون گیر افتادن آن را به چنگ بیارم ، پنجم می شد آن را در مدت کوتاهی کپی کرد ، ششم می شد آن را بدون اتفاقی سرچایش گذاشت ، هفتم و مهم تر از همه این پرونده حقایق و مدارکی فوق العاده در خود داشت . این ها را روی یادداشت نوشتم .

برداشتن پرونده ، دلیلی برای اخراج آنها بود ، ولی مهم نبود ، گیر افتادن در دفتر چانس با کلید در دست هم اهمیتی نداشت ، کپی کردن آن مشکل بود . چون هیچ پرونده ای در شرکت کمتر از یک اینچ قطر نداشت و شاید صد ضمیمه باید زیراکس می شد مجبور بودم چند دقیقه جلوی ماشین بیاستم در حالی که دیده می شدم و این خطرناک بود ، منشی ها و کارمند ها کپی می گرفتند نه وکلا ، ماشینها خیلی پیشرفته بودند و پیچیده و حتماً وقتی یک تکمه فشار می دادم همه چیز خراب می شد . آنها رمز داشتند . تکمه ها را باید طوری به کار می بردیم که هر نسخه برای یک موکل حساب شود و دستگاهها در محوطه باز قرار داشتند .

نمی توانستم در گوشه ای ماشینی پیدا کنم ولی حضور من آنجا شک بر انگیز بود . باید از ساختمان بیرون می رفتم و این یک جرم بود با این وجود پرونده را نمی دزدیدم فقط قرض می گرفتم . ساعت چهار آستین ها را بالا زدم و در قسمت املاک و مستغلات راه می رفتم در حالی که پرونده هایی بود گویی کار مهمی انجام داشتم . هکتور سرچایش نبود برادن چانس در اتاقش بود و در بسته بود و صدایش پشت تلفن می آمد یک منشی به من لبخند زد ، دوربین امنیتی ندیدم ، روی سقف چیزی نبود ، بعضی جاها روی کف دوربین بود و بعضی جاها نبود . چه کسی می خواست در آن قسمت امنیت را بر هم ریزد؟

ساعت پنج رفتم ساندویچ خریدم و به دفتر جدیدم راندم . شرکای من هنوز آنجا منتظر من بودند ، سوفیا لبخند زد و دست دادیم ولی برای یک لحظه آبراهام جدی گفت :

- خوش آمدی .

انگار سوار یک کشتی غرق می شدیم . مورد کای دستش را به طرف اتاق کنار اتاقش اشاره کرد و گفت :

- نظرت چیه ؟ سوئیت e .

- خوشگله .

وارد دفتر جدیدم شدم تقریباً با اندازه نصف دفتر شرکتیم بود . میزم در شهر در آنجا نمی شد چهار کابینت پرونده روی دیوار بود هر یک به یک رنگ ، یک لامپ خالی از سقف آویزان شده بود و از تلفن خبری نبود . گفتم :

- خوشم آمد .

دروغ نمی گفتم .

- فردا برایت تلفن می خریم .

کرکره رو روی پنجره قسمت ac کشید و گفت :

- اینجا را قبلاً وکیل جوانی به نام بان بریج استفاده می کرد .

- چه بلایی سرش اومد ؟

- پول را نتوانست کاری بکند .

داشت هوا تاریک می شد و سوفیا نگران رفتن می شد آبراهام به دفترش رفت . مورد کای و من پشت میز شام خوردیم . ساندویچ هایی که من خریده بودم با قهوه بد طعمی که او درست کرده بود دستگاه فتوکپی بزرگ و قدیمی از سالهای هشتاد در گوشه ای از اتاق بود ، نه کدبندی داشت و دور از نگاه و سر و صدای همکاران شرکت بود ، در گوشه اتاق اصلی نشستیم ، نزدیک یکی از چهار میز پوشیده از پرونده های قدیمی ، از مورد کای پرسیدم :

- چه ساعتی امشب می ری ؟

- نمی دونم شاید یک ساعت دیگه ، چه طور ؟

- همین طور پرسیدم ، چند ساعتی باید شرکت برم و کار کوچکی را تمام کنم و بعداً آشغالهای دفترم و بیارم اینجا همین امشب ممکنه ؟

او داشت غذا می جوید به سوی در او دست دراز کرد و یک حلقه با سه کلید روی آن در آورد و سمت من پرتاب کرد و گفت :

- هر موقع دوست داری بیا و برو .

- امنه؟!

- نه ، خیلی مواظب باش ، درست اونجا نزدیک در پارک کن ، سریع راه برو و در را پشت سرت ببند .

او ترس را در چشمانم می دید چون گفت :

- عادت می کنی ، زرنگ باش .

سریع و زیرکانه ساعت شش و نیم به سوی ماشینم رفتم . پیاده رو خلوت بود ، لاتها نبودند ، و تیراندازی نبود و من خراشی روی ماشینم ندیدم احساسی از غرور مرا فراگرفت . وقتی که در ماشین را باز کردم و رفتم ، شاید هم در خیابانها جان سالم به در می بردم .

رانندگی به سوی دریک و سوینی ، یازده دقیقه طول کشید ، اگر نیم ساعت کپی کردن پرونده چانس طول می کشید ، پس یک ساعت دیگر از دفترش بیرون می آمد . فرض کردم همه چیز درست پیش می رود و او نمی فهمد . تا ساعت هشت صبر کردم و بعد عادی قدم زدم به سوی بخش املاک و مستغلات و دوباره آستین بالا زدم و خود را سفت مشغول کار نشان دادم .

راهرو ها خالی شده بودند ، در اتاق چانس را زدم و جوابی نشنیدم . در قفل بود همه دفاتر را با زدن و چرخاندن دستگیره در کنترل کردم ، نیمی از آنها بسته بودند سر هر پیچ مراقب دوربین ها بودم ، اتاقهای کنفرانس و تایپ را نگاه کردم هیچ کس نبود کلید در آن مثل کلید خودم بود همان رنگ و اندازه ، خوب کار کرد و من ناگهان وارد دفتری تاریک شدم و نمی دانستم چراغ را روشن کنم یا نه . کسی که رد می شد ، نمی تونست حدس بزند چراغ کدام دفتر روشن است و شک داشتم کسی در راهرو پرتو نور را از لای در می دید یا نه ، تازه خیلی تاریک بود چراغ قوه نداشتم در را قفل کردم و چراغ را روشن کردم و مستقیم به سوی دراور زیر پنجره رفتم و آن را با کلید دوم باز کردم . روی زانو نشستم و به آهستگی دراور را بیرون آوردم .

چندین پرونده آنجا بود همه مربوط به ریوراوکز و طبقه بندی شده بودند . چانس و منشی هر دو خوب تنظیم کرده بودند ، و این چیزی بود که شرکتمان به آن افتخار می کرد ، پرونده ای قطور به نام ریوراوکز تاگ پیدا کردم ان را آرام در آوردم و ورق زدم تا مطمئن شوم همان پرونده است .

صدای مردی در راهرو گفت :

- هی .

و من نصفه جان شدم .

صدای مردی دیگر از چند در آنطرفتر جواب داد و دو نفر نزدیک در چانس مکالمه ای را شروع کردند صحبت بستکتبال تیم های بولتکس و فیکس بود . با زانوانی لرزان سمت در رفتم . چراغ ها را خاموش کردم و به حرف هایشان گوش دادم . بعد روی کاناپه چرمی برادن ده دقیقه نشستم . اگر دست خالی از دفتر بیرون می رفتم کاری از پیش نمی رفت فردا آخرین روز من بود و من نمی توانستم به پرونده دسترسی داشته باشم اگر کسی مرا با پرونده می دید خارج میشوم چه میشد ؟ اگر با من رو به رو می شدند من می مردم .

کمی اوضاع را بررسی کردم و در هر سناریو گفتار شدن را تجسم کردم - صبور باش - آنها می روند . صحبت بستکتبال به حرف دختر ها عوض شد ، هیچ یک ازدواج نکرده بودند و شاید کارمندان دانشکده حقوق جرج تاون بودند که شب کاری می کردند . صدای آنها به زودی محو شد ، دراور را در تاریکی قفل کردم و پرونده را برداشتم . پنج دقیقه ، شش و هفت و هشت ، در را آرام باز کردم و سرم رو بیرون بردم و بالا و پایین راهرو را کنترل کردم ، کسی نبود ، بیرون رفتم از میز هکتور گذشتم و به سوی پذیرش رفتم و سعی کردم عادی جلوه کنم . کسی از پشت سر فریاد زد :

- هی

از پیچ گذشتم و سریع دیدم کسی پشت سر من می آید . نزدیک ترین در در کتابخونه کوچک بود . داخل رفتم و خوشبختانه خاموش بود . بین قفسه ها راه رفتم تا در دیگری آنسو پیدا کردم آن را باز کردم انتها راهرو یی کوتاه علامت خروج را دیدم . از آن با عجله عبور کردم فکر کردم سریع تر از پله ها پایین می روم تا بالا و دفتر من دو طبقه بالا تر بود اگر او احياناً مرا شناخته باشد می رفت آنجا منتظر می ماند . نفسم بند آمده بود که به همکف رسیدم و کتم را در آوردم و نمی خواستم کسی مرا ببیند به خصوص نگهبانان امنیتی . که مراقب آسانسور ها بودند خیابانگرد ها داخل نیابند به سوی خروجی کنار رفتم ، همانی که با پولی روز تیر خوردن میستر از آن بیرون رفتیم تا خبرنگاران گرفتارمان نکنند . هوا خیلی سرد بود و باران کمی می بارید که به سوی ماشینم دویدم .

بار اول بود که دزدی می کردم . کار احمقانه ای بود ، خیلی احمقانه . آیا گرفتار نمی شدم ؟ کسی مرا ندید از دفتر چانس بیرون آمدم ، کسی نمی دانست پرونده هایی دارم که مال من نیست ، من نباید می دویدم ، وقتی فریاد کشید باید تا وقتی فریاد کشید می ایستادم و حرف می زدم و گویی همه چیز عادی است و اگر می خواست پرونده را ببیند او را سرزنش می کردم و پی نخود سیاه می فرستادم . شاید یکی زا کارمند های دون پایه بود که صدایش را شنیده بودم ولی چرا آنطور داد زده بود ؟

اگر مرا نمی شناخت چرا سعی داشت از آنطرف راهرو را متوقف کند ؟ به ماساچوست رفتم تا کپی بگیرم و به نحوی پرونده را سر جایش برگردانم .

از نیمه شب گذشته بودم و باید تا سه صبح منتظر می ماندم تا دزدکی وارد دفتر چانس شوم .

کمی استراحت کردم ، بخاری ماشین با فشار تمام کار می کرد اصلاً نمی شد فهمید حال یک شکست خورده مواد بد است . یک پلیس گلوله خورد ، یک چگوار که مالک آن دلال مواد بود بسوی خیابان هجدهم با سرعت می رفت . من چراغ سبز در خیابان نیوهمشایر داشتم و بچه هایی که پلیسی را زده بودند اهمیتی به قانون راهنمایی نمی دادند . چگوار به سمت چپم برخورد کرد ان گاه کیسه هوا در صورتم منفجر شد .

وقتی که به هوش آمدم در سمت راننده به شانه ام فشاری آورد . صورتهای سیاه از پشت شیشه خرد شده مرا نگاه می کردند صدای آژیر شنیدم ، و بعد دوباره از حال رفتم یک پرستار کمر بند ایمنی مرا باز کرد و مرا از در شاگرد بیرون آورد کسی گفت :

- خون نمی بینم .

- میتونی راه بروی ؟

شانه و دنده هایم درد می کرد . سعی کردم بیایستم ولی پاهایم از کار افتاده بودند . گفتم :

- حالم خوبه .

کنار برانکارد نشستم سرو و صدایی پشت سرم شنیده می شد . نمی توانستم برگردم آنها مرا رو برانکارد خواباندند وقتی وارد آمبولانس شدم جگوار را دیدم که سر و ته بود و پلیسها و پرستار ها آن را محاصره کرده بودند و دائماً می گفتم :

- حالم خوبه ، حالم خوبه .

آنها فشار خونم را کنترل کردند . براه افتادیم و آژیر خفه شد .

مرا به اتاق اورژانس مرکز پزشکی دانشگاه جورج واشینگتن بردند ، عکس اشعه ایکس نشان داد شکستگی در کار نبود . ولی ضرب دیده بودم و درد بدی داشتم با تزریق یک مسکن مرا به اتاق خصوصی بردند . نیمه شب بیدار شدم ، کلیتر روی صندلی کنار تخت خوابیده بود .

فصل پانزدهم

او قبل از طلوع خورشید از خانه رفت . یادداشت محبت آمیزی روی میز به من می گفت باید به دوره هایش برسد و اواسط صبح بر می گردد . او با دکتر های من صحبت کرده بود و امکان داشت من زنده بمانم . ما به ظاهر زوجی زیبا و خوشحال و خیلی طبیعی بودیم ، که وقف یکدیگر شده بودیم . من نمی دانم چرا دقیقاً درگیر فرایند طلاق بودیم .

پرستاری مرا سر ساعت هفت بیدار کرد و یادداشتی را به من داد ، وقتی من آن را می خواندم او درباره هوا و برف و باران و رراجی کرد و فشار خونم را گرفت . از او یک روزنامه خواستم . نیم ساعت بعد آن را با سرلاک آورد . داستان روی صفحه اول قسمت داخلی بود .

جنایتکار چندمین بار از یک سلاح جنگی تیر خورده بود و اوضاعش وخیم بود . او یک توزیع کننده داشته ، توزیع کننده دوم راننده جگوار بوده که در صحنه تصادف تحت شرایطی که هنوز تحت بررسی است جان داده بود . از من حرفی نبود ، که خیلی بامزه بود ، اگر من درگیر نبودم ، قضیه یک تیراندازی عادی بین پلیسها و توزیع کنندگان مواد مخدر می بود . به خیابانها خوش آمدی ، سعی کردم خودم را قانع کنم که این میتوانست برای هر حرفه ای در واشنگتن اتفاق بیافتد ، ولی معامله مشکلی بود . بودن در آن قسمت شهر پس از تاریکی ، دنبال دردرس رفتن بود . بازوی چپم باد کرده و کبود شده بود . شانه چپ و استخوان کتفم درد می کرد . دنده های آنقدر درد می کرد که نمی توانستم تکان بخورم . وقتی نفس می کشیدم دنده هایم درد می کردند با زور به دستشویی رفتم و خودم را راحت کردم ، و به صورتم نگاه کردم . کیسه هوا یک بمب کوچک محسوب می شد ضربه آن به صورت و سینه

ضربه میرساند . با این حال آسیب جزئی بود . کمی بینی و چشمانم متورم شده بود و لب بالایی شکل دیگری داشت . چیزی نبود که در آخر هفته ناپدید شود .

پرستار با قرص های بیشتری برگشت . از او خواستم بگویم یک یک آن چیست ، و بعد همه ی آنها را رد کردم . آنها برای تسکین درد بودند و من می خواستم کله ام خوب کار کند . دکتر ساعت هفت و نیم برای ویزیت سریع وارد شد ، چیزی شکسته یا پاره نشده بود . بنابراین ساعت آخر اقامت در بیمارستان بودم .

دکتر یک دور دیگر اشعه ایکس تجویز کرد و من سعی کردم بگویم نه ولی او قبلاً موضوع را با همسرم در میان گذاشته بود .

مدت زیادی ، انگار تا ابدیت در اتاقم لنگان لنگان راه رفتم و اعضای مجروحم را چک کردم و امیدوار بودم کسی ناگهان وارد نشود و مرا در لباس زرد و مسخره بیمارستان ببیند .

پیدا کردن یک ماشین اوراق در یک شهر کار گیج کننده ای است ، بخصوص وقتی خیلی زود پس از تصادف آغاز شود .

با دفتر تلفن که تنها منبع من بود و نیمی از شماره اشغال بودند شروع کردم ، نیمی دیگر شماره ها با بی تفاوتی زیاد جواب داده نشد .

زود بود و هوا بد بود جمعه بود چرا خودشان را باید درگیر می کردند ؟

بیشتر ماشین های خراب را به پارکینگ در خیابان راسکو در شمال شرقی می بردند . این را یک منشی در ناحیه مرکزی شهرداری به من گفت ، او در بخش کنترل حیوانات کار می کرد ، و من داخلی های پلیس را تصادفی می گرفتم . ماشین های دیگر را گاهاً به پارکینگ های دیگر می بردند و امکان داشت ماشین مرا به اوراقی ها ببرند . اوراقیها خصوصی بودند و این همه مشکل آفرین بود . او می گفت زمانی در قسمت ترافیک کار می کرده ولی از کارش متنفر بود .

به فکر مورد کای افتادم منبع جدیدم برای همه نوع اطلاعات راجع به خیابانها تا ساعت نه صبر کردم تا با او تماس بگیرم ، به او جریان را گفتم و گفتم حالم کاملاً خوبه با اینکه در بیمارستان هستم ، و از او پرسیدم آیا می داند چه طور ماشین تصادفی را می توان پیدا کرد یا نه ؟ او چند نظر داشت .

با پولی تماس گرفتم و همان داستان را گفتم :

پولی با صدای لرزان پرسید :

- امروز نمیایی سر کار ؟

- من در بیمارستان هستم پولی گوش می کنی ؟

با کمی تردید آن طرف خط بود ، و آنچه را که از آن می ترسیدم تایید کرد ، می توانستم کیکی را با پیاله ای چای کنارش تجسم کنم که به احتمال زیاد در اتاق کنفرانس روی میز بود ، و پنجاه نفر دور آن جمع شده بودند و نوشابه

به هم تعارف می کردند و درباره خوبی من صحبت می کردند من در چند پارتی از آن قبیل بوده ام . افتضاح بودند ، می خواستم خودم را از خودم بیرون کنم . او گفت :

- کی میایی بیرون ؟

- نمی دانم شاید فردا .

این دروغ بود باید قبل از ظهر می رفتم ، با موافقت یا بدون موافقت کمیته پزشکی .

تردید بیشتری احساس کردم . کیک و نوشابه و سخنرانیهای مهم از اشخاص پرکار و شاید یکی دو هدیه . او چطور ترتیب اینها را می داد ؟ او گفت :

- متاسفم .

- من هم همین طور کسی منتظر من است ؟

- نه هنوز نه .

- خوبه ، لطفاً به رودلف درباره تصادف خبر بده ، من بعداً با او تماس می گیرم . باید بروم ، باید آزمایش بدم .

و به این ترتیب شغل ایده آل من در دریک و سویینی به آخر رسید . از میهمانی بازنشستگی خودم فرار کردم . در سن سی و دو سالگی از غل و زنجیر بندگی شرکت برای پول خلاصی یافتم . باید وجدانم را دنبال می کردم . اگر چاقویی که با هر بار تکان خوردن دنده هایم را درد آورد به تنم فرو نمی رفت ، مسلماً احساس خیلی خوبی داشتم . کلیر ساعت یازده رسید با دکتر در راهرو صحبت کرد ، صدایشان را می شنیدم که با زبان پزشکی خاص خودشان حرف می زدند ، آنها وارد شدند و دو نفری ترخیص مرا اعلام کردند و من لباسهای تمیزی را که او از خانه آورده بود پوشیدم . او مرا از آنجا برد . مسافرت کوچکی بود ، که در آن حرفی زده نشد . شانس آشتی دوباره وجود داشت . چرا باید یک تصادف ساده ماشین همه چیز را عوض کند ؟ او به عنوان یک دوست و دکتر آنجا بود نه همسر .

سوپ گوجه فرنگی درست کرد و مرا توی کاناپه فرو برد و قرصهایم را روی پیشخوان آشپزخانه ردیف ردیف کرد و دستوراتی داد و رفت . هنوز ده دقیقه نشده بود که سوپ را خوردم و پای تلفن رفتم .

مورد کای چیزی پیدا نکرده بود . روی آگهی ها کار کردم و شروع به تلفن زدن به املاکی ها و آژانس های مسکن کردم . بعد با یک آژانس کرایه ماشین تماس گرفتم تا یک ماشین بفرستد . دوش داغ گرفتم تا بدن زخمیم کمی شل شود . راننده ام لئون بود . جلوی در کنار او نشستم و سعی کردم در دست اندازهایی که می افتد قیافه نگیرم و اخم نکنم . نمی توانستم آپارتمان خوبی بگیرم ، ولی لااقل آپارتمانی امن می خواستم . لئون چند ایده داشت . در دکه روزنامه فروشی ایستادیم و دو بروشور مجانی املاک منطقه برداشتم . به نظر لئون جایی خوب برای زندگی الان بود ، ولی شش ماه بعد اینطور نخواهد بود . جایی که می گفت در آدامز مورگان شمال میدان دوپان بود . منطقه معروفی بود و من خیلی از آنجا عبور کرده بودم ولی میل نداشتم پیاده شوم و بگردم . خیابانها را خانه های قدیمی پر کرده بود که همه ی آنها هنوز مسکونی بودند و این در واشینگتن یعنی همسایگان پر سر و صدا و بارها و کلوپهای فعال و شلوغ و همچنین بهترین رستورانهای جدید در آنجا به قول لئون بودند . قسمتهای خطرناک دور میدان ها بودند ، و

البته آدم باید دقت می کرد اگر آدمهای مهم مثل سناتور های مجلس هم به خطر می افتادند . پس هیچ کس ایمنی نداشت !

به سمت آدامز مورگان حرکت کردیم که لئون ناگهان با دست اندازی بزرگ تر با ماشینش رو به رو شد ، در آن بالا و پایین رفتیم ، و رو هوا رفتیم شاید ده ثانیه روی هوا بودیم و بعد تخت فرود آمدیم . نمی توانستم فریاد نکشم چون سمت چپ بدنم به شدت درد گرفته بود .

لئون وحشتزده شده بود ، باید واقعیت را به او می گفتم که دیشب کجا خوابیده بودم ! او فوراً سرعتش را کم کرد . او برای من راهنمای بنگاه معاملاتی شده بود . از پله های اولین انتخابم کمکم کرد تا بالا بروم .

آپارتمانی درب و داغون بود . بوی فضله ی گربه از فرش آن می آمد ، لئون به خانوم مالک آپارتمان بدون رودربایستی گفت باید خجالت بکشد از اینکه آپارتمان را با این وضع به دیگران نشان می دهد . توقف بعدی ما در ساختمان پنج طبقه ای در خیابان بالاتر بود من از پله ها بالانرفتم ، چون آسانسور وجود نداشت و تاسیسات حرارتی هم نداشت . لئون مودبانه از مدیر آنجا تشکر کرد .

جایگاه بعدی چهار طبقه بود ، اما با آسانسور خوب و تمیز . خانه دارای دیوارهای مشترک در ویومینگ که دارای خیابانی مشجر خارج کانکتی کات اجاره پونصد و پنجاه دلار در ماه بود . من قبل از دیدن آپارتمان قبول کردم . من به شدت و خیلی سریع از حال می رفتم ، و به فکر قرصهای مسکنی که روی کابینت آشپزخانه گذاشته بودم ، به همین خاطر حاضر بودم هر چیزی باشد اجاره کنم .

سه اتاق کوچک در یک شیروانی با سقفی شیب دار ، حمامی که ظاهراً لوله های آن خوب کار می کند . موکت اتاق تمیز بود و پنجره به خیابان باز می شد .

لئون به صاحبخانه گفت :

- ما آن را می گیریم .

من به چهارچوب در تکیه داده و آماده افتادن بودم .

در دفتری کوچک در زیر زمین با عجله قرارداد را خواندم و امضا کردم و چک پیش پرداخت اجاره ماه اول را نوشتم .

به کلیر خبر دادم که برای تعطیلات آخر هفته به خارج شهر می روم من تصمیم گرفتم وضع عملی شود . اگر لئون هم از نقل و مکان من از جایی اشرافی در جورج تاون به سوراخ کبوتری سه اتاقه در آدامز مورگان متعجب شده بود ، چیزی به زبان نیاورد . او خیلی حرفه ای بود . او مرا به آپارتمان برگرداند و در ماشین منتظر ماند قرصهایم را بخورم و کمی استراحت کنم .

تلفن در دنیای تار و مه آلود دارویی من شروع به زنگ کرد . بدون کنترل جلو رفتم تلفن را پیدا کردم و گوشی را برداشتم و گفتم :

- الو ...

رودلف گفت :

- فکر می کردم در بیمارستانی !

صدایش را شناختم ، هنوز گیج بودم ، گفتم :

- بودم ولی حالا نیستم ، چی می خواهی ؟

- امروز بعد از ظهر جات خالی بود .

بله نمایش شراب و کیک را می گفت :

گفتم :

- رودلف مرا ببخش ، قرار نبود که با ماشین تصادف کنم .

- خیلی ها جمع شده بودند خداحافظی کنند .

- می توانند نامه بنویسند ، به آنها بگو فکس بفرستند.

- حالت زیاد خوب نیست ، درسته ؟

- بله رودلف ، حس می کنم همین حالا ماشین به من زده .

- دارو مصرف می کنی ؟!

- برای تو چه اهمیتی دارد ؟!

- متاسفم ، بین ، براون چانس یک ساعت پیش در دفترم بود ، خیلی دوست دارد تو را ببیند ؛ عجیبه مگه نه ؟

گیجی من کمی برطرف شده بود و سرم سبک تر می شد گفتم :

- برای چه می خواهد مرا ببیند ؟

- به من چیزی نگفت ، ولی دنبال تو می گردد .

- بگو من رفته ام .

- همین را هم گفتم ، باید ببخشی ولی لطف کن و یک دقیقه بیا اینجا . تو هنوز در اینجا دوستانی داری .

- متشکرم رودلف .

قرصها را در جیبم ریختم . لئون در ماشین چرت می زد . با سرعت به راه افتادیم با مورد کای تماس گرفتم . او

گزارش تصادف را پیدا کرده بود . نام شرکت خدماتی هاندلی تاوینگ در آن بود . هاندلی برای تلفن هایش منشی

تلفنی داشت.

خیابانها امن نبودند تعداد تصادفات زیاد بود و جرثقیلهای بخصوص محل ماشینهای تصادفی در آمد خوبی داشتند .

بالاخره مکانیکی حدود ساعت سه تلفن را جواب داد که بی فایده بود .

لئون جای هانرلی را در رود آیسلند نزدیک خیابان هفتم پیدا کرد .

در روزهای بهتر از این آنجا یک پمپ بنزین بود که حالا به یک گاراژ ماشینهای بوکسل و پارکینگی دست دوم

تبدیل شده بود و تریلی کرایه می داد . همه پنجره ها میله های سیاه داشتند . لئون تا حد ممکن به درب نزدیک شد

. من در حالی که پیاده می شدم و داخل می رفتم گفتم :

- هوای منو داشته باش ...

وقتی وارد شدم ، در بسته شد و به بازوی چپم خورد باز هم از درد به خود پیچیدم . مکانیکی که لباسی روغنی سر هم به تن داشت برگشت و با خشم به من نگاه کرد به او توضیح دادم که دلیل آمدنم به آنجا چیست . او گیره کاغذی را پیدا کرد و نگاهی به آن انداخت .

از پشت گاراژ صدای مردهایی می آمد که فحش می دادند بدون شک آنجا داشتند طاس می ریختند و مشروب می خوردند و شاید هم مواد می فروختند . او هنوز به کاغذ ها نگاه می کرد و گفت :

- پیش پلیسه .

- می دانی چرا ؟

- نمی دانم ، جنایتی یا چیزی از این قبیل بوده ؟

- آره ولی ماشین من به جنایت ارتباطی نداره .

او کاملاً بی طرف نگاهی کرد و پی کارش رفت . سعی کردم محترمانه بپرسم :

- می دانی کجا ممکنه باشه ؟

- معمولاً آنها را می برند به پارکینگی که در جورجیا ، شمال هاروارد .

- چند پارکینگ در شهر هست ؟

او شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- بیش از یکی .

در را با احتیاط باز کردم و به سوی ماشین لئون رفتم .

تاریک بود که پارکینگ را پیدا کردیم . به اندازه نیم بلوک شهر با زنجیر و سیم خاردار به هم وصل شده بود . داخل

آن صدها ماشین تصادفی بود که روی هم چیده شده بودند ، بعضی ها هم روی هم گذاشته شده بودند . لئون همراه

من در میان در ایستاد و به آنها نگاه می کرد .

من اشاره کردم و گفتم :

- آنجاست .

ماشین لکزوس نزدیک انبار رو به روی ما پارک شده بود ، سمت چپ و جلو ویران شده بود . گلگیر هم ناپدید شده

بود موتور آنرا به راستی می توانستم ببینم .

لئون گفت :

- تو آدم خوش شانسی هستی .

کنار ماشین من یک چگوار بود که سقفش صاف شده بود و از پنجره هایش خبری نبود . در انبار چیزی شبیه یک

دفتر بود که قفل و تاریک بود .

دروازه ها را با زنجیرهای سنگین قفل کرده بودند سیم خاردار ها زیر باران برق می زدند . آدم های ناجوری با

فاصله کمی نسبت به ما ایستاده بودند . حس می کردم ما را نگاه می کنند ، گفتم :

- بیا از اینجا برویم .

لئون مرا به فرودگاه ملی برد . تنها جایی که می توانستم ماشینم کرایه کنم .

میز چیده شد ، غذای چینی آماده روی اجاق بود ، کلیر منتظر بود . و تا حدی نگران ، با این حال نمی شد گفت تا چه حد نگران بوده .

به او گفتم باید ماشین کرایه می کردم که مطابق با دستورالعمل شرکت بیمه ام بود . او مرا مثل یک دکتر به دقت معاینه کرد و وادارم کرد که یک قرص بخورم . سپس گفت :

- فکر کردم می خواهی استراحت کنی !

- سعی کردم ولی فایده نداشت دارم از گرسنگی میمیرم .

این آخرین غذای مشترک زن و شوهری بود و همانطور که شروع شده بود با غذای حاضری هم تموم می شد . حین صرف شام او پرسید :

- کسی را به اسم هکتور پالما می شناسی ؟

- لقمه را به سختی قورت دادم و گفتم :

- بله .

- یک ساعت پیش زنگ زد و گفت : که حتماً باید با تو حرف بزنم او کیه ؟

- یک دستیار شرکت ، باید صبح با او یکی از موارد را رو به رو می کردم او در تنگنا افتاده .

- حتماً چون می خواهد امشب ساعت 9 در ناتان در خیابان m تو را ببیند .

- چرا در یک بار !!!؟

- چیزی نگفت ف مشکوک به نظر می رسید .

اشتهایم کور شد . ولی سعی کردم بخورم و تحت تاثیر قرار نگیرم ، نه این که لازم نبود او بفهمد. اصلاً برای او اهمیتی ندارد . در بارانی سبک به سوی خیابان m پیاده به راه افتادم در حالی که درد بسیاری داشتم . پارک کردن در جمعه شب غیر ممکن بود

من امیدوار بودم کمی عضلات بدنم را انعطاف بدهم و سرم را سبک کنم . جلسه به جز درد سر چیز دیگری نمی

توانست باشد . ولی من آماده شده بودم . در فکر این بودم که دروغ بگویم تا رد پایم را پوشانم و دروغهایی

بیشتری برای پوشاندن دروغهای قبلی ، با این وضع دروغ گفتن زیاد مهم جلوه نمی کرد . شاید هکتور برای شرکت

کار می کرد و شاید او را تحت نظر داشتند . به دقت باید گوش می کردم و کم حرف می زدم .

باز نیمه پر بود ده دقیقه زود رسیده بودم ولی او آنجا بود و در کابین کوچکی منتظر من نشسته بود . وقتی نزدیکش

شدم از جایش پرید و دستی به من داد و گفت :

- تو باید مایکل باشی ! من هکتور پالما هستم از املاک و مستغلات ؛ خوشحالم تو را می بینم .

این یک حمله بود ، یک انتخاب شخصی که مرا روی پاشنه هایم قرار داد دست به هم دادیم و چیزی شبیه از دیدن

شما خوشحالم را گفتم ، او به کابین اشاره کرد و گفت :

- اینجا بشین .

او با لبخند گرمی صحبت می کرد . من آرام خم شدم و وارد کابین شدم او پرسید :

- صورتتان چه شده !؟

- کیسه هوا را بوسیدم .

- بله درباره تصادف شنیدم ، حالا بهتر هستید ؟ ! جایی تان که نشکسته ؟

من به آرامی در حالی که سعی می کردم آنچه را که در مغزش است بخوانم گفتم :

- نه .

یک ثانیه بعد او گفت :

- شنیدم آن یکی مرده است !!

او مسئولیت مکالمه را بر عهده گرفته است و نمی باید با او همراهی می کردم ، گفتم :

- آره یک توزیع کننده مواد بوده !

- این شهر .

در همین لحظه گارسون ظاهر شد ، هکتور از من پرسید :

- چه می خوری ؟!

- قهوه خالی .

در آن لحظه نمی دانست چه قهوه ای را انتخاب کند که پایش به پای من خورد . از گارسون پرسید :

- چه نوشابه ای دارید ؟

سوالی بود که گارسونها از آن متنفرند .

گارسون مستقیم به او نگاه کرد و انواع نوشابه ها را شمرد .

تماس پایش چشمانمان را به هم وصل کرد . هر دو دست هایش روی میز بود سپس گارسون را که مانند سپر جلویش ایستاده بود با انگشت دستش به سینه او زد و ناگهان گفت :

- مولسون !

گارسون ناپدید شد !

او جیب گارسون را زد . آنها مراقب بودند . آنها هر جایی که بودند از آن طرف بدن گارسون چیزی را نمی توانستند ببینند . از روی غریزه می خواستم برگردم و افرادی را که داخل پیشخوان بودند ببینم ولی من جلوی این هوس را گرفتم ، البته تا حد زیادی به علت گردن دردم بود گردنم مثل تخته ای خشک شده بود .

این احوالپرسی گرم ما ، توضیح می داد گویی ما هرگز همدیگر را ندیده بودیم . هکتور همان روز استنطاق شد و او همه چیز را حاشا کرد . او توضیح داد:

- من یک دستیار وکیل در املاک و مستغلات هستم . شما براون چانس یکی از شرکا ما را ملاقات کردید .

چون حرفهایم ضبط می شد و نمی باید جواب می دادم گفتم :

- بلی .

- من بیشتر برای او کار می کنم . من و شما هفته گذشته وقتی که در دفتر ایشان بودید مختصراً با هم صحبت کردیم .

- اگر شما این را می گویی ، من به یاد ندارم شما را دیده باشم .

لبخند کم رنگ او را حس کردم . چشمانش آرامش پیدا کردند . چیزی که دوربینها هم نمی توانستند آن را ضبط کنند . با پایم زیر میز به پای او زدم ، خوشبختانه هر دوی ما با یک ساز می رقصیدیم .

- بین دلیل خواهش من برای ملاقات با شما این است که یک پرونده از دفتر آقای چانس مفقود شده .
- آیا من متهم آن هستم ؟
- خوب نه ، اما احتمالاً شما مظنون هستی . این همان پرونده ای است که وقتی با عجله وارد اتاق ایشان شدی آن را می خواستی !
- با ناراحتی گفتم :
- پس من مظنون هستم !
- هنوز نه راحت باشید . شرکت ما تحقیقات گسترده ای را درباره ی این مسئله انجام می دهد ، و ما با هر کسی به فکرمان می رسد صحبت می کنیم ، و چون شنیده ام شما پرونده را از آقای چانس خواسته بودید ، شرکت دستور داد با شما صحبت کنم . به همین سادگی !
- من نمی دانم درباره چی صحبت می کنی ، این ساده است !
- شما درباره پرونده چیزی نمی دانید ؟
- البته که نه ! چرا من باید پرونده را از شریکی در دفتر بردارم ؟
- آیا شما حاضرید با دستگاه دروغ سنج امتحان شوید ؟
- البته ...
- من آن را خیلی محکم گفتم ، امکان نداشت این کار را بکنم برای اینکه وسیله ای برای آن وجود نداشت .
- خوب ، آنها از همه ما خواستند این کار را بکنیم ، همه افرادی که به طوری به پرونده ربط دارند .
- قهوه و نوشابه رسید ، سکوت کوتاه بین ما برقرار شد تا ارزیابیهای خودمان را از مسئله بکنیم . هکتور به من گفته بود که مشکل بزرگی دارد ، دروغ سنج آن را از بین می برد . آیا مایکل بروک را قبل از ترک شرکت ملاقات کرده ای ؟
- آیا درباره فقدان پرونده صحبت کرده ای ؟ آیا در دستیابی به پرونده او را یاری دادی ؟ بلی یا نه ؟!
- سوالاتی سخت با جواب های ساده !
- راهی نبود او دروغ بگوید دستگاه دستش را رو می کرد .
- او گفت :
- آثار انگشت هم هست .
- این را با صدای ضعیفی گفت ، نه برای اینکه میکروفون مخفی صدا را ضبط می کند بلکه برای کاهش فشار بود .
- فایده ای نداشت اثر انگشتان به طور کامل به مغزم خورده بود و حتی قبل از سرقت ، گفتم :
- برای آنها خوب است .
- در واقع آثار انگشت را تمام بعد از ظهر برداشتند و از درها و کلید برق و کابینت و پرونده ها و برگها .
- امیدوارم پیدایش کنند .
- همین طور که می دانید ، این خیلی تصادفی است . براون صد پرونده در دفترش در جریان داشت و تنها پرونده ای که گم شد همان بود که شما مایل بودید آن را ببینید !
- شما سعی می کنید چیزی بگویید ؟
- نه همین طوری گفتم ، واقعاً تصادف جالبی است .

او این را برای کسب کنجکاوی شنوندگان ما گفت :

- فکر کردم شاید من هم باید کمی نقش بازی کنم .

به او گفتم :

- من از طرز حرف زدن شما خوشم نیامد ، اگر می خواهی مرا به چیزی متهم کنی به پلیس مراجعه کن و حکم

بازداشت را بگیر و مرا دستگیر کن . وگرنه بهتر است عقیده مسخره تو برای خودت نگه داری .

- پلیس هم در کار است ، این یک دزدی است .

او این را با خونسردی گفت به طوری که عصبانیت من از بین رفت .

- البته که این سرقت است ، بروید دزدتان را بگیرید و وقتم را تلف نکنید .

او نوشابه خود را خورد و گفت :

- کسی به شما دسته کلید دفتر براون را نداده ؟

- البته که نه !

- خب ، آنها این پرونده خالی را روی میز شما با یک یادداشت و دو کلید پیدا کردند ، یکی کلید در بود و دیگری

کلید کابینت پرونده ها .

با خشم تا حد ممکن گفتم :

- من چیزی نمی دانم .

- سعی کردم آخرین جایی که پرونده خالی را گذاشتم به یاد بیاورم . دادگاهی من عمیقتر میشد . من یاد گرفته بودم

مانند یک وکیل فکر کنم ، نه یک جانی .

هکتور دوباره نوشابه اش را سر کشید ، من قهوه را .

به اندازه کافی حرف زده بودیم ، پیام های خود را دریافت کرده بودیم ، یکی از طرف شرکت و دیگری از طرف خود

هکتور ، شرکت پرونده را می خواست با محتویات دست نخورده و هکتور می خواست من بدانم که دخالت او به

قیمت از دست دادن کارش می شود .

من باید نجاتش می دادم . میتوانستم پرونده را پس بدهم و اقرار کنم ، و قول بدهم قضیه مسکوت می ماند . و شاید

شرکت مرا می بخشید . ضرری هم به کسی نمی رسید حمایت از کار هکتور می توانست شرط بازگشت باشد .

در حالی که آماده رفتن می شدم پرسیدم :

- چیزی دیگری نیست ؟

- نه خیر کی می خواهید با دستگاه دروغ سنج امتحان شوید ؟

- من با شما تماس می گیرم .

کتم را برداشتم و آنجا را ترک کردم .

فصل شانزدهم

به دلایلی که من زود آن را خواهم فهمید مورد کای نفرت شدیدی از پلیسهای محلی داشت ، با اینکه بیشتر آنها سیاهپوست بودند ، به نظر او آنها با بی خانمانان سخت گیری می کردند ، و این میزان همیشه برای سنجش خوب و بد بود .

به هر حال چند نفر از آنها را می شناخت . یکی از آنها گروهبان پیلر بود ، مردی که موردکای او را اهل خیابانی معرفی کرده بود . پیلر با بچه های مشکل ساز اجتماعی نزدیک کلینیک کار می کرد . او و موردکای به یک کلیسا می رفتند ، پیلر رابطه هایی داشت و می توانست پارتنی بازی کند تا ماشینم را به دست بیاورم .

او کمی پس از ساعت نه صبح شنبه وارد کلینیک شد . من و موردکای مشغول نوشیدن قهوه بودیم . و سعی می کردیم خودمان را گرم نگه داریم . پیلر شنبه ها کار نمی کرد . فکر کردم او ترجیح می داد آن وقت خوب باشد . مورد کای در حین رانندگی صحبت می کرد . و من پشت نشسته بودم و از خیابانهای شهر به شمال شرق رفتیم . برقی که پیش بینی کرده بودند به بارانی سرد تبدیل شده بود ، ترافیک سبک شده بود . صبح مرطوب و خنک فوریه بود . مردهای با جرات در پیاده رو ها تردد کردند .

ما کنار جدول سنگی نزدیک دروازه های قفل شده پارکینگ شهر کنار خیابان جورجینا توقف کردیم ، پیلر گفت :
- اینجا بمانید .

من می توانستم باقیمانده ماشین لکزوسی ام را ببینم .

او به سوی دروازه ها رفت و دکمه ای را که روی ستون بود فشار داد و در منتهی به دفتر انباری باز شد . پلیسی لاغر اندام بدون یونیفرم پلیس با چتر بارانی جلو آمد و با پیلر چند کلمه صحبت کرد .

پیلر به ماشین برگشت و در را محکم بست و قطرات باران را از شانه هایش پاک کرد و گفت :
- او منتظر شماست .

من زیر باران رفتم و چترم را باز کردم و با سرعت به طرف دروازه ای که افسر ونکیل بدون هیچ احساسی از حسن نیت و شوخی منتظرم ایستاده بودند رفتم .

او دسته کلیدی بیرون آورد و سه تا کلید از میان آنها که به قفل های سنگینی می خوردند جدا کرد و به من گفت :
- از اینجا .

در را باز کرد دنبال او وارد قسمت شنی پارکینگ شدم و سعی می کردم در چاله های پر از گل پا نگذارم . تمام بدنم با هر حرکتی درد می کرد ، به همین خاطر پریدنم از روی حفره ها محدود شده بود . او مستقیم به سوی ماشینم رفت . من به سوی صندلی جلویی رفتم . پرونده آنجا نبود . پس از یک لحظه دستپاچگی آن را پشت صندلی راننده روی کف ماشین دست نخورده پیدا کردم ، آن را قاپیدم و آماده رفتن شدم .

حال بررسی خسارت وارده را نداشتم . من سالم مانده بودم و این مهم بود هفته بعد با شرکت بیمه جر و بحث خواهم کرد .

و نیکل پرسید :

- آیا او همان است !؟

در حال رفتن بودم که جواب دادم :

- بله

- دنبالم بیا .

ما وارد انباری شدیم که یک بخاری بوتان در گوشه آن سر و صدا می کرد و هوای گرم به سوی ما می فرستاد . او بریده کاغذ از میان بریده های که به تابلو که روی دیوار بود انتخاب کرد و چشمانش به پرونده ای که در دست داشتم دوخت و آنچه که می نوشت می خواند .

- یک پرونده قهوه ای رنگ از نوع مانیل حدوداً با دو اینچ ضخامت ، آیا اسمی روی پرونده است ؟!
 من همانجا ایستاده بودم و چنگ به پرونده زده بودم انگار از طلاست . من در موقعیتی نبودم که اعتراض کنم . از روی زیرکی سوالی کردم آنها هرگز نمی توانستند مرا پیدا کنند . از او پرسیدم :
 - چرا لازمش داری ؟
 او گفت :

- آن را بگذار روی میز !

روی میز گذاشته شد .

او خواند و نوشت :

- شرکت ریوراوکز - تاگ شماره پرونده تی بی سی 96 - 3381 .

قضیه من بدتر هم شد .

او با اشاره بدون کوچکترین سوظن پرسید :

- تو صاحب آن هستی ؟

- بله .

- خب حالا می توانی بروی .

از او تشکر کردم و جوابی نشنیدم خواستم از حفره بپریم که نتوانستم اما راه رفتن برایم مشکل بود ، او در را پشت سرم بست .

موردکای و یلر برگشتند و به پرونده ای که همراهم بود نگاه کردند هیچ یک از آنها درباره آن چیزی نمی دانستند . من فقط به موردکای گفته بودم پرونده مهمی است و باید قبل از نابود شدن آن را به دست بیاورم . این همه تلاش برای یک پرونده از نوع مانیل ؟ می خواستم سر راه آن را ورق بزنم اما این کار را نکردم . از پیلر تشکر کردم و با موردکای خداحافظی کردم و به سوی زیر شیروانی جدیدم با احتیاط رفتم .

محل در آمد پول دولت فدرال بود ، مورد تعجب نیست که سرویس پستی واشنگتن قصد داشت یک ساختمان پستی عظیم بیست میلیون دلاری در شهر فراهم کند و ریوراوکز یکی از چندین شرکت فعالی بود که سعی می کرد قرارداد آنها را ببندد و بسازد و اداره کند . چندین مکان در نظر گرفته شده بود که همه تقریباً در حال تخریب شهر بود . یک لیست کوچک از سه منطقه دسامبر سابق با عجله اعلام شده بود . ریوراوکز تاکنون شروع به چنگ آوردن همه املاک ارزان قیمت که لازم داشت کرده بود .

شرکت تاگ که شرکتی خوب و به ثبت رسیده بود تنها مالک سهام آن تیلیمان گانتری بود او زمانی یک آدم زورگویی بود ، و دوباره مرتکب جرم و محکوم شده بود . او یکی از شخصیت های مشهور شهر بود ، پس جنایت کانتري ماشینهای مستعمل و اموال غیر منقول را کشف کرد . او ساختمان های متروکه را خرید ، گاهی آنها را سریع بازسازی می کرد و آنها را می فروخت و یا اجاره می داد .

چهارده دارایی تاگ در خلاصه پرونده فهرست شده بود راه گانتری از مسیر ریوراوکز تاگ عبور می کرد ، البته تا زمانی سرویس پستی ایالت متحده جایی بیشتر لازم داشته باشد .

در ششم ژانویه خدمات پستی به ریوراوکز با پست سفارشی اطلاع داد که شرکت آنها به عنوان طرفدار قرارداد انتخاب شده است . یادداشت قرارداد دارای شرایط پرداخت اجاره سالانه یک میلیون و نیم تضمین شده تا بیست سال بود . نامه همچنین اطلاع می داد که هیچ نوع عجله رسمی وجود ندارد بلکه توافق نهایی میان ریوراوکز و خدمات پستی باید تا اول مارس منعقد شود و اگر نه معامله فسخ می شود .

پس از هفت سال مطالعه و طراحی از سوی فیدرال حال می خواهند آن جا یک شبه ساخته شود !!

ریوراوکز و وکلا و دلالان املاکش شروع به کار کردند . در ثانویه شرکت ملی را در خیابان فلوریدا نزدیک انبار خرید . پرونده دارای دو نقشه از منطقه بود . با سایه روشن مکانهای خریداری شده و جاهای که تحت معامله است نشان می داد .

تا اول مارس فقط هفت روز مانده بود و چانس ناگهان پرونده را گم کرده بود . او هر روز با پرونده کار می کرد . انباری خیابان فلوریدا از سوی تاگ قبل از جولای به مبلغی ذکر نشده در پرونده خریداری شد . ریوراوکز آن را با مبلغ دویست هزار دلار در تاریخ سی و یکم ژانویه خریده بود ، یعنی چهار روز قبل از ریختن دوون هاردی و خانواده برتون به خیابان .

روی کف چوبی خالی که قرار بود اتاق انیمیشن شود همه ورقه ها را با دقت از پرونده در آوردم و پهن کردم و شروع به بررسی آنها کردم ، سپس جزئیات آنها را خوب مرتب کنم . آنجا مجموعه برگهای عادی فرض می کنم که باید در هر پرونده املاک باشد وجود داشت که شامل سوابق مالیاتی سالهای پیش زنجیره ای از عناوین و اعمال پیشین و قراردادی برای خرید و فروش املاک ، نامه نگاری با املاکی ها و برگهای پایان کار .

این یک معامله نقدی بود و بانک در آن دخالتی نداشت .

در سمت چپ پرونده جدول کار که فرمی از پیش چاپ شده بود وجود داشت که برای ثبت خلاصه کارهای روزانه با تاریخ آماده شده بود و می شد ظرفیت سازمانی یک منشی در دریک و سوینی را با جزئیات در این جدول سنجید . هر تکه کاغذ نقشه ، عکس یا ، اطلاعات و هرچه به پرونده تعلق داشت و اضافه می شد بایستی در این جدول ثبت می شد . این را در آغاز دوره به ما یاد دادند و به مغزمان فرو کردند . ما اکثراً بسیار سخت این را یاد گرفتیم چون کاری خسته کننده تر از ورق زدن پرونده ای قطور و جستجوی چیزی که با جزئیات کامل ثبت نشده باشد . اگر تو خیلی سریع و در عرض سی ثانیه آن را پیدا نکنید . روال کار متعارف می گوید ، فایده ندارد .

پرونده چانس خیلی دقیق بود و منشی او زنی بود که همه جزئیات را ثبت کرده بود ، اما چیزی ناقص بود .

در بیست و دوم ژانویه هکتور پالما پیش از خرید انبار برای بازدید به آنجا تنها رفته بود . وقتی که او از در تعیین شده وارد شد با دو جوان ولگرد خیابانی رو به رو شد ، برای او شکلک در آوردند و با قطعه چوب روی سرش زدند و

کیف پولش را با تهدید چاقو گرفتند . او بیست و سوم ژانویه در خانه ماند و یادداشتی با توصیف حمله بر پرونده آماده کرد ، جمله آخر می گفت :

- دو شنبه بیست و هفتم ژانویه برای بررسی انبار با محافظ خواهم رفت .

یادداشت را در پرونده ثبت کرده بودند .

اما یادداشتی درباره رفتن دوم به انباری وجود نداشت . رفتن روز بیست و هفتم ژانویه در جدول چنین نوشته بود :

«یادداشت هکتور پالما - دیدن محل - بازرسی مکان انتقال شده طبق سند.»

هکتور روز بیست و هفتم ژانویه با یک محافظ به انباری برای بررسی مکانی که غاصبانی جدی آنجا را اشغال کردند رفت ، یادداشتی تهیه کرد که در مقایسه با سایر برگزیهایش نسبتاً جامع و کامل بود .

یادداشت او را از پرونده خارج کرده بودند . مسلماً جنایتی در کار نبود . من چیزهایی از پرونده بر می داشتم بدون اینکه در جدول یادداشت کنم ، اما مطمئن بودم آنها را سر جایشان می گذارم . اگر چیزی در جدول ثبت می شد باید در پرونده پیدا می شد .

خرید در روز جمعه سی و یکم ژانویه پایان یافت . سه شنبه بعد هکتور به انباری برگشت تا اشغالگران را بیرون کند یکی از محافظین ویژه شرکت همراه یک پلیس محلی و چهار گردن کلفت از شرکت اخراج کننده او را کمک می کردند .

کار سه ساعت طول کشید . آن را در یادداشت خود که دو صفحه در برگرفته نوشته بود ، او سعی می کرد روی احساسات خود را سرپوش بگذارد . هکتور مایل نبود این کار را انجام دهد .

قلبم از تپش افتاد هنگامی که این جملات را خواندم :

- مادر ، چهار بچه داشت ، یکی از آنها شیرخوار بود ، در جایی دو اتاق بدون لوله کشی زندگی می کرد . روی دو تشک روی زمین می خوابیدند . مادر با پلیس دعوا کرد و در حالی که بچه هایش به او نگاه می کردند سرانجام او را بیرون کردند .

پس اونترایو دعوای مادرش را نگاه می کرد .

لیستی از نام بیرون شدگان وجود داشت جمعاً هفده نفر بدون بچه ها بودند همان لیستی بود که یک نفر آن را صبح روز دوشنبه روی میز من گذاشته بود با داستان آن که از روزنامه پست کپی شده بود.

پشت پرونده یادداشت هایی درباره هفده رانده شده بود . استفاده از نوشته روزنامه وجود داشت که هنوز از آنها استفاده نشده بود . این اشغالگران حقی نداشتند ، حتی حق اخطار کردن به آنها هم ، اخطاریه ها بعداً تهیه شده بود تا کمکی برای پرونده در دادگاه باشد .

آنها به احتمال زیاد و به وسیله خود چانس بعد از واقعه میستر اضافه شد . به عنوان اینکه شاید مورد استفاده قرار گیرد .

ساخت و پاخت محرمانه آشکار و احمقانه بود ، اما چانس بعداً شریک شد . تا حالا شنیده نشده است که یک شریک از پرونده ای صرف نظر کند .

اصلاً صرف نظر نشده بود ، بلکه پرونده دزدیده شده بود . طوری دله دزدی شده . یک جنایت ، برای اینکه مدرک اکنون جمع و جور شده است ، دزد یک احمق بود .

هفت سال پیش هنگام استخدام ، انگشت نگاری از سوی اداره مربوطه از من به عمل آمد و حال خیلی ساده است که آن را با آثاری که در دفتر چانس وجود داشت مطابقت کنند . این هم فقط نیاز به چند دقیقه داشت . من اطمینان داشتم که اکنون آنها این کار را کردند .

آیا اکنون دلیلی برای بازداشت من وجود دارد ؟ این چیزی بدیهی است .

وقتی که کارم پس از سه ساعت تمام شد ، زیر زمین اتاق بیشتر از برگ پوشیده شده بود . من دوباره پرونده را جمع و جور کردم و پس به سوی کلینیک رفتم و آن را کپی کردم .

در یادداشت کلیر آمده بود که او برای خرید رفته است ما اثاثیه خوبی داشتیم اما در شمردن آنها هنگام تقسیم کردن موفق نبودیم .

او سفر های زیادی بیش از من در آینده نزدیک خواهد داشت به همین خاطر من اثاثیه قابل حمل ارزان قیمت را برداشتم و ساک های ورزشی . من نمی خواستم گیر بیافتم به همین خاطر وسایل را مچاله شده روی تخت انداختم با جورابها ، زیر پوشها ، کراواتها ، پیرهن ها ، وسایل بهداشتی ، خمیر دندان ، مسواک و ... و کفشهایی اما آنهایی که در سال گذشته مورد استفاده من بود بردم و او میتواند بقیه رو دور بیاندازد

من خیلی سریع کتو هایم را و قسمت مخصوص خودم در کابینت ادویه را پاک کردم ، در حالی که هم روحاً و هم جسماً زخمی بودم .

ساکها را داخل پله فرار انداختم و به سوی ماشینی که اجاره کرده بودم بردم ، سپس برگشتم تا لباسها و کت شلوارهایم را ببرم ، من کیسه خوابم را پیدا کردم حدود پنج سال آخر از آن استفاده نکرده بودم . آن را با لحاف و بالشت بردم پایین .

من حق برداشتن ساعت شماطه دار ، رادیو ، کامپیوتر و چند Cd و تلویزیون رنگی سیزده اینچی آشپزخانه و یک قهوه جوش ، سشوار و یک سری حوله را داشتم .

وقتی که ماشین پر شد من یک یادداشت برای کلیر گذاشتم که به او اطلاع می دهم من رفته ام . یادداشت را کنار یادداشت او گذاشتم و از نگاه به آن امتناع کردم . احساسات درهم و برهمی داشتم ، ولی هیچ وقت آماده معامله با آن نبودم . من از آنجا قبل از مطمئن بودن از اوضاع خارج نشدم .

در را بستم و از پلکان پایین رفتم . من می دانستم که در عرض چند روز آینده برگردم تا بقیه وسایلم را ببرم اما احساس می کردم رفتن من بی بازگشت است .

کلیر یادداشتم را خواهد خواند . کتوها و کمد ها را بررسی می کند تا ببیند من چه برداشتم ، سپس تشخیص می دهد که من رفتم ، آنگاه در اتاق نشیمن می نشیند و اشک میریزد ، شاید هم گریه واقعی ! اما خیلی زود تمام خواهد شد و او خیلی راحت به مرحله بعدی خواهیم رفت .

وقتی که من دور شدم زیاد احساس آزادی نکردم . برگشتن به مجردی زیاد سخت نبود برای اینکه من و کلیر هر دوی ما شکست خورده بودیم .

فصل هفدهم

خودم را در دفترم زندانی کردم .
روزهای یکشنبه کلینیک سردتر از روزهای شنبه بود ، من بلوز ضخیم ، شلوار مخمل و جورابه‌های گرم پوشیدم . و در حالی که دو فنجان قهوه داغ جلویم روی میز بود ، برگه‌های کاغذ را خواندم .
ساختمان سیستم حرارتی داشت اما من به آن توجه نمی کردم .
دلم برای صندلی چرمی چرخدارم که عقب و جلو می رفت و هر طوری می خواستم تکان می خورد تنگ شده بود .
صندلی جدیدم مثل پله ای کوچک بود و قسمت نشیمن آن تا شو بود یعنی از آن نوعی که برای مراسم عروسی استفاده می کنند . او نوید ناراحتی در روزهای خوب میداد ، من در شرایطی از آن استفاده می کردم برایم یک شکنجه بود . میز درب و داغون بود به احتمال زیاد از مدرسه متروکه که به دست آمده بود ، چهارگوش ، شبیه یک جعبه ای بود دارای سه کتو در هر سمت همه با زور باز می شدند در گوشه اتاق دو صندلی واقعاً تاشو برای ارباب رجوع یکی سیاه و دیگری سبز رنگ که من آنها را ندیده بودم ، وجود داشت .
دیوارها با پلاستر از دهها سال رنگ شده بود ، به طوری که رنگ زرد لیمویی شده بود ، رنگ پلاستر ترک خورده بود و عنکبوتها گوشه های سقف را اشغال نموده بودند . تنها دکوراسیون اتاق یک آگهی تبلیغاتی قاب شده در مورد راهپیمایی عدالت در پیاده رو در ماه جولای 1988 .
کف اتاق از چوب بلوط کهنه بود و تخته ها از گوشه ها گرد شده بود که دلیل بر کارکرد سالهای زیاد بود . اتاق تازه جارو شده بود و جارو در گوشه دیده میشد که نشان می داد اگر مایل به تمیزی بودم باید خودم این کار را بکنم .
خدایا این چه سقوط عظیمی است !
اگر برادر عزیزم وارنر مرا آنجا در روز یک شنبه پشت میز میدید بخودم می لرزیدم و به شکافهای سقف نگاه می کردم و در را طوری قفل کرده بودم انگار یک ارباب رجوع می خواهد مرا بزند !! حتماً آنقدر متلک های حسابی بارم می کرد که مجبور می شدم همه را بنویسم .
من نمی توانستم عکس العمل های والدینم را بفهمم . شاید مجبور شوم با آنها به این زودی ها تماس بگیرم و شوک دوبله تغییر آدرس را به آنها وارد کنم .
صدای بلند ، ضربه ای که به در خورد مرا حسابی ترساند ، از جا پریدم نمی دانستم چه کار کنم ! آیا پانک های خیابانی دنبال آمده بودند ؟ بار دیگر صدا آمد و من جلو رفتم و دیدم یک شخص سعی می کند از لای میله ها و شیشه های زخیم در جلویی داخل را ببیند .
او بری نوزو بود که می لرزید و می خواست جای امنی پیدا کند من قفل ها را باز کردم و او را راه دادم ، او به طرف اتاق نگاهی انداخت ، در را دوباره بستم او گفت :
- چه سیاهچالی !!
من که از حضور او متعجب شده بودم و سعی میکردم علت آمدن او را بدانم گفتم :
- خیلی کهنه است مگر نه ؟ !
او از این مکان مات و متحیر بود گفت :
- چه سوراخی ؟!
سپس به سوی میز صوفیا رفت و به آرامی دستکشهایش را در آورد . او می ترسید به چیزی دست بزند از ترس اینکه بهمین پرونده ها سقوط کند .

من گفتم :

- ما مخارج را پایین نگه می داریم . و ما می توانیم همه پول را به جیب خودمان بریزیم .
- این یک جوک قدیمی در دریک و سویینی بود ، شرکا همیشه درباره مخارج حرف میزدند در عین حال نگران تجدید دکوراسیون دفاترشون می شوند . بری که هنوز همه چیز برایش عجیب بود پرسید :
- پس برای پول اینجا آمدی ؟
- البته .
- تو عقلت را از دست داده ای .
- یک تماس را پیدا کردم .
- بله ، تو صداهایی را شنیدی !
- آیا برای همین به اینجا آمدی ؟ تا به من اطلاع دهی که دیوانه ام ؟
- با کلیر تماس گرفتم .
- او چه گفت ؟ !
- گفت که تو رفتی !
- همین طوره ، ما داریم از هم جدا می شویم .
- صورتت چه شده ؟
- کیسه هوا .
- آره یادم رفته بود شنیدم شدت تصادف بد بوده .
- بله خیلی بد بوده
- کتش را روی صندلی آویزان کرد ، سپس با سرعت آن را پوشید و گفت :
- آیا مخارج کم یعنی قبض حرارتی را هم پرداخت نکنید ؟
- گاهی وقت ها پرداخت یک ماه را نادیده میگیریم .
- او کمی قدم زد و به دفاتر کوچک دیگر سرک کشید و گفت :
- چه کسی مخارج اینجا را پرداخت می کند ؟
- یک اتحادیه .
- یک اتحادیه در حال سقوط ؟
- بله خیلی سریع داره سقوط میکنه !
- چه طور آن را پیدا کردی ؟
- میستر اینجا می آمد ، اینها وکلایش بودند .
- میستر خوب خودمون .
- او لحظه ای دست از بازرسی برداشت و به دیوار خیره شد و گفت :
- فکر می کنی او ما را می کشت ؟!
- نه هیچکس به حرفش گوش نمی داد، او فقط یک بی خانمان بود و می خواست حرفش را بشنوند .
- اصلاً فکر کردی از شرش خلاص بشوی ؟

- نه ولی به گرفتن تفنگ از او و کشتن فکر کردم .
- ای کاش این کار را می کردی !
- شاید دفعه دیگر .
- آقا قهوه داری ؟
- البته ، بشین .
- نمی خواستم بری دنبالم به آشپزخانه بیایید، چون چیزهای جالبتری آنجا می دید .
- فنجان را پیدا کردم و آن را سریع شستم و پر از قهوه کردم و او را به دفترم دعوت کردم او نگاهی به اطراف کرد و گفت :
- زیباست !
- من با غرور گفتم :
- اینجاست که توپهای بلند پرواز را پرتاب می کنند .
- ما در دو طرف میز قرار گرفتیم و دو صندلی زیر ما صدا کردندو چیزی نمانده بود بشکنند . او پرسید :
- این چیزی است که تو در دانشگاه آرزویش را داشتی ؟!
- دانشکده یادم نیاید ، از آن وقت تا حالا صورتحساب ساعت های زیادی را درست کردم .
- او سرانجام بدون لبخند یا جوک به من نگاه کرد ، من نمی توانستم از مغزم بیرون کنم که بری همراه خود ضبط صوت ندارد . آنها هکتور را با دستگاہی زیر پیرهنش سراغ من فرستادند و همین کار را با خود بری می کردند . او داوطلب این کار نمی شد اما آنها راه فشار را پیدا می کردند من یک دشمن بودم .
- پس تو دنبال میستر اینجا آمدی ؟
- بله .
- چه پیدا کردی ؟
- خنگ بازی در میاوری بری ؟ چه اتفاقی در شرکت افتاده .؟ بچه ها شما چرا گیجید ؟ آیا دنبال من آمدی ؟
- او کمی مطلب را سبک سنگین کرد و به سرعت قهوه خورد و کم مانده بود آن را تف کند که گفت :
- این قهوه خیلی بدی است .
- لا اقل گرم است .
- من درباره کلیر خیلی متاسفم .
- متشکرم اما ترجیح می دهم درباره او حرفی نزنم .
- یک پرونده گم شده مایکل ، همه به تو مظنون هستند .
- کی می داند تو اینجا هستی ؟
- زنم .
- شرکت تو را اینجا فرستاده ؟
- اصلاً .
- حرفش را باور کردم او هفت سال دوستم بود ، بعضی وقتها درست نزدیکم بود . اما اکثر اوقات برای رفاقت وقت کافی نداشتیم ، از او پرسیدم :

- چرا فکر می کنند کار من است ؟
- پرونده به نوعی به میستر مربوط است و تو به دفتر براون چانس رفتی و خواستی آن را ببینی . شبی که پرونده ناپدید شده تو را نزدیک دفترش دیدند ، مدرکی در دست است که کلید ها را کسی به تو داده برای اینکه تو آن را نداشتی .
- همین ؟!
- این و اثر انگشت . سعی کردم تعجب کنم . گفتم :
- اثر انگشت ؟
- همه جای دفتر ، در کلید برق ، کابینت پرونده ها خوب مطابقت می کنه . مایکل تو آنجا بودی . تو پرونده را برداشتی ، حالا چه می خواهی بکنی ؟
- تو چه قدر درباره پرونده می دانی ؟
- میستر توسط یکی از موکلان شرکت ما اخراج شد ، او یک غاصب و دیوانه بود و ما را تا حد مرگ ترساند . و تو کم مانده بود تیر بخوری ، تو خرد شدی ؟
- فقط همین ؟!
- این همه چیز نیست که آنها به ما گفتند .
- آنها کی هستند ؟
- آدم های کله گنده ، جمعه یادداشت به ما دادند به همه شرکت ، وکلا ، منشی ها ، دستیاران و همه افراد ، قضیه پرونده را گفتند و تو مظنون هستی ، هیچ کس نباید با تو تماس بگیرد . من نباید الان اینجا باشم .
- من چیزی نمی گم .
- متشکرم .
- اگر برادن چانس ارتباط بین بیرون راندن و لوتتا برتون را برقرار کرده بود . او آدمی نبود که این را برای کسی اقرار کند ، شرکایش هم این طور بودند . بری راست می گفت او شاید فکر کرده بود علاقه من به پرونده فقط به خاطر دوون هاردی بوده است.
- از او پرسیدم :
- پس چرا این جا آمده ای ؟
- من دوست تو هستم ، همه چیز قاطی شده پلیسها جمعه آمدند دفتر باور می کنی ؟! هفته پیش تیم حفاظت آمده بود و ما گروگان شدیم . حالا تو از یک صخره پریدی ، و قضیه کلیر هم هست چرا استراحت نکنیم ؟ بیا چند هفته ای جایی بریم و همسرانمان را با خودمان ببریم !
- کجا ؟
- نمی دانم ، چه اهمیتی دارد ؟ یکی از جزایر .
- که چی بشه ؟
- کمی استراحت می کنیم ، تنیس بازی می کنیم ، می خوابیم و شارژ میشیم !
- شرکت پولش رو می ده ؟
- من پولش رو می دم .

- کلیر را فراموش کن ، تمام شد بری ، زیاد طول کشید ، اما دیگر تمام شد .
- خوب ما دوتا میرویم .
- ولی تو نباید با من تماس بگیری !!
- من فکری دارم ، فکر می کنم میتوانم پیش آرتور بروم و با او حرف بزنم . میتوانیم مشکل را حل کنیم . تو پرونده را برگردان و محتویاتش را فراموش کن و شرکت هم همه چیز را فراموش می کند و تو را می بخشد من و تو دو هفته میریم ماوی و تنیس بازی می کنیم ، بعد بر می گردیم و تو به دفتر زیبایت می روی و جایی که به آن تعلق داری .
- آنها تو را فرستاده اند ، این طور نیست ؟
- نه قسم می خورم .
- فایده ندارد ، بری .
- لطفاً دلیل خوبی برای امتناعت بده
- چیزهای خیلی مهم تر از وکیل بودن و صورتحساب ساعتی در آوردن وجود دارد . ما چرا می خواهیم هزینه های شرکت بشویم ؟ من خسته شدم بری ! من می خواهم با دیگران فرق داشته باشم .
- مثل دانشجویهای سال اول حقوق حرف می زنی .
- دقیقاً ما وارد این کار شدیم چون فکر می کردیم حقوق چیزی فوق العاده است ، میتوانیم با بی عدالتی و ناهنجاریهای اجتماعی مبارزه کنیم و همه کارهای خوب را انجام دهیم ، چون وکیل می شویم ما زمانی ایده ایست بودیم چرا الان نمی توانیم این کار را بکنیم ؟
- خود را وقف کردن !
- من نمی خوام عضو جدید استخدام کنم ، تو سه تا بچه داری ، خوشبختانه من و کلیر بچه نداریم ، پس من می توانم کمی دیوانه بشوم .
- شوفاژی در گوشه اتاق که من آن را ندیده بودم شروع به سر و صدا کرد آن را نگاه کردیم و امیدوارانه منتظر شدیم کمی گرم شویم .
- یک دقیقه گذشت بعد دو دقیقه ...
- مایکل آنها دنبالت خواهند آمد .
- او به رادیاتور شوفاژ نگاه کرد اما او را نمی دید .
- آنها منظورت ما است ؟
- بلی ، شرکت ، تو نمی توانی پرونده ای را بدزدی ، به موکل فکر کن . موکل حق دارد رازش حفظ شود . اگر پرونده مفقود شود ، شرکت مجبور است دنبال آن برود .
- تهمت جنایی ؟
- شاید ، آنها دیوانه شده اند مایکل تو آنها را سرزنش نکن . صحبت از اقدامات انضباطی از طرف دایره وکلا هم هست . شاید قرار منع هم اجرا شود . رافت روی آن کار می کند .
- چرا میستر نتونست پایین تر هدف بگیرد ؟
- آنها خیلی جدی می شن .

- شرکت بیشتر از من متضرر می شود .
- او نگاهی به من کرد ، او نمی دانست در پرونده چیست ، او پرسید :
- قضیه از میستر بالا تر است ؟
- خیلی بالا تر ، شرکت در معرض خطر قرار دارد ، اگر دنبال من بیایند من هم دنبال آنها میروم .
- تو نمی توانی از پرونده مسروقه استفاده کنی ، هیچ دادگاهی ان را به عنوان مدرک قبول نمی کند . تو دعاوی را خوب درک نمی کنی .
- دارم یاد می گیرم ، به آنها بگو عقب بکشند ، فراموش نکن پرونده پیش من است و توی پرونده گرد و خاکی حسابی وجود دارد!
- آیا فقط یک دسته اشغالگر بودند . مایک !
- خیلی پیچیده تر از این چیزهاست ، یک نفر باید به برادن چانس برود و واقعیت رو مشخص کند . به رافتربگو تکلیف های شبش را قبل از کشاندن یک دیوانه دیگر به آنجا انجام بدهد . باور کن بری این یک مطلب برای صفحه اول روزنامه هاست ، قول می دهم شما بچه ها جرات رفتن بیرون از خانه هایتان را نداشته باشید .
- پس پیشنهاد تو آتش بس است ؟ تو پرونده را نگه دار و ما با تو کاری نداریم .
- فعلاً این طور است نمی دانم هفته آینده یا هفته های بعد چطور میشه .
- چرا با آرتور صحبت نمی کنی ؟ من هم مداخله می کنم . سه نفری وارد اتاق میشویم در را قفل می کنیم و کار می کنیم تا مشکل را حل کنیم ، چی می گی ؟
- خیلی دیر شده ، چند نفر مرده اند .
- میستر خودش را به کشتن داد .
- بقیه هم هستند .
- من به اندازه کافی صحبت کردم ، با آنکه او دوست من بود حتماً بیشتر صحبتها را برای روسا بازگو خواهد کرد .
- می خواهی توضیح بیشتری بدی ؟
- نمی توانم محرمانه است .
- صدایی غیر عادی می شنوم ، از وکیلی که پرونده ها را می دزدد صدای رادیاتور شوفاژ بلند تر شد و بهتر بود به آن نگاه کرد تا اینکه صحبت کرد . هر دوی ما ترجیح دادیم سکوت کنیم تا اینکه چیزی بگویی و فردا پشیمان بشویم .
- او زیر لب چند بار گفت :
- باور کردنی نیست !
- کنار در رفت و گفت :
- می توانیم در تماس باشیم ؟
- حتماً
- فصل هجدهم

پیدا کردن مسیر حرکت از کلینیک تا ساماریتان هاوس در پت ورت واقع در شمال شرقی حدوداً سی دقیقه به طول انجامید .

مورد کای هم مشغول رانندگی بود . هم صحبت کردن ، و من در حالی که کیفم را نگه داشته بودم و بسیار عصبی بودم بی هیچ حرفی ساکت نشسته بودم . در آن موقع من شلوار جین ، ژاکت ورزشی ، پیرهن سفید و کراوات ، کفش کتانی بسیار عالی با جورابه‌های سفید پوشیده بودم . مدتی بود که صورتم را اصلاح نکرده بودم . البته مورد کای به تغییرات ظاهری من همان لحظه اول پی برده بود و این زمانی بود که به دفترش رفتم و به او گفتم که من برای کار آمادگی دارم ، چیزی نگفت اما نگاهش به کفش کتانی من دوخته شده بود ، تمامی این موارد را قبلاً دیده بود ، چهره های مصممی که گویی از آسمان به زمین آمده اند و می خواهند که چند لحظه ای را با فقرا بگذرانند و شاید بنا به دلایلی آنها مجبور بودند تا ریش و سیل خود را بلند کرده و لباسهای زیر بپوشند . در حالیکه موردکای خیلی بد و با یه دست رانندگی می کرد و با دست دیگر یک فنجان قهوه می خورد و هیچ توجهی هم به ترافیک سنگین اطراف نداشت گفت:

- موکلین تو همگی ترکیبی از کسر یک سومی ها هستند . تقریباً یک سوم کارمند هستند ، یک سوم خانواده ها بچه دار هستند ، یک سوم عقب مانده های ذهنی ، یک سوم کهنه کارها و حرفه ای ها هستند . در پانزده سال گذشته دو و نیم میلیون واحد های مسکونی ارزان قیمت از دستور برنامه حذف شدند و از برنامه های خانه سازی فدرال قطع شده اند ، شماری از مردم در خیابانها زندگی می کنند در حقیقت دولت بودجه های خود را بر دوش فقرا گذاشته و آن را تنظیم می کنند .

اما آمار این بودجه ها همچنان رو به افزایش بود . و نمی شد جلوی آنها را گرفت . این بود زندگی و حرفه او به عنوان یک وکیل دوره دیده در حفظ و نگه داری نکات مهم و دقیق مجبور شدم تا کیفم را باز کنم و شروع به یادداشت کنم . من فقط گوش می دادم .

- این افراد با کمترین دستمزد کار می کنند و از این رو خانه سازی های خصوصی برای آنها مد نظر قرار نمی گیرد . آنها حتی خواب آن را هم نمی توانند ببینند . از طرفی در آمد این افراد کفاف مخارج خانه سازی را نمی دهد ، به همین دلیل این افراد بیشتر و بیشتر فراموش شده و از هر گونه توجهی عقب می مانند این نکته را توجه کن تنها چهارده درصد از کل افراد بی خانمان تسهیلات و اعانات دریافت می کنند ! از این موارد زیاد خواهی دید ! به ناگاه به چراغ قرمز رسیدیم و به سختی توقف کردیم . ماشین دوست من تقریباً چهارراه را بند آورده بود . بوق ماشینها به یکباره از هر طرف شنیده شد ، خودم را روی صندلی پایین تر کشیدم و منتظر حادثه بعدی بودم . موردکای کوچک ترین توجهی نداشت که ماشینش در شلوغ ترین ساعت روز راه بندان ایجاد کرده است . شاید او در دنیای دیگری سیر می کرد .

- وحشتناک ترین قسمت مسئله بی خانمانی بخشی است که تو آن را در خیابانها نمی بینی تقریباً نیمی از تمام افراد فقیر هفتاد درصد از درآمدشون را صرف حفظ خانه های خود می کنند . هاد می گوید که آنها باید یک سوم از درآمدشان را صرف این قضیه کنند دهها هزار نفر در این شهر وضعیتی نامشخص دارند . بعضی ممکن است چک پرداختی را گم بکنند ، و ممکن است بیماری های غیر مترقبه برای بعضی دیگر پیش آید و یا مسائل دیگر ، اضطرابی و در این صورت آنها خانه های خود را از دست خواهند داد .

- آیا آنها به کجا می روند ؟

- این افراد به ندرت به پناهگاه ها میروند

در وهله اول پیش خانواده های خود و سپس پیش دوستان خود می روند ، خانواده ها و یا دوستان آنها فشار زیادی را تحمل خواهند کرد چرا که آنها هم وضع مشابهی داشته و در خانه هایی که از طرف دولت به آنها اعطا شده زندگی می کنند ، بنابراین این مسئله موجب میشود تا تعداد افراد معدودی در واحد مسکونی بتوانند زندگی کنند . بعضی از آنها به دلیل عدم توانایی در پرداخت اجاره بهای به موقع از خانه های خود اخراج می شوند آنها هم به نوبه خود سرگردان می شوند . اوضاع بدتر و بدتر میشود . اکثر افراد بی خانمان از این پناهگاه ها می ترسند اما بیچاره تر از آن هستند که بتوانند از این پناهگاه ها صرف نظر کنند .

مدتی طولانی برای صرف قهوه خود توقف کرد . از او پرسیدم :

- چرا ؟

- همه پناهگاه ها در وضعیت خوبی نیستند . در آنجا به آنها حمله میشود تجاوز میشود و گاه مورد سرقت و دزدی قرار میگیرند .

و این مورد درست موردی بود که می خواستم بقیه حرفه حقوقی ام را در آن بگذرانم .
به او گفتم :

- هفت تیرم را فراموش کردم .

- مهم نیست در این شهر صد ها وکیل داوطلب وجود دارد ، من هر گز نشنیده ام که یکی از آنها حتی صدمه ای دیده باشد .

- خوشحالم که این را میشنوم .

مجدداً به راهمان ادامه دادیم . اما این بار کمی مطمئن تر .

حدوداً نیمی از این افراد درگیر استعمال مواد مختلف هستند . درست مانند دوستت دوون هاردی ، خیلی رایج است .
- چکار می توانی برای آنها بکنی ؟

- متأسفم زیاد کاری نمی شود کرد تعداد برنامه های محدودی برای این موارد وجود دارد ، اما به زحمت میتوان برای آنها جای مناسبی برای درمان پیدا کرد ، در مورد هاردی خوشبختانه ما توانستیم جایی را برای درمان وی پیدا کنیم
اما متأسفانه بعد مدتی آنجا را ترک کرد .

- نوع ماده مخدر چیست ؟

- الکل بهترین و راحت ترین چیزی است که می توانند به دست بیاورند . همچنین هم به دلیل ارزان بودنش در دسترس آنها است . تو همه چیز خواهی دید ، ضمناً مواد مخدر خیلی زیاد است .

- پنج پرونده اول من شامل چه مواردی خواهد بود ؟

- خیلی مشتاقی این طور نیست ؟

- بله چون هیچ گونه اطلاعاتی در مورد آنها ندارم .

- آرام باش ، کار زیاد مشکل نیست ، فقط کمی صبر می خواهد ، فردی را خواهی دید که هیچگونه تسهیلات و اعاناتی را دریافت نمی کند ، یک مورد طلاق ، یک شکایت بر علیه صاحبخانه ، یک دعوای کارگر و کارفرما ، عهده دار یک پرونده جنایی میشوی .

- چه جور پرونده جنایی ؟

- روند جامعه مدنی امریکا برخورد جنایتکارانه با بی خانمانها است. شهرهای بزرگ انواع و اقسام قانونها را وضع کرده اند تا افراد بی خانمان را مورد اذیت و آزار قرار بدهند، نمی توانند گدایی کنند، نمی توانند روی یک نیمکت بخوابند، نمی توانند زیر پل چادر بزنند، نمی توانند وسایل شخصی خود را در یک پارک عمومی نگه دارند، نمی توانند روی پیاده رو بنشینند و حتی نمی توانند در ملاء عام غذا بخورند. بسیاری از این افراد مورد ضرب و شتم دادگاه ها قرار میگیرند. آبراهام کار زیبایی را از متقاعد ساختن قضاوت فدرال انجام داد و آن این بود که گفت این قوانین بد، تخلف از اولین طرح اصلاحیه پیشنهادی از قوانین و حقوق است. از این رو شهرهای امریکا براساس نیاز و انتخاب خود قوانین مربوط به آوارگی، ولگردی و میخانه ها را به زور اجرا کردند. هدف آنها بیشتر بی خانمان ها بود. شاید شخصی با لباس های موقر در میکده ای مشروب بنوشد و در کوچه ای ادرار کند اما هیچ کس اهمیت نمی دهد. اما اگر فرد بی خانمانی در همان کوچه ادرار کند به سرعت به جرم ادرار در معابر عمومی دستگیر می شود. در حقیقت جمع کردن این افراد بسیار امری معمولی است.

- جمع کردن افراد بی خانمان؟

- بلی در ابتدا یک منطقه مخصوص از شهر را در نظر می گیرند و سپس آنها را جارو کرده و مثل زباله به گوشه ای دیگر می ریزند. در شهر آتلانتا قبل از برگزاری المپیک چنین اتفاقی افتاد، آنها نمی توانستند تحمل کنند و بیچارگان را و آنهایی که روی نیمکتهای پارک خوابیدند، ببینند! نیروهای اس اس عهده دار حل این معضل بود. نتیجتاً شهر آتلانتا ظاهری آراسته به خود گرفت و از این امر به خود می بالید.

- افراد بی خانمان را کجا گذاشتند؟

- آنها را به پناهگاه ها نبردند. چرا که اصلاً پناهگاهی نداشتند. آنها را به آسانی دور می گرداندند و مثل انبوهی از کودهای کشاورزی در مناطق دیگر شهر می ریختند.

همان طور که بخاری ماشین را تنظیم می کرد مقداری از قهوه خود را سر کشید و در این حالت پنج ثانیه بود که دست هایش را از روی فرمان برداشته بود.

- بین مایکل، به هر حال هر کسی باید جایی داشته باشد، این افراد هیچ چاره ای ندارند، اگر گرسنه باشی مجبور هستی که برای غذا گدایی بکنی. اگر خسته باشی اولین جایی که پیدا می کنی همانجا می خوابی. اگر بی خانمان باشی به هر حال مجبور هستی که جایی برای زندگی کردن داشته باشی.

- آیا بی خانمانها را دستگیر می کنند؟

- بله هر روز و این یک سیاست احمقانه جامعه است. یک نفر در خیابانها و یا در پناهگاه ها زندگی می کند و با حداقل دستمزد کار می کند. اما به جرم خوابیدن زیر پل نباشد اما هر کس ممکن است که جایی خوابش ببرد. در حقیقت وی مجرم است. زیرا شورای شهر با همه جلال و جبروتش بی خانمان بودن را جرم اعلام کرده است. برای رهایی از زندان باید سی دلار بپردازد و بابت جریمه هم سی دلار دیگه باید بپردازد. شصت دلار از جیب کسی که خالی است، بنابراین ضربه دیگری بر فرد بیچاره وارد می آید. بعد از اینکه دستگیر می شود و تحقیر و جریمه و تنبیه می شود باید برای جبران اشتباهات گذشته خود به دنبال خانه بگردد. این امر در اکثر شهرها اتفاق می افتد.

- آیا بهتر نیست که در زندان بماند؟

- آیا اخیراً زندان ها را از نزدیک دیده ای؟

- نه.

- معمولاً پلیس ها نحوه رفتار با بی خانمان ها به خصوص عقب مانده ذهنی و معتادین را آموزش ندیده اند . زندانها فوق العاده شلوغ است . سیستم قضایی کشور مثل یک کابوس است و تنها افراد بی خانمان را مورد اذیت و آزار قرار می دهد . احمقانه تر اینکه هزینه های نگه داری یک زندانی در زندان بیست و پنج درصد بیشتر از تهیه سر پناه ، غذا ، نقل و انتقال مشاوره ای می شود . اگر چه این شامل هزینه های دستگیری و مراحل دادرسی نمی شود . اثر شهرها به خصوص واشنگتن دی . سی ورشکسته هستند و این دلیل خوبی برای بستن پناهگاه است . فراموش نکن که آنها در حقیقت از بی خانمانهای جنایتکار می سازند و این مستلزم صرف مقادیر هنگفتی هزینه است . به او گفتم:

- به نظرم وقت یک دعوی قضایی رسیده !

اما گرچه او هیچ عجله ای نداشت .

ما فقط مثل دیوانه ها مسئله را تعقیب قانونی می کنیم ، وکلای مدافع سر تا سر کشور با این قوانین مخالفت می کنند و در این شهرهای لعنتی بیشتر هزینه ها صرف هزینه های دادرسی و قانونی می شود تا ساختن سر پناهی برای بی خانمانها ، تو عاشق این کشور هستی ، نیویورک ثروتمندترین کشور جهان حتی نمی تواند برای ساکنینش مسکنی فراهم کند . آنها مجبورند تا شب را در خیابانها بگذرانند و در خیابان پنجم گدایی کنند ، شاید این مسئله احساسات نیویورکی ها را جریحه دار کرده است . به همین دلیل است که اهالی نیویورک رودی واتس هیس فیس را انتخاب کردند ، کسی که به مردم قول داده تا خیابانها را از بی خانمانها ، گدایان و غیره پاک کند . رودی روبان آبی رنگ شورای شهر را دریافت به خاطر محروم کردن بی خانمانها از جمعیت قانونی و درست به این معنی است که نمی توانید گدایی بکنید در پیاده رو ها بنشینید و یا بی خانمان باشید . بودجه مربوط به آنها را قطع کرد و پناهگاه ها را تعطیل کرد . و از هر گونه کمک به آنها دریغ کرد .

- وضعیت شهر واشینگتن چگونه است ؟

- به بدی نیویورک نیست اما بهتر هم نیست .

در این زمان از منطقه ای از شهر عبور می کردیم که تا دو هفته پیش از آنجا عبور نکرده بودم ، درهای ورودی فروشگاه از میله های آهنی سیاه رنگ پوشیده شده بودند و ساختمانها همگی سر به فلک کشیده بودند ، هر کدام با آجر های خاکستری نشان از معماری می داد که دولت فدرال بی هیچ دقتی عجولانه آنها را طراحی کرده است . او ادامه داد :

- واشینگتن شهر سیاهی است که دارای میزان قابل توجهی از رفاه و تسهیلات است و اکثر افرادی که خواهان تغییر در زندگیشان هستند را به خود جذب می کند افرادی که مثل تو بیشتر افراطی هستند .

- فکر نمی کنم من یک فرد افراطی باشم .

- امروز صبح روز دوشنبه است ، فکر کن در طول هفت سال گذشته هر دوشنبه کجا بوده ای ؟

- پشت میز کارم .

- میز بسیار زیبا

- بله .

- در دفتر کار زیباییت .

- بله .

با این حرفش خنده م گرفت و گفت :

- پس تو الان یک رادیکال و افراطی هستی .

با این جمله با هم به انتهای مسیر رسیدیم .

کمی جلوتر در سمت راست ما عده ای با لباس های مندرس و کهنه کنار یک چراغ گاز سوز کوچک و در گوشه ای از خیابان دور هم جمع شده بودند . به طرف آنها رفتیم و در نزدیکی آنها ماشینمان را پارک کردیم . زمانی این ساختمان در چندین سال پیش یک فروشگاه بود . روی یک تابلوی دست نویس نوشته بود : ساماریتان هاوس مورد کای گفت :

- این یک پناهگاه خصوصی است و شامل 90 تختخواب و غذای کافی است . این محل توسط گروه ائتلافی کلیسا های آرلینگتن راه اندازی شده ما مدت شش سال است که به اینجا می آییم .

و افراد داوطلب همه جعبه های میوه و سبزیجات را تخلیه می کردند . مورد کای با دربان درب ورودی صحبت کرد و به ما اجازه داده شد تا وارد ساختمان شویم .

مورد کای رو به من کرد و گفت :

- اینجا را خیلی سریع نشانت می دهم .

در طبقه اول کاملاً در کنار او راه می رفتم ، در پیش روی ما راهروی کوچک پر پیچ و خمی بود که اتاقهای ساده ای در اطراف آن قرار داشتند . هر اتاقی دارای یک در ورودی و یک قفل بود .

یکی از اتاقها باز بود . مورد کای نگاهی به داخل اتاق کرد و گفت :

- صبح به خیر .

مرد لاغر اندامی روی لبه یک تخت کوچک بچگانه نشسته بود به ما نگاهی انداخت و چیزی نگفت . مورد کای گفت :

- این اتاق خوبی است ، با تخت خوب ، جایی برای ننگه داشتن وسایل شخصی ، مستقل با نیروی برق .

مورد کای کلید برق را زد و لامپ چراغ خاموش شد و بعد از چند ثانیه ای مجدداً چراغ اتاق را روشن کرد .

از او پرسیدم :

- آیا حمام هم دارند ؟

گفت :

- در پشت ساختمان است . تنها تعداد کمی از پناهگاه ها دارای حمام هستند .

سپس سرش را برای او تکان داد و گفت :

- روز خوبی داشته باشید .

او هم جوابش را داد .

راديو ها روشن بودند بعضی از راديو ها موزیک پخش می کردند و برخی دیگر اخبار ، ساکنین ساختمان در رفت و

آمد بودند روز دوشنبه بود و آنها باید به کارهای خود می پرداختند .

از او پرسیدم :

- آیا گرفتن یک اتاق در اینجا کار سختی است ؟

- تقریباً غیر ممکن است ، یک لیست انتظاری وجود دارد که طول آن یک مایل است و پناهگاه اسامی افراد را در وقت خود اعلام می کند .
- چه مدت افراد در اینجا می مانند ؟
- فرق می کند ، مدت سه ماه میانگین خوبی است ، این پناهگاه یکی از پناهگاه های خوبی است که ساکنین آن احساس امنیت می کنند . به محض اینکه این افراد بتوانند خود را اداره کنند ، پناهگاه آنها را به محل مناسب دیگری راهنمایی می کند .
- مرا به زن جوانی که چکمه های سیاه رنگ نظامی پوشیده بود معرفی کرد . به او گفت :
- که ایشان وکیل جدید ما هستند .
- زن جوان مرا به داخل پناهگاه دعوت کرد . آنها در مورد شخصی حرف می زدند که ناپدید شده بود . در طول راهرو به بخشی رسیدیم که خانوادگی بود . در این هنگام صدای گریه بچه ای را از درون اطاقی که در آن باز بود شنیدم . زن جوانی که بیشتر از بیست و پنج سال مدامت روی یک صندلی نشسته بود و با کمال بی توجهی به من مشغول شیر دادن به بچه خود بود ، دوتا بچه کوچک هم مشغول بالا و پایین پریدن روی تخت بودند و صدای خفیفی نیز از رادیو به گوش می رسید .
- بعد دوستم مورد کای را داخل راهرو پیدا کردم .
- موکلین همگی منتظر ما بودند . دفتر کار ما در گوشه ای از راهرو در نزدیکی آشپزخانه که محل غذا خوردن بود . میزی هم از آشپزخانه برای کارهایمان قرض گرفتیم . مورد کای کشوی قفسه بایگانی را باز کرد و بلافاصله کار ما آغاز شد . شش نفر به ترتیب روی صندلی های کنار دیوار نشستند . مورد کای گفت :
- کدام یک از شما اولین نفر است ؟
- زنی با صندلی خود جلو آمد و جلوی وکلا نشست . نام او وای لن بیست و هفت ساله دارای دو فرزند و بدون شوهر بود . مورد کای گفت :
- نیمی از موکلین از پناهگاه هستند و نیمی دیگر از خیابانها .
- همان طور که یادداشت بر می داشتم به او گفتم :
- هر کس که بیايد قبول می کنم و هر کسی که بی خانمان باشد .
- مشکل وای لن زیاد پیچیده نبود . قبل از اینکه کارش را به دلایلی از دست بدهد در یک رستوران کار می کرد و دو ماه حقوق از کارفرمای وی چکهای او را به آدرس اشتباهی می فرستاد . چک ها گم شده بودند و کارفرما هم نسبت به این موضوع اظهار بی ادعایی می کرد .
- مورد کای از او پرسید :
- هفته آینده را در کجا اقامت می کنی ؟
- زن مطمئن نبود ممکن است اینجا و ممکن است در جای دیگری باشد او به دنبال شغلی است و اگر بتواند کاری پیدا کند خیلی چیزها ممکن است تغییر بکند و یا شاید هم ممکن است جایی را برای خود دست و پا کند .
- در آینده چک های حقوقت به آدرس دفتر من فرستاده می شود .
- و سپس کارت مشخصات خودش را به او داد و گفت :
- با من با این شماره تماس بگیر .

زن کارت را گرفت و از ما تشکر کرد و به سرعت دور شد .

- با محل کارش تماس بگیر و خودت را به عنوان وکیل او معرفی کن در ابتدا خیلی مودبانه برخورد کن و در غیر این صورت با شدت از موضع قدرت صحبت کن . اگر لازم شد شخصاً به آنجا برو و خودت چکها را بگیر .

موارد لازم را یادداشت کردم ، وان لن دویست و ده دلار طلب داشت جالب اینکه آخرین پرونده ای که روی آن کار کردم مربوط به شرکت دریک و سویینی بود و دعوا بر نهصد میلیون دلار بود .

نفر دوم قادر به تشریح مشکل خود نبود او فقط می خواست که با کسی حرف بزند . او یا مست بود و یا عقب مانده ذهنی و شاید هم هردو ، از این رو موردکای او را به آشپزخانه برد و برایش قهوه ریخت .

بعضی از این مردم بیچاره حتی نمی توانند در داخل صف بایستند .

نفر سوم یکی از ساکنین پناهگاه بود و مدت دو ماه بود که در اینجا اقامت داشت بنابراین دردرس بی آدرسی در مورد این شخص نداشتیم . این زن پنجاه و هشت ساله بسیار تمیز و مرتب بود و بیوه یک نظامی طبق مدارک و شواهد موجود در طول مشاوره با او جمع آوری کرده بودم دریافتم که وی مستحق دریافت کمک از طرف اترش می باشد اما چکهای او به حسابی در بانک مری لنذ واریز می شود و او امکان دسترسی به آن بانک را نداشت . این مطلب بر اساس گفته خودش و مدارک موجود تایید میشد . موردکای گفت :

- va آژانس خوبی است چکهای فرستاده شده به این آژانس را می گیریم .

همچنان که مشغول کار بودیم صف مراجعه کنندگان هم طولانی تر می شد . موردکای قبلاً تمامی این موارد را دیده بود . قطع مهره های غذا به دلیل نبودن آدرس دائمی ، امتناع صاحب خانه در پرداخت وثیقه ، عدم پرداخت حمایت از کودکان ، حکم توقیف و دستگیری به خاطر صدور چک های بی محل ، بعد از گذشت دو ساعت با ده نفر از مراجعه کنندگان صحبت شد و در این هنگام شخصاً مشاوره مستقیم با آنها به عهده گرفتم در طول اولین روز کارم به عنوان وکیل فقر و تنگدستی ، به تنهایی تمامی یادداشتها و ثبت دیگر اطلاعات مراجعه کنندگان را انجام می دادم .

مارویس اولین ارباب رجوع من بود . او می خواست از زنش طلاق بگیرد همانطور که من می خواستم . بعد از اینکه به داستان غم انگیزش گوش دادم احساس کردم که باید هر چه زودتر به خانه برگردم و پاهای همسرم را ببوسم . همسر مارویس هرزه بود اگر چه در اوایل زندگی همسر ایده آلی بود اما به مواد مخدر روی آورد . مواد باعث شده بود تا ابتدا او فروشنده مواد مخدر بشود و سپس به هرزگی و خیابانگردی روی آورد . در طول راه دزدی می کرد و هر چه به دست میآورد می فروخت و بالاخره گرفتار قرض و بدهکاری شد و نهایتاً به بدبختی و بیچارگی دچار شد در حالی که به هرزگی خود ادامه می داد دو فرزند خود را نیز پیش خودش نگه می داشت .

مارویس سوالاتی مورد روند طلاق و جدایی داشت و تا آنجایی که می توانستم او را راهنمایی می کردم . در حین نوشتن به یکباره تصویر همسرم کلیر در حالی که در دفتر وکلای خود نشسته و قصد جدایی دارد به ذهنم خطور کرد .

مارویس از من پرسید :

- چقدر طول می کشد ؟

با این سوال از رویای خود بیرون آمدم .

گفتم :

- شش ماه

- آیا فکر می کنی که همسرم اعتراض می کند ؟

منظورت چیست ؟

- آیا با طلاق موافقت می کنی ؟

- ما در اینجا در این مورد صحبت نمی کنیم .

- این زن یک سال مرا ترک کرده و این دلیل خوبی برای جدایی است . به هرزگی افتاده و فکر می کنم پرونده خیلی واضح و روشن است .

از اقامت مارویس در پناهگاه یک هفته می گذشت فردی تمیز موقر بود ، و به دنبال کاری می گشت ، در طول نیم ساعتی که با او صحبت می کردم لذت بردم و به او قول دادم تا طلاقش را بگیرم .

آن روز خیلی سریع گذشت و اضطراب و عصبانیت من هم به حداقل رسیده بود . در حقیقت من به افراد واقعی با مسائل و مشکلات واقعی کمک می کردم ، افرادی که به جای دیگری برای ارائه دعوی قانونی خود نداشتند . اینان نه تنها از من بلکه از دنیای گسترده قوانین و مقررات ، دادگاهها و بروکراسیها به شدت وحشت داشتند .

در عوض من یاد گرفتم که بخندم و با لبخند به آنها خوش آمد بگویم . بعضی ها از اینکه پولی برای پرداخت نداشتند عذر خواهی می کردند . به آنها می گفتم که پول مهم نیست ، واقعاً پول مهم نبود .

ساعت دوازده روی میز را جمع کردیم تا بتوانیم روی آن ناهار بخوریم . ساکنین پناهگاه برای خوردن مقداری سوپ کنار غذاخوری اجتماع کرده بودند ، به همین خاطر برای صرف غذا به رستورانی در همسایگی پناهگاه در خیابان فلوریدا رفتم . من تنها فرد سفید پوست رستوران بودم . کسی قصد کشتن مرا نداشت و توجهی هم به من نمی کرد .

سوفیا تلفنی پیدا کرد که هنوز کار می کرد . تلفن زیر انبوهی از پرونده روی میز نزدیک در قرار داشت . از او تشکر کردم . تلفن را به اتاق کار بردم ، من شمرده هشت نفر منتظر سوفیا بودند که وکیل نبود ، در اتاق نشسته بودند . مورد کای پیشنهاد کرد که بعد از ظهر آن روز را روی پرونده های مربوطه به پناهگاه کار کنیم . مجموعاً نوزده پرونده بود . مورد کای همچنین پیشنهاد کرد که باید با پشتکار زیاد کارهایم را انجام بدهم تا اینکه بتوانم به سوفیا در کارهایم کمک کنم .

اگر فکر می کردم که خیابانها خلوت تر می شود در اشتباه بودم ، من ناگهان تا حدی با مشکلات بعضی دیگر آشنا شدم . خوشبختانه با پشتکار و تجربیاتم توانستم کار را انجام بدهم .

اولین تلفنم مربوط به شرکت دریک و سویینی بود به دنبال فردی به نام هکتور پالما بود و منتظر شدم ، بعد پنج دقیقه مجدداً تماس گرفتم ، بالاخره منشی شرکت جواب تلفن مرا داد و دوباره منتظر شدم .

صدای تند و آزار دهنده برادن چانس در گوشم حس کردم که گفت :

- می توانم کمکتان کنم ؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

- این مدت منتظر آقای هکتور پالما هستم .

او گفت :

شما ؟

من گفتم :

- ریک همیلتون ، یک دوست قدیمی مدرسه .

- متاسفم او دیگر اینجا کار نمی کند .

و گوشی را قطع کرد.

به این فکر بودم که به پولی زنگ بزنم و از او خواهش کنم که تحقیق کنم چه اتفاقی برای هکتور افتاده است و یا شاید هم به رودلف ، بری نوزو و یا معاونم . بعد از این برخورد متوجه شدم که دیگر آنها رفیق من نیستند . من هم شاید پایم را از گلیم خود بیشتر دراز کردم ، از دید آنها من مایه دردسر آنها بودم . و این امر باعث شد تا از صحبت کردن با من سرباز بزنند

در دفتر تلفن اسم سه هکتور پالما بود . قصد داشتم که به یکایک آنها تلفن بزنم . اما خطوط تلفن همگی مشغول بودند . این کلینیک دو خط تلفن داشت و چهار وکیل مدافع .

فصل نوزدهم

عجله ای در بیرون آمدن از کلینیک در پایان اولین روز کارم نداشتم . خانه مثل یک زیر شیروانی خالی بود و اندازه اش هم بزرگتر از سه اتاق سامارتیان هاوس نبود . اتاق خوابش تختی برای خوابیدن نداشت اتاق نشیمن یک تلویزیون معمولی داشت ، آشپزخانه یک میز ورق بازی داشت و از یخچال خبری نبود . نسبت به مبله کردن و تزئین کردن خانه دو دل بودم .

سوفیا دقیقاً سر ساعت پنج و طبق معمول رفت . چون همسایه خوبی نبود و بنابراین سوفیا مجبور بود که وقتی هوا تاریک می شود در خانه باشد و درها را قفل کند . مورد کای بعد از صحبت در مورد فعالیت های امروز با من حدوداً ساعت شش محل را ترک کرد . و گفت :

- تا دیر وقت اینجا نمان .

موردکای با آبراهام لبو قرار گذاشته بود ، او قرار گذاشته بود تا ساعت نه کار کند و پیشنهاد کرد که به اتفاق او محل کار را ترک کنم .

- پارکینگ می بندد ، سریع راه برو و مراقب همه چیز باش .

او دم در خروجی پرسید :

- خب تو چی فکر می کنی ؟

- فکر می کنم کار خوب و پر جاذبه است ، تماس با مردم شوق بر انگیز است .

- بارها متاثر آنها خواهی شد .

- اکنون هستم .

- خوب است ، جایی رسیدی که دیدی که دیگر تحت تاثیر قرار نمی گیری آن وقت است که باید کارت را رها کنی .

- تازه من کارم را شروع کردم .

- میدانم ، فقط می خواستم که در نظر داشته باشی ، در حقیقت ما اینجا به پلیس ویژه احتیاج داریم .

- پس خوشحال میشوم یک نشان باشم .

او رفت و من دوباره در را بستم . موردکای در پشت تلفن مثل یک حیوان همیشه داد و فریاد می کشد و همه جور در

خواست و تهدیدی می کرد . آبراهام ساکت تر و آرام تر بود اما در اتاقتش همیشه باز است .

برعکس من ترجیح می دادم که در اطاقم را همیشه ببندم مطمئن بودم که آنها نسبت به این مسئله صبور خواهند بود . اولین تلفن من برای پیدا کردن هکتور بود ، اما او هکتور واقعی نبود . دومین تلفن جواب نداد ، سومین تلفن صدای ضبط شده هکتور پالمای واقعی بود . پیام تلفنی هکتور بی ادبانه بود .

- ما خانه نیستیم ، پیام بگذارید ، تماس خواهیم گرفت .

صدای خود او بود .

با منابع و امکانات فوق العاده زیاد ، شرکت راهها و جاههای زیادی برای پنهان کردن هکتور پالما دارد ، هشتصد و کیل ، صد و هفتاد همکار حقوقی ، دفاتری در واشینگتن ، نیویورک ، شیگاگو ، لوس آنجلس ، پورت لند ، پالم بیچ ، لندن و هنگ کنگ ، آنها باهوش تر از این هستند که هکتور رو اخراج کنند ، چرا که او خیلی چیزها می داند . پس باید حقوقش را دو برابر کنند و به او ترفیع بدهند و انتقال او به یک دفتر مجلل تر در یک شهر جدید با یک آپارتمان بزرگتر .

آدرسش را از دفتر تلفن یادداشت کردم . دلیل پیغام تلفنی می توان نتیجه گرفت که هنوز او نقل مکان نکرده است . با شواهد و اطلاعاتی که به دست آوردم مطمئن بودم که می توانم آدرس او را پیدا کنم .

صدای در زدن خفیفی را شنیدم و بعد در باز شد . جفت در کمی لق بود اگر چه در بسته می شد اما زبانه درگیر نداشت . آبراهام بود .

- با اجازه شما .

این را گفت و نشست .

سلام مودبانه ای کرد که آن نشانه تواضع او بود . او فردی آرام و سرد است و بوی عطر های بسیار تندی از او به مشام می رسید . این امر شاید نشانگر این بود که مدت هفت سال را در ساختمانی با چهارصد و کیل مختلف کار کرده است تا به حال با دوازده تن به نام های آبراهام برخورد کرده بودم افرادی با کمترین علاقه و توجه نسبت به مشاغل اجتماعی .

او گفت :

- میخواستم به شما خوش آمد بگویم .

و سپس با احساسات شروع به توضیح قانون منافع عمومی کرد . او فردی از طبقه متوسط جامعه از بروکلین بود . دانشجوی رشته حقوق دانشگاه کلمبیا بوده و سه سال را در شرکت وال استریت را گذرانده است . چهارسال با گروه ضد مجازات مرگ در آتلانتا همکاری می کرده است دو سال هم بی نتیجه در کاپیتال هیل کار کرده است . بعد آگهی در مجله وکلا برای سمت وکیل مدافعی در کلینیک قانون خیابان چهاردهم نظرش را جلب کرده بود .

او گفت :

- قانون جایگاه رفیعی دارد . قانون چیزی بیشتر از پول جمع کردن است .

سپس او به سخنرانی پرداخت ، سخنرانی شدیدالحنی بر علیه شرکت های بزرگ و وکلایی که فقط پول پارو می کنند یکی از دوستان او از بروکلین سالی ده میلیون دلار درآمد دارد .

- ده میلیون دلار در سال . تو می توانی هر بی خانمانی را در این منطقه جا و مکان و غذا بدهی .

از او پرسیدم :

- الان چه کار خاصی انجام می دهی ؟

از بحثمان لذت می بردم خیلی آتشی و باهوش بود و از کلماتی استفاده می کرد که باعث می شد سرم تلو تلو بخورد

- دو چیز بیمه نام و کار با وکلای مدافعه در حال شکل قانونی دادن به پرونده هایمان هستیم و تعقیب قانونی بر عهده من است. ما در حال انجام دعوی قانون بر علیه وزارت بازرگانی هستیم چرا که این وزارتخانه در سرشماری 1990 تعداد بی خانمانها را به طور حقیقی اعلام نکرده است. در حال انجام دعوی قانونی بر علیه مدرسه منطقه هستیم. این مدرسه هم از پذیرفتن فرزندان بی خانمانها خودداری کرده است. ما به دنبال برخورد قانونی با پایان دادن به اعطای چند هزار خانه از طرف دولت هستیم.

. به بسیاری از (مجسمه هایی) که بی خانمانان را جرم جلوه دهند اعتراض کرده ایم. به هر چیزی که حقوق بی خانمان ها را زیر پا گذاشته شده ادعا قانونی کرده ایم.

- باید کار مشکلی باشد.

- همین طور است اما خوشبختانه در واشنگتن دی سی وکلای زیادی سراغ داریم که حاضرند وقتشان را در این کار بگذارند. من هم مثل مربی تیم می شوم. برنامه بازی را درست دارم و تیم یکپارچه ای را وارد زمین می کنیم.

- موکلین و ارباب رجوع ها را نمی بینی؟

- گاهی اوقات، اما وقتی در اتاق تنها هستم بهتر می توانم کار انجام بدهم. به این دلیل است که از حضور شما در اینجا خوشحالم. ما به کمک شما در این خصوص نیاز داریم.

او ایستاد و بحث بین ما تمام شد. طبق قرار ساعت نه مذاکره بین ما باید تمام می شد و ما باید می رفتیم. در میان صحبتهايش متوجه شدم که او ازداج نکرده است. قانون زندگيش بود.

مَثَلِ قَدِيمِي مِي گويد:

قانون دوشیزه حسودی است، اما به وسیله من و افرادی مثل مانند آبراهام به جایگاه جدیدی در جامعه رسیده است، قانون همه چیزها ست.

پلیس بخش تا ساعت یک نیمه شب صبر کرد و سپس مثل کماندوها حمله کرد. ابتدا زنگ در زدند. در آن لحظه کلیر توانست خودش را جمع و جور کند. از تخت پایین بیاید و چیزی بپوشد و در این حال آنها همچنان به در لگد می زدند و آماده شکستن در بودند آنها با صدای بلند گفتند:

- پلیس

کلیر در را به اهستگی باز کرد و بعد با وحشت قدمی عقب گذاشت چهار مرد دو نفر با یونیفورم و دو نفر با کت و شلوار با هجوم به داخل خانه آمدند مثل اینکه زندگی افراد در خطر است.

یکی از آنها گفت:

- عقب بیاست.

در را محکم بستند. سر دسته آنها ستوان گاسکو با کت و شلوار تنگ و ارزان قیمت پا جلو گذاشت و چند تا ورق تا کرده از جیبش در آورد. به بدترین شکلی پرسید:

- آیا تو کلیر براک هستی؟

کلیر با دهانی باز سر خود را تکان داد.

- من ستوان گاسکو هستم . مایکل براک کجاست ؟

کلیر خلاصه توانست حرف بزند و گفت :

- او دیگر اینجا زندگی نمی کند .

سه نفر دیگه که می پلکیدند آماده هجوم بردن به هر چیزی بودند . گاسکو حکم بازداشت کسی را نداشت فقط

حکم جستجوی منزل را داشت . ستوان در حالی که کاغذ های تا شده را باز می کرد و به کلیر نشان می داد گفت :

- ما حکم جستجوی اینجا را با امضای قاضی کیستر در ساعت پنج بعد از ظهر امروز گرفته ایم . عقب بایست .

کلیر هم کمی عقب تر ایستاد .

کلیر پرسید :

- دنبال چه می گردید ؟

گاسکو همان طور که ورقه ها را روی پیشخوان آشپزخانه می انداخت گفت :

- تو کاغذ ها نوشته شده است .

تلفن کنار سرم قرار داشت ، درست کنار دهانه کیسه خواب ، سومین شبی بود که در دفتر کارم روی زمین می

خوابیدم در حقیقت در این مدت تلاش می کردم تا با موکلین جدیدم بیشتر آشنا بشوم .

غذا کمی می خورم و کمتر می خوابم تا بتوانم کاری برای خیابان نشین ها و پارک نشین ها کرده باشم . سمت چپ

بدنم تا زانو ارغوانی رنگ شده بود و فوق العاده درد داشت به همین دلیل به سمت راست می خوابیدم .

زیاد نباید پرداخت می کردم . سقفی داشتم و بخاری و دری که قفل داشت ، شغلی ، تامین غذای فردا و آینده .

تلفن زنگ زد و گفتم :

- سلام .

کلیر با صدای خفیفی از پشت تلفن گفت :

- مایکل پلیس ها دارند خانه را می گردند .

- چی ؟

- آنها الان اینجا هستند چهار نفرند . با یک حکم بازرسی منزل .

- آنها چه می خواهند ؟

دنبال یک پرونده می گردند .

- ده دقیقه دیگه خودم را می رسانم .

- خواهش میکنم عجله کن .

مثل مردی که مالک آپارتمان است به داخل هجوم بردم . گاسکو اولین نفری بود که با او برخورد کردم .

- من مایکل براک هستم ، شما کی هستید ؟

با پوزخند گفت :

- ستوان گاسکو .

به آنها گفتم مدارکتان را ببینم .

رو به کلیر که به یخچال تکیه داده بود و قهوه می نوشید کردم و گفتم :

- یک تکه کاغذ به من بده .
- گاسکو نشان پلیسی اش را از جیب کتش بیرون آورد و رو به من نشان داد .
- به گاسکو گفتم :
- تو اولین کسی هستی که ساعت نه صبح بر علیه او شکایت خواهم کرد . دیگر کی با تو هست ؟
- کلیر که همزمان ورقه کاغذی را به من می داد گفت :
- سه نفر دیگر هم هستند . فکر می کنم توی اتاق خواب باشند .
- به طرف انتهای آپارتمان رفتم ، گاسکو و کلیر پشت سر من می آمدند در اطاق خواب پلیس مخفی هایی دیدم که دزدکی به زیر تخت نگاه می کردند .
- فریاد زدم :
- کارت شناسایی شما را ببینم .
- یکی به زحمت بلند شد و آماده حمله به من یک قدم جلوتر برداشتم و دندان قروچه کردم و گفتم :
- کارت شناسایی .
- او هنگامی که قدمی به عقب بر می داشت و به گاسکو نگاه می کرد پرسید :
- تو کی هستی ؟
- مایکل براک ، تو کی هستی ؟
- کارت شناسایی اش را بیرون آورد . دارل کلارک ، با صدای بلندی گفتم :
- متهم ردیف دو .
- او گفت :
- تو نمی توانی بر علیه من شکایت بکنی .
- گوش کن آقا پسر ، در عرض هشت ساعت به دلیل بازرسی غیر قانونی یک میلیون دلار بر علیه شما ادعا خواهد کرد . آن موقع من می برم و آنقدر دنبال این مسئله را می گیرم تا تو را به بدبختی و بیچارگی بیاندام .
- دو پلیس دیگر از اتاق خواب قدیمی بیرون آمدند و مرا محاصره کردند . گفتم :
- کلیر ، لطفاً دوربین فیلمبرداری دستی را بیاور . می خواهم این حادثه ضبط شود . او هم به داخل اتاق نشیمن رفت .
- گاسکو با لحنی آمرانه گفت :
- ما یک حکم امضا شده توسط قاضی داریم .
- سه نفر دیگر کمی جلوتر آمدند تا حلقه محاصره را تنگتر کنند .
- با عصبانیت گفتم :
- بازرسی غیر قانونی است . کسانی که این حکم را امضا کرده اند تحت پیگیری قانونی قرار می گیرند . هر کدام از شما هم تحت تعقیب قرار می گیرید . ممکن است منتظر خدمت بدون پرداخت حقوق بشوی و از طرف قانون مدنی تحت پیگرد قانونی قرار بگیری .
- گاسکو ضمن اینکه به رفقای خود نگاه می کرد گفت :
- ما مصونیت داریم ، مثل تو .
- کلیر در حال فیلمبرداری بود ، به او گفتم :

- به آنها گفتم که من اینجا زندگی نمی‌کنم؟

کلیر جواب داد:

- گفتم.

و دوربین را جلوی چشمان خود برد.

- شما آقایان به جستجوی خود ادامه دادید، در حقیقت کاری خلاف قانون انجام دادید. باید همان اول کار، بازرسی

را متوقف می‌کردید. شاید برای شما سرکشی تو امور دیگران سرگرم کننده باشد. یک فرصت به شما دادم اما از

آن استفاده نکردید. بنابراین باید تاوانش را هم بپردازید.

گاسکو گفت:

- تو خل شدی.

آنها طوری وانمود می‌کردند که نمی‌ترسند اما در عین حال می‌دانستند که من یک وکیل هستم، چون آنها مرا در

آپارتمان پیدا نکرده بودند بنابراین می‌دانستم که در مورد چه چیزی صحبت می‌کنم.

در حقیقت یخی که روی آن سر می‌خوردم و اسکی می‌کردم بسیار نازک بود. از دو پلیس که یونیفورم پوشیده

بودند پرسیدم:

- لطفاً اسمتان.

کارت پلیس خود را از جیبشان در آوردند و گفتند:

- رالف لیلی و رابرت بلور.

گفتم:

- متشکرم، شما متهمین ردیف سه و چهار خواهید بود. چرا الان ایجا را ترک نمی‌کنی؟

گاسکو پرسید:

- پرونده کجاست؟

- پرونده اینجا نیست، چون من اینجا زندگی نمی‌کنم و به همین دلیل است که شما تحت پیگرد قانونی قرار می

گیرید. سرکار گاسکو.

- تعقیب قانونی، چیز مهمی نیست.

- خیلی عالی است، کی وکیل توست؟

او نتوانست نام یکی را در لحظه وخیم به زبان بیاورد. من به اتاق استراحت رفتم و آنها به دنبال من آمدند.

گفتم:

- اینجا را ترک کنید، پرونده اینجا نیست.

چون کلیر در حال فیلمبرداری از آنها بود این امر باعث شده بود تا پلیسها کمتر قر بزنند. بلور ضمن اینکه به طرف

در می‌رفت چیزی را هم زیر لب زمزمه کرد.

حکم آنها را بعد از آنکه آنها رفتند خواندم، کلیر در پشت میز آشپزخانه قهوه خود را می‌خورد و به من نگاه می

کرد. این حادثه او را شوکه کرده بود. یک بار دیگر او آرام شده بود. او هرگز تسلیم ترس نمی‌شد. و همیشه

سعی می‌کرد آسیب پذیر جلوه نکند و نمی‌خواست نشان بدهد که در همه حال به من نیاز دارد.

او از من پرسید:

- توی پرونده چه چیزی است ؟
- او واقعاً که نمی خواست مطلبی از پرونده بداند ، آنچه او می خواست اطمینانی بود که این حادثه مجدداً اتفاق نیافتد .
به او گفتم :
- داستان طولانی دارد . و اصلاً در مورد آن سوال نکن .
او هم این مسئله را درک کرد .
- آیا واقعاً می خواهی او را تحت پیگرد قانونی قرار دهی ؟
- نه زیرا زمینه ای برای دادخواهی وجود ندارد . من فقط می خواستم از دست آنها خلاص شوم .
- به هر حال کارساز بود ، آیا آنها دوباره بر می گردند ؟
- نه
- خوشحالم که آن را می شنوم .
- حکم بازرسی را توی جیبم گذاشتم . فقط یک مورد در حکم بود . پرونده ریوراوکز تاگ بود ، که در آن لحظه با یک نسخه کپی از آن در میان دیوار های آپارتمان جدیدم پنهان کرده بودم .
از او پرسیدم :
- آیا به آنها گفתי که من کجا زندگی می کنم ؟
در پاسخ کلیر جواب داد :
- من نمی دانم که تو کجا زندگی می کنی ؟ بعد یک لحظه سکوت حکمفرما شد و این زمان مناسبی بود که از من محل زندگیم را بپرسد . اما او چنین سوالی نکرد .
- خیلی متاسفم که چنین اتفاقی افتاد ، کلیر .
- خواهش می کنم ، فقط قول بده که دیگه تکرار نمی شود .
- قول می دهم .
- بدون اینکه او را ببوسم یا در آغوش بکشم از او خداحافظی کردم و به سادگی گفتم :
- شب به خیر .
- و به طرف در حرکت کردم . و این دقیقاً همان چیزی بود که او می خواست .
- فصل بیستم
- سه شنبه روز بسیج از سوی بزرگترین انجمن ابداع کننده ضد خشونت ایالت بود .
یکبار دیگر موردکای به راندگی مشغول شد ، او می خواست که مرا در هفته اول همراهی کند و بعد مرا در شهر رها کند .
- هشدار ها و تهدید های من درباره بری نوزو در او تاثیر نکرده ، قبل از اینکه سپیده دم داخل آپارتمان سابق را فرا بگیرد هشدار تندی را برای او نوشته بودم مجبور بودم از آنچه که تا به حال انجام داده ام برای مورد کای بگویم .
به محض اینکه سوار ماشین شدیم گفتم :
- من و زرم از هم جدا شدیم و من از آنجا نقل مکان کرده ام .
- بیچاره ظاهراً در اول صبح یعنی ساعت هشت آمادگی شنیدن چنین خبری بدی را نداشت . او گفت :
- متاسفم .

- و هنگامی که به من نگاه می کرد نزدیک بود به یک عابر پیاده در میان خیابان بزند .
- خواهش می کنم . اوایل صبح امروز پلیس به آپارتمان سابق من در جستجوی من و یک پرونده حمله کرد .
- چه نوع پرونده ای ؟
- پرونده دوون هاردی و لونتتا برتون .
- خب ادامه بده گوش می کنم .
- همان طور که می دانیم دوون هاردی چند تا گروگان گرفت و بعد خودش را کشت ، زیرا شرکت دریک و سویینی او را از خانه اش بیرون کرده بودند . جمعاً با او شانزده شانزده نفر دیگر اخراج شده بودند در این میان تعدادی بچه هم به چشم می خورد . لونتتا و خانواده کوچکش هم در این گروه اخراجی بودند .
- او خوب فکر کرد و گفت :
- اینجا شهر کوچکی است .
- انبار متروکه در زمینهای ریوراوکز قرار داشتند . سابقاً برای امور پستی استفاده می شد . به هر حال این پروژه پروژه بیست میلیون دلاری است .
- آن ساختمان را بدم ، قبلاً خرابه نشین ها مدتی ساکن آنجا بودند .
- فکر نمی کنم آنها خرابه نشین بودند
- حدس می زنی یا مطمئن هستی ؟
- در حال حاضر حدس می زنم به این پرونده چند تا ورق کم و زیاد شده است . فردی به نام هکتور پالما کارهای خلاف این شرکت را از جمله ملاقاتهای اخراج و غیره را بر عهده داشته است . او دریک یادداشت خطاب به من اظهار داشت که تمامی اخراج ها غیر قانونی بودند ، یک دسته کلید برای من فرستاد تا من بتوانم به پرونده ها دسترس پیدا کنم ، اما دیروز متوجه شدم که او دیگر در آن شرکت کار نمی کند .
- او کجاست ؟
- خیلی مایلم که بدانم .
- به تو کلید داد ؟
- او به دست من نداد ، روی میز کارم گذاشت ، البته با چند یادداشت .
- و تو از آنها استفاده کردی .
- بله .
- دزدیدن پرونده .
- قصد دزدیدن آن را نداشتم ، سر راهم به کلینیک برای کپی گرفتن از آن پرونده چند تا احمق دیوانه از چراغ قرمز عبور کردند و مرا روانه بیمارستان کردند .
- این همان پرونده ای است که ما از ماشین تو بیرون آوردیم ؟
- بله ، قصد داشتم که از آن کپی بگیرم ، و پرونده را به جای اصلی اش در شرکت دریک و سویینی برگردانم و هیچ کسی نباید از این مسئله مطلع شود .
- او پرسید :
- چی از این پرونده به دست آوردی ؟

- سرگذشت ریوراوکز را خلاصه کردم و نیت اصلی اش از ایجاد و ساخت چنین ساختمان پستی . فشار بیشتر روی به دست آوردن زمین در کمترین زمان بود . اولین بار پالما به انبار ساختمان رفت و در آنجا کتک می خورد یادداشت داخل پرونده چنین می گوید که :
- بار دوم بایک محافظ مجدداً به آنجا می رود و این مسئله در ابتدا وارد پرونده شده و بعدها احتمالاً توسط برادن چانس از پرونده بیرون کشیده شده است .
- پس در یادداشت چه چیزی آمده است ؟
- نمی دانم ، تصور من این است که هکتور انبار را گشته خرابه نشین ها را پیدا کرده و با آنها صحبت کرده و بعد فهمید آنها در حقیقت به تیلمان گانتری اجازه پرداخت می کنند . آنها خرابه نشین نبوده بلکه مستاجر هستند و مشمول قانون موجر و مستاجر هستند .
- بعد از این جریان اخراج این افراد شروع شد .
- تعداد آنها هفده نفر بود ؟
- بله و تعدادی هم بچه
- اسم بقیه را هم می دانی ؟
- بله بعضی ها را ، احتمالاً پالما یک لیست از آنها را به من داده است و داخل کنشوی میزنم گذاشته است . اگر آن افراد را پیدا کنیم بنابراین شاهدهی هم خواهیم داشت .
- شاید اما احتمال هم دارد که گانتری آنها را ترسانده باشد ، گانتری مردی درشت هیكل با اسلحه بزرگ است و طوری رفتار می کند که گویی پدر خوانده آنها است . وقتی به آنها می گوید خفه شوید یا ساکت ، همگی ساکت می شوند ، در غیر این صورت خودشان را در رودخانه می بینند .
- اما تو از آن نمی ترسی ، می ترسی موردکای ؟
- اول اجازه بده او را پیدا کنیم . یک مقداری او را گوش مالی بدهیم همه چیز را به ما خواهد گفت .
- وقتی مارا ببیند فرار می کند .
- شوخی خوبی نبود ، همینطور هم این طرح مناسبی نبود ، درست مانند بخاری ماشین اش که کار نمی کرد اگرچه باد تندی می زد . ماشین از سرما یخچال بود .
- او پرسید :
- گانتری برای ساختمان چه قدر گرفت ؟
- دویست هزارتا ، آن را شش ماه زودتر خریده بود . مدرکی که نشان بده چقدر بابت آن ساختمان پرداخت کرده در دست نیست .
- از چه کسی خریده است ؟
- از شهرداری ، ان ساختمان قبلاً متروکه بوده است .
- احتمالاً پنج هزارتا برای آن پرداخت کرده است . حداکثر ده هزار تا .
- چه منفعت خوبی ؟
- بله برای گانتری یک قدم به سمت جلو است او قبلاً ماشین شور و پاشوی پنج سنتی و ده سنتی بوده است .
- چرا او انبار را خرید و آنجا را به صورت آپارتمان های ارزان قیمت اجازه داد ؟

- پول نقد بگذار برای توضیح بدهم . او پنج هزار تا برای محل می دهد بعد هزار تا هم برای دستشویی و توالت و چند دیوار می پردازد . بعد چراغها را هم تعمیر می کند و سرانجام محل برای زندگی آماده می شود ماهیانه صد دلار از آنها نقد دریافت می کند.

مشتری ها هم نگران کاغذ بازی و امور اداری به هیچ وجه نیستند . او به عمد محل را قبل یک زباله دانی نگه می دارد . زیرا اگر مامورین به آنجا بیایند به آنها بگویند که اینجا محلی برای خرابه نشین ها است همیشه به ساکنین آنجا می گوید که بالگد بیرونشان می کند . اما هرگز چنین نمی کند . همیشه بر این منوال می گذرد . محلی بدون حساب و کتاب . تقریباً همیشه از خودم سوال می کردم که چرا مامورین دولتی دخالت نمی کنند و قانون را به زور و اجبار پیاده نمی کنند ؟ اما نهایتاً به جوابم رسیدم . جواب این پرسش وجود مشکلات بسیار زیاد است ، تشکیل و ایجاد مدرسه برای بچه ها ، بیمارستانهایی مملو از مریض ، پانصد مادر و فرزند بی خانمان که قادر به پیدا کردن سر پناهی برای خود نیستند . شهرداری به آسانی نمی تواند از عهده این همه مشکلات بر آید .
او پرسید :

- چطوری هکتور پالما را پیدا کردی ؟

- فکر می کنم که آن شرکت به اندازه کافی در کار خودش زرنگ باشد که او را بیرون نکند آنها هفت اداره دیگر هم دارند . بنابراین آنها به یک جایی دیگر فرستاده اند . من او را پیدا خواهم کرد .

به مرکز شهر رسیدیم او ادامه داد و گفت :

- به آن تریلر ها که هر کدام بر روی هم انباشته شده اند نگاه کن . آنها میدان مونت ورن است .

این تریلر ها نیمی از بلوک یک شهر است . و طوری قرار داشتند که مانع دید از بیرون می شد . تریلر ها به اندازه ها و اشکال مختلفی بودند و برخی از آنها خراب و قراضه بودند .

- این بدترین سرپناه موجود در شهر است . آنها وسایل قدیمی پست که دولت در آن زمان به ناحیه داده بود ، و بعد ها مکان مناسبی برای بی خانمان ها شد، بی خانمان ها مثل ساردین در یک در قوطی در داخل این تریلر ها به هم فشرده شده اند .

او اشاره به یک ساختمان سه طبقه کرد . که خانه هزار و سیصد نفر بود .

انجمن در اوایل دهه هفتاد توسط گروهی از معترضین جنگ تاسیس شد ، این افراد در شهر واشینگتن برای ایجاد مزاحمت برای دولت گرد هم جمع شده بودند . آنها در خانه ای در سمت شمال غرب با یکدیگر زندگی می کردند . در طول اعتراضشان در اطراف کاپیتول به سربازان بی خانمان جنگ ویتنام برخورد کردند و سپس آنها را با خود به داخل خانه می بردند بعد به محل های بزرگتری نقل مکان کردند به جاهای مختلف در اطراف شهر و تعداد آنها افزایش پیدا می کرد . بعد از جنگ آنها توجه شان به عهد و پیمان واشینگتن دی سی در مورد بی خانمان ها معطوف شد . در اوایل دهه هشتاد یک فرد افراطی به نام میچ سیندر به سرعت طرفدار و دلسوز بی خانمان ها شد .

انجمن یک دانشکده معمولی و متروکه را آماده کرد که در آن زمان توسط دولت ساخته شد و هنوز هم تحت تملک دولت است . سپس شش صد نفر به آنها هجوم آوردند . این محل هم به محل کار و هم به محل سکونت آنها تبدیل شد . تلاشهای زیادی صورت گرفت تا آنها را از آن محل بیرون کنند ، اما هیچکدام از تلاشهای آنها به نتیجه نرسید . در سال 1984، سیندر، 51 روز اعتصاب غذا کرد فقط به این منظور که توجه همگان را نسبت به بی خانمان ها

معطوف سازد . در انتخابات مجدد ریگان به ریاست جمهوری اعلام کرد که قصد دارد این ساختمان را به عنوان یک پناهگاه نمونه برای بی خانمانها تبدیل سازد . سیندر به اعتصابش پایان داد . همه خوشحال بودند بعد از انتخابات ریگان زیر خود زد و هرگونه به دعوی قضایی متعاقب آن را هم انکار می کرد .

در سال 1989 پناهگاهی در قسمت جنوب شرقی شهر و دورتر از مرکز شهر ساخته شد، و مقامات شهر شروع به جمع آوری بی خانمان های انجمن کردند . به همین ترتیب مقامات شهر بی خانمان ها را افرادی بی ارزش و بی هویت می دانند . آنها هیچ علاقه ای به ترک محل نداشتند . سیندر اعلام کرد محل را به تدریج آماده می کند شایعه ها هم در همه جا منتشر شده بود . هشتصد نفر از بی خانمان ها در آنجا سکنی گزیده بودند .

شهر از حرفهای خود عقب نشینی کرد و تصمیم به مصالحه گرفت . میزان تخت های انجمن به هزار و سیصد عدد رسید . میچ سندر در سال 1990 خودکشی کرد و مقامات شهر خیابانی را به نام او کردند .

وقتی ما رسیدیم ساعت تقریباً هشت و نیم بود و این درست زمانی است که ساکنین محل را به قصد محل های کار خود ترک می کنند . بسیاری از آنها شاغل بودند . تقریباً صد نفر در اطراف درب ورودی مشغول سیگار کشیدن بودند و در مورد صبح سرد بعد از یک شب گرم صحبت می کردند .

در طبقه اول موردکای با یکی از سرپرست ها با شور و حرارت صحبت می کرد . او اسمش را نوشت ، و در راهرو حرکت کردیم . و از میان افرادی که در حال ترک ساختمان بودند می گذشتیم . خیلی سعی می کردم تا سفید پوستی خود را از یاد ببرم اما این غیر ممکن بود . لباسهای سنگین و باوقار بودند و یک کت و کراوات هم پوشیده بودم . سراسر زندگی مشکلی نداشتم اما اکنون در دریای سیاهی سرگردان بودم . مردانی که اکثراً سابقه کیفی دارند و تعدادی از آنها فقط سه دلار در جیبشان دارند . مطمئناً یکی از آنها گردن مرا می شکنند و کیف پولم را بر می دارد . از چشم دوختن به چشم های آنها پرهیز می کردم و سرم را به زمین می انداختم . همانطور به افرادی که از پله ها پایین می رفتند نگاه میکردیم .

موردکای گفت:

- اسلحه و مواد مخدر در طول زندگی ممنوع بوده است .

من تا اندازه ای احساس امنیت بیشتر کردم . از او پرسیدم :

- اینجا عصبانی می شوی؟

خیلی ساده و آسان گفت :

- به اینجا عادت می کنی .

روی چفت در یک ورقه امضا شده برای کلینیک حقوقی قرار داشت . موردکای آن را برداشت و اسامی موکلین ما را خواند . تا حالا سیزده نفر . او گفت:

- از حد متوسط یک کم بیشتر .

در حالی که منتظر کلید بودیم اسم مرا هم به آن اضافه کرد .

مورد کای به درب مجاور اشاره کرد و گفت:

- آن اتاق لباس است و بین سی تا چهل نفر را در هفته در خود می گیرد . اولین قدم، معاینات پزشکی است، مرض سل نگرانی همیشگی است. دومین مرحله بررسی لباس آنها است، لباس زیر، جوراب و چیزهای دیگر، ماهی یک بار، یک موکل می تواند برگردد و درخواست لباس دیگری کند. بنابراین تا پایان سال این افراد می تواند یک کمد لباس

خوب جمع آوری کند این لباسهای بنجل نیستند. این افراد بیشتر از آنکه از لباسها استفاده کنند لباس های اهدایی می گیرند.

- یک سال؟

- بله، بعد از یک سال آنها را بیرون می کنند و شاید در وهله اول به نظر خوب نیاید. اما اینطور نیست. هدف از این کار خودکفایی و روی پای خود ایستادن است وقتی یک نفر وارد می شود او می داند که دوازده ماه فرصت دارد تا خودش را اصلاح کند ، خودش را پیدا کند ، مهارتهایی کسب کند و شغلی را پیدا کند. بیشتر آنها در کمتر از یک سال موفق می شوند و می روند . تعداد کمی مایلند که اینجا برای همیشه بمانند.

مردی به نام ارنی با یک دسته کلید وارد شد . در را باز کرد و وارد اتاق شد. کلینیک آماده کار بود. موردکای به سمت در رفت و اولین اسم را خواند، لوتر ویلیامز.

لوتر به زحمت از در وارد شد و به محض ورود خود با صندلی برخورد کرد و افتاد یک یونیفرم کار به رنگ سبز با جورابهایی سفید و صندل های نارنجی پلاستیکی پوشیده بود. او در یک اتاق دیگ بخار کار می کرد. دوست دخترش او را ترک کرده بود و همه چیز را با خود برده بود و بعد از اینکه خرج و مخارجش زیاد شد و حساب بالا آورد .

آپارتمانش را از دست داد، خجالت می کشید به یک پناهگاه برود . او گفت :

- من به یک فرصت نیاز دارم.

من برای او متاسف شدم.

تعداد زیادی قبض پرداختی داشت. موسسات و آژانس های اعتباری به دنبال او بودند برای مدتی در جایی از انجمن خودش را مخفی کرده است.

موردکای رو به من کرد و گفت:

- برایش یک ورشکستگی دست و پا می کنیم .

نمی دانستم که چه طور این کار را انجام بدهم. لوتر با شنیدن عبارت ورشکستگی خوشحال و راضی به نظر می رسید. در عرض بیست دقیقه حرف های مربوطه را پر کردیم و لوتر با خوشحالی آنجا را ترک کرد.

نفر بعدی به نام تامی بود و به آرامی وارد اتاق شد و دستش را برای دست دادن دراز کرد و دیدم ناخن هایش را به رنگ صورتی کرده است. با او دست دادم ولی موردکای این کار را نکرد. تامی در یک مرکز توانبخشی مواد مخدر بود و مالیات بدهکار بود. به مدت سه سال هیچ پرونده ای در مورد پرداخت مالیات هایش نداشت و اداره مالیات عاّدی در آمد داخلی به ناگهان متوجه اشتباه خود شد.

دو هزار دلاری هم که در حمایت از بچه ها دریافت می کرد پرداخت نکرده بود. فکر می کردم که وی تا اندازه ای و به نحوی یک پدر است. مرکز توانبخشی تصمیم گرفته بود او را تمام وقت استخدام نکند.

مورد کای گفت :

- تو نمی توانی در مورد مالیات ها و نگه داری از بچه ها ورشکسته بشوی .

- خب به دلیل اینکه در مرکز توانبخشی هستم نمی توانم کار بکنم و اگر از آنجا بیرون بیایم دوباره به مواد مخدر

روی می آورم. بنابراین اگر نتوانم کار کنم و نتوانم ورشکسته شوم پس چه کار می توانم بکنم ؟

- هیچی نگران نباش ، تا اینکه دوره توانبخشی را تمام بکنی و شغلی پیدا کنی، بعد با مایکل بروک در اینجا تماس بگیر.

تامی خندید و به من چشمک زد و از اتاق خارج شد.

مورد کای گفت :

- فکر می کنم که او تو را دوست دارد.

ارنی یک ورقه امضا شده دیگری را که یازده نفر اسم در آن بود آورد. بیرون در یک صف از افراد بود، به انتهای اتاق رفتم و موردکای هم در جای خود ماند و شروع به مصاحبه با موکلین دوتا دوتا کردیم. اولین نفر برای من مرد جوانی با اتهام مواد مخدر بود هر چیزی که می توانستم نوشتم تا اینکه به موردکای در دفتر کلینیک بدهم.

نفر بعد منظره ای بود که مرا تکان داد، یک مرد سفید پوست، حدود چهل سال، علّمی روی صورت، بدنی خالکوبی، دندان های تیز، گوشواره، چشمانی برافروخته و بینی قرمز، ریشش یک هفته بود که اصلاح نشده بود و سرش حدوداً یک ماه پیش تیغ انداخته بود، وقتی با او دست دادم متوجه شدم که دست او نرم و مرطوب است. نام او پال پلهام بود و مدت سه ماه ساکن پناهگاه بود، زمانی دکتر بود.

مواد مخدر، طلاق، ورشکستگی و لغو جواز اعتبار تماماً مسائلی بود که او دچار آنها بود. او می خواست با کسی حرف بزند و بیشتر ترجیح می داد آن شخص سفید پوست باشد گاه گاهی هم از ترس به موردکای نگاه می کرد. پلهام در اسکرانتون، ایالت پنسیلوانیا یک متخصص برجسته بیماری های زنان بود و خانه ای بزرگ، ماشین مرسدس بنز، همسری زیبا و دو فرزند داشت. اوائل والیوم (قرص اعصاب) استفاده می کرد اما به مرور به مواد قوی تری اعتیاد پیدا کرد. وی همچنین مصرف کوکائین را شروع کرد و بر اثر استفاده از آن به پرستارهای کلینیک اش نظر سوء پیدا می کرد. از طرفی او واقعاً یک هوس ران با حساب های بانکی بود. سپس در یک عمل زایمان بچه ای را به دنیا آورد. آن بچه مرد، پدر آن بچه وزیر سرشناس و معروفی بود و حادثه را از نزدیک شاهد بود، همه چیز از بین رفت تحقیر به واسطه دعوی غذایی، مواد مخدر، پرستارها، از یکی از بیمارهایش آلوده به ویروس شد و او این ویروس را به همسرش منتقل کرد همسرش هم این بیماری را گرفت و بعد به فلوریدا نقل مکان کرد. من شیفته داستانش شدم، با هر سک از موکلینی که برخورد می کردم بیشتر از یک وکیل خیابانی پیش می رفتم. من می خواستم از جزئیات ناراحت کننده هر یک از آنها که منجر به بی خانمانی شدن آنها شده بود مطلع شوم. چیزی که می خواستم این بود که اطمینان پیدا کنم این اتفاقات برای من نمی افتد، والدینم از این بدبختی برایم ناراحت نشوند. پلهام به نظر خیلی ذوق زده بود زیرا برای اولین بار بود که به موکلی نگاه می کردم و می توانستم به او بگویم (بلی) و شاید من جای او باشم. زندگی می تواند در مورد هر کسی نقشه بکشد. و او را زمین بزند. و او دقیقاً می خواست در مورد آن صحبت کند.

به اندازه کافی به صحبت های او گوش دادم و از او پرسیدم دقیقاً چیزی که یک وکیل باید می پرسید، او گفت :

- چیزهایی را برای ورشکستگی خود کنار گذاشته ام .

موردکای یکی پس از دیگری موکلین را می دید و مسائل آنها را بررسی می کرد و من مشغول برداشتن یادداشت بودم ، از او پرسیدم :

- چه نوع چیزی .

او گفت :

- ناپدید شد .

او حرفش را متوقف کرد و منتظر جواب من شد.

- ناپدید شد؟

- بله از آن موقع تا الان جایی دیده نشده است.

با تعجب پرسیدم:

- آیا او مرده است؟

سرش را به آهستگی تکان داد.

- آیا می دانی که او کجاست؟

باز سرش را تکان داد.

- از چه مدتی تا به حال این مسئله ادامه دارد؟

- چهار سال.

هنگامی که سعی می کردم تا چیزی را یادداشت کنم احساس می کردم دستم می لرزد. به طرف جلو خم شد و

آهسته گفت:

- او یک مامور fbe بود. یک دوست قدیمی از زمان دانشکده ایالت پنسیلوانیا.

گفتم:

- خوب ادامه بده.

- آنها دنبال من هستند.

- چه کسانی؟

- fbe، آنها چهار سال مرا تعقیب می کردند.

- از من چه کاری ساخته است؟

- نمی دانم شاید به این وضعیت خاتمه بدهید، از این فرار و گریزها خسته شدم.

برای مدتی مطالب او را تجزیه و تحلیل کردم و درست در این هنگام هم موردکای به کار رسیدگی به یکی از موکلین

خودش پایان داد. به او گفتم:

- به اطلاعات بیشتری نیاز دارم، آیا اسم آن مامور را می دانی؟

- بله، محل و تاریخ تولد او را می دانم.

- و محل و تاریخ مرگ او را.

- بله.

هیچ یادداشت و یا کاغذی همراه او نبود.

- چرا به دفتر من نمی آیی؟ اطلاعاتت را بیاور و می توانیم آنجا با هم صحبت کنیم.

او گفت:

- اجازه بده فکر کنم.

و به ساعتش نگاه کرد او توضیح داد که به طور نیمه وقت در یک کلیسا به عنوان فراش و سرایدار کار می کند و به

این دلیل دیرش شده بود با هم دست دادیم و او رفت.

به سرعت یاد گرفتم یکی از مهم ترین مسائلی که به عنوان یک وکیل خیابانی باید رعایت کنیم این بود که باید بتوانیم به حرفهای افراد گوش بدهیم. بسیاری از موکلین فقط می خواهند با کسی حرف بزنند. خیلی از آنها سر خورده شده اند و به دنبال کسی هستند تا خود را تخلیه کنند و چرا پیش وکیل هایی نروند که به طور رایگان مشاوره می کنند؟ مورد کای به اندازه کافی در کار خود خبره بود و اگر مطلبی باشد که به درد بخورد توجهش را جلب می کند.

کم کم یاد می گرفتم که پرونده خوب پرونده ای ست که فوراً مورد بررسی قرار بگیرد و پی گیری چندانی هم نخواهد. دفترچه ای همراه داشتم که پر از اسامی افراد متقاضی بن های غذا، کمک به سکونت آنها، مراقبت پزشکی، کارتهای امنیت اجتماعی و حتی جواز رانندگی بود

بیست و شش نفر کارشناس تا قبل از ظهر بررسی شد. ما کاملاً خسته بودیم و آنجا را ترک کردیم. وقتی به بیرون ساختمان رسیدیم موردکای از من خواست تا قدم بزنیم. آسمان روشن و شفاف بود و هوا خنک و کمی باد می وزید و بعد از سه ساعت کار در آن اطاق شلوغ، بدون پنجره بسیار مفرح و دلچسب بود، در عرض خیابانی که قدم می زدیم ساختمان دادگاه مالیات ایالات متحده آمریکا که بسیار ساختمان مدرن و زیبا بود می گذشتیم از حقیقت ساختمان انجمن توسط ساختمانهای بسیار زیبا و لوکس محاصره شده بود. کمی در گوشه ای ایستادیم و به پناهگاه نگاه کردیم. موردکای گفت:

- مهلت آن تا چهار سال دیگر است. لاشخورهای واقعی این ملک را زیر نظر گرفته اند. یک مرکز جدید قرارداد دو بلوک ساختمان آن طرف تر قرار است راه اندازی شود. آن یک مبارزه کثیف و زنده است.

- آن یک جنگ ناپسند خواهد بود.

به آن طرف خیابان به طرف کاپیتال رفتیم.

موردکای پرسید:

- آن مرد سفید پوست ماجرایش چی بود؟

- پلهام تنها فرد سفید پوست بود. نمی دانستم از کجا شروع کنم. زمانی دکتر بود در پنسیلوانیا.

- الان کی دنبال او است؟

- چی؟

- الان کی دنبال او است؟

fbi-

- بسیار عالی، دفعه قبل cia دنبال او بود.

پاهایم از حرکت ایستاد اما او نه، پرسیدم:

- قبلاً او را دیده بودید؟

- بله

و برگشت و گفت:

- اسمش پیتر یا یک همچنین چیزی بود.

- پال پلهام.

او ادامه داد و گفت:

- خیلی فرق کرده است او یک داستان عجیب و غریب تعریف کرد اینطور نیست ؟
 نمی توانستم حرف بزنم . آنجا ایستادم موردکای را نگاه می کردم و او قدم می زد در حالی که دستهایش را داخل
 کتتش کرده بود و شانه هایش از شدت خنده می لرزید.
 فصل بیست و یکم

وقتی بتوانم که برای موردکای توضیح بدهم که نیاز دارم عصر را به مرخصی بروم او با تندی به من می گوید که
 توقف من مثل استراحت است. اینکه هیچ کس مواظب ساعتهایم نیست و اینکه اگر واقعاً به مرخصی نیاز داشته باشم
 آن را بگیرم و از دست ندهم . من با سرعت دفتر را ترک کردم و جز سوفیا کسی مرا ندید.
 یک ساعت را با تنظیم کننده دعاوی قضایی گذراندم. ماشینم ، کاملاً از بین رفته بود، شرکت من پیشنهاد 21480
 دلار را داده بود . من به بانک 16000 دلار بدهکار بودم، بنابراین با یک چک به مقدار 5000 دلار و خرده ای
 حرکت کردم و مطمئن بودم که توانایی خرید یک وسیله نقلیه مناسب را دارم . وسیله ای که هم مناسب موقعیتم
 باشد و هم دزدان ماشین و سوسه دزدیدن آن را نداشته باشند.
 ساعت بعد هم در پیش میز پذیرش دکترم گذشت، به عنوان یک وکیل پرکار با موکلین بسیار زیاد در میان مجله ها
 نشستم و تیک تاک ساعت را گوش می دادم.
 پرستاری لباس هایم را در آورد و به مدت بیست دقیقه روی یک میز سرد نشستم . نقاط ضرب دیده روی بدنم به
 رنگ قهوه ای تیره شده بود دکتر آنها را معاینه می کرد و دردهایم بدتر می شدند . بعد دکتر استراحت دو هفته را
 به من داد .

دقیقاً ساعت چهار بعد از ظهر وارد دفتر وکلای کلیر شدیم و با فردی جدید برخورد کردیم . جو بدگمانی از هر
 گوشه آن محل طنین انداز بود هر صدایی بر علیه جنس نر به گوش می رسید. قاطع ، صدای تند و درشت دختران در
 جواب به تلفن ، صدای برخی دیگر از زنان و گاهی با صدای زیر، رنگ های به کار رفته ملایم بودند، بنفش کم رنگ و
 صورتی و قهوه ای روشن مایل به زرد . مجلات روی میز به بیماریها خوش آمد می گوید ولی کسی آنها را نمی خواند .
 ژاکلین هیوم اولین کسی بود که پول زیادی به دست آورده بود آن هم به دلیل بدنام کردن دو سناریو به دلیل
 هرزگی و عیاشی . نام او یادآور ترس و رعب و آبروریزی است که با شنیدن آن به انسان دست می دهد . بنابراین
 خیلی مایل بودم تا هرچه زودتر محل را ترک کنم و بروم .

در عین حال اجازه داشتم تا سی دقیقه به انتظار بمانم در این فاصله به درون سالنی در طبقه پایین راهنمایی شدم . او
 توافقنامه جداگانه ای را به من داد و برای اولین بار بود که می توانستم واقعیت را ببینم . بالای ورقه نوشته شده بود:
 کلیر ادیسون بروک ، بر علیه مایکل نلسون بروک ، قانون به ما اجازه داد تا قبل از جدایی و طلاق شش ماه از
 یکدیگر جدا زندگی کنیم . توافقنامه را به دقت خواندم آن را امضا کردم و رفتم . قبل از روز شکر گذاری دوباره یک
 مرد مجرد می شدم.

چهارمین توافق من در بعد از ظهر نزدیک پارکینگ دریک و سوینی بود جایی که پولی را راس ساعت پنج با جعبه
 ای از وسایل دفترم دیدم بسیار مودب و با کفایت و کم حرف و رازدار به نظر می رسید و البته برای رفتن عجله
 داشت .

به اندازه چند بلوک ساختمان قدم زدم و در گوشه شلوغی ایستادم . به ساختمانی تکیه دادم و شماره تلفن بری نوزو را گرفتم . طبق معمول او در جلسه بود اسمم را دادم و گفتم که خیلی ضروری است . حدود سی ثانیه بعد بری پشت تلفن آمد.

از او پرسیدم :

- می توانیم قدم بزنیم ؟

- تصور می کردم که مکالمه تلفنی ما ضبط شود .

- البته .

- من درست پایین توی خیابان هستم . در گوشه k و کانکنیکات اگر موافق باشی قهوه ای بخوریم.

حدود یک ساعت دیگر آنجا خواهم بود.

- نه، یا الان یا فراموش کن.

نمی خواستم که معطل بمانم وقتی هم دیگر برای تلفن مجدد نداشتم .

- باشد ، خیلی خب ، اجازه بده ، بله همین الان می آیم.

- من در مغازه فروشی بینگزر هستم.

- آنجا را بلدم.

- منتظرت هستم و تنها بیا.

- مثل اینکه فیلم های سینمایی زیاد دیدی مایک.

ده دقیقه بعد در جلو پنجره مغازه پر رفت و آمد نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم، پرسیدم :

- چرا حکم گشتن؟

- آن پرونده ماست، تو آن را داری ما آن را می خواهیم، خیلی ساده است.

- تو آن را پیدا نخواهی کرد، باشد. پس گشتن و جستجویت را تمام کن.

- الان کجا زندگی می کنی ؟

خنده معنی داری کردم و زیر لب زمزمه ای کردم، گفتم :

- بعد از حکم دستگیری حکم گشتن و جستجو می آید، آیا الان این مسئله اتفاق می افتد؟

- من مجاز نیستم که چیزی بگویم.

- متشکرم رفیق.

- نگاه کن مایکل، بگذار فرض کنیم که تو در اشتباهی ، چیزهایی را برده ای را که مال تو نبودند. این دزدی است

خیلی آشکار و ساده با این عمل تو دشمن شرکت شده ای، من یعنی دوست تو، هنوز برای شرکت کار می کنم. نمی

توانی توقع داشته باشی که به تو کمک کنم در حالی که اعمال تو به شرکت آسیب می رساند. تو این مشکلات و

مسائل را به وجود آوردی نه من.

- برادران چانس چیزی نخواهد گفت، او فرد احمق و نادانی است که بارها مرتکب اعمال کارهای خلاف شده است و در

حال حاضر سعی دارد که خودش را مخفی کند. او می خواهد که تو به این فکر بیافتی که دزدیدن پرونده کار ساده

ای است . و اگر به دنبال من بیایی در امان خواهی بود، اما پرونده می تواند به آبروی شرکت لطمه بزند.

- خب پس نظر تو چیست؟

- تمامش کن، هیچ کار احمقانه ای انجام نده.
- والا دستگیر می شوم؟
- بله ، هیچ شوخی ای هم در کار نیست.
- تو نباید دزدی می کردی.
- من قصد دزدی را نداشتم، فهمیدی؟ من فقط پرونده را قرض گرفتم می خواستم از آن کپی بگیرم و آن را برگردانم اما نتوانستم.
- بنابراین در نهایت قبول کردی که آن را نگه داری.
- بله اما در هر حال آن را هم می توانم انکار کنم.
- تو می خواهی بازی کنی مایکل اما این بازی نیست. تو می خواهی که به خودت آسیب برسانی.
- اما اگه شما به این مسئله خاتمه بدهید این اتفاق نمی افتد بیااید برای یک هفته آتش بس برقرار کنیم، نه حکم جستجو نه حکم دستگیری.
- باشد خیلی خب ، تو چه پیشنهاد می کنی؟
- من شرکت را با این پرونده به دردسر نمی اندازم.
- بری سرش را تکان داد، قهوه اش را خورد و گفت:
- من در مقامی نیستم که معامله کنم. فقط یک رابطه رده پایین هستم.
- بعد به آرتور بگو که من فقط با تو حرف می زنم.
- خیلی رویایی فکر می کنی مایکل، فکر می کنی که شرکت می خواهد باتو صحبت کند؟ رک بگویم، آنها چنین قصدی ندارند، آنها از دزدی تو و امتناع تو از برگرداندن پرونده خیلی عصبانی هستند. تو نمی توانی آنها را سرزنش بکنی.
- توجه آنها را به این مسئله جلب کن، بری. این پرونده می تواند صفحه اول روزنامه ها چاپ شود عناوین درشتی با سرو صداهای روزنامه نگاران که دنبال این قضیه را رها نمی کنند. اگر من دستگیر بشوم مستقیماً به روزنامه پست میروم.
- تو عقلت را از دست داده ای .
- شاید این طور باشد. چانس نام حقوقی دیگری دارد به نام هکتور پالما آیا تا به حال اسم او را شنیدی؟
- نه.
- مثل اینکه تو دور نیستی
- من هم ادعا نکرده بودم.
- پالما در مورد این پرونده خیلی چیزها می داند. جایی که هفته پیش کار می کرد دیگر حتی دیروز هم کار نمی کند .
- الان من نمی دانم که او کجاست اما خیلی جالب بود که می دانستم از آرتور بپرس.
- مایکل فقط یک پرونده را برگردان . من نمی دانم که تو با پرونده چه کار می خواهی بکنی، اما در دادگاه نمی توانی از آن استفاده بکنی.
- قهوه ام را خوردم و از روی چهارپایه بلند شدم.
- یک هفته آتش بس.

این را گفتم و آماده رفتن شدم.

- به آرتور بگو که تو را توی بازی بیاورد.

او با ترشروی بی گفت:

- آرتور از تو دستور نمی گیرد.

به سرعت آنجا را به طرف پیاده رو ترک کردم و مایل بودم تا ببری را پشت سر بگذارم تا احتمالاً اگر کسی برای جاسوسی آماده باشد در کارش موفق نشود.

طبق کتابچه راهنمای تلفن آدرس پالما آپارتمانی واقع در بتسدا است بنابراین عجله ای نداشتم و نیاز به فکر کردن داشتم سپر به سپر با ماشین شخصی دیگر در شهر به راهم ادامه دادم. احتمال دستگیری من در طول هفته پنجاه پنجاه بود. شرکت چاره ای جز تعقیبم را ندارد. و اگر برادن چانس حقیقت را از آرتور و کمیته اجرایی مخفی می کند پس چرا بازی ادامه پیدا نکند؟ مدارک کافی دال بر دزدی من در قانع کردن مقامات قضایی در صدور حکم دستگیری من وجود دارد.

پس چه طور او قادر است از دست هکتور به این سرعت خلاص بشود؟ پول نمی تواند هدف باشد، چانس یک شریک است. اگر من چانس بودم پیشنهاد پول نقد به هکتور نمی دادم، پول نقد از یک طرف و نابودی و رسوایی از یک طرف دیگر، شاید به یک رفیقی در شهر دنور تماس می گرفتم و از او می خواستم یک دستیار قانونی و حقوقی برایم دست و پا کند این کار زیاد مشکل نیست.

هکتور از من و از هر کس دیگری که با سوال و پرسش به سراغ او بیاید خود را مخفی کرده است. شاید او هنوز در استخدام بوده و مشغول کار است و شاید با یک حقوق بسیار بالا.

در مورد کپی برداشتن چی؟ آیا این تهدیدی محسوب نمی شود که شرکت بر علیه من و هکتور اقدام کند؟ آیا او می تواند از امتحان موفق بیرون بیاید؟ شک دارم. چانس به هکتور نیاز داشت تا حقیقت پنهان بماند. هکتور به چانس نیاز داشت تا از شغلهای حمایت کند. به هر ترتیب فکر کپی برداشتن نمی توانست فکر خوبی باشد.

مجموعه آپارتمان ها بسیار معظم و دارای قسمتهای جدیدی بود خیابان های اطراف آن مملو از غذا خوری های آماده، پمپ بنزین ها، ویدئو کلوپ ها ی اجاره ای، ویا هر چیزی دیگری که در وقت مردم صرفه جویی کند. نزدیک چند زمین تیس ماشینم را پارک کردم. باید مواظب وقتم بودم، وقتی برای دنبال کردن این ماجرا نداشتم، پلیس ها هر جایی با دستبند و حکم بازداشت در کمین هستند. سعی کردم تا به فکر زندان های وحشتناک شهر نیفتم و آن را فراموش کنم.

به یاد جوانی در چند سال پیش افتادم، جوانی که رابط شرکت دریک و سوینی بود او روز جمعه قبل از حرکت از محل خود در یک مشروب فروشی به خوردن مشروب مبادرت کرده بود. وقتی می خواست که به ایالت ویرجینیا برسد دچار سوء ظن پلیس گشت و دستگیر شد در ایستگاه پلیس از آزمایش تنفس سرباز زد و بلافاصله به زندان افتاد سلول زندان فوق العاده شلوغ بود او تنها سفید پوست زندان بود تنها فردی بود که لباس زیبا و ساعت گران قیمت داشت بر حسب تصادف و اشتباه پای یکی از هم سلولیهای خود را لگد کرد و به این دلیل تا حد مرگ کتک خورد. سه ماه در بیمارستان برای ترمیم صورتش بستری شد سپس به ویلمینگتن رفت، جایی که خانواده اش

بتوانند از او مراقبت کنند. مغز او کمی آسیب دیده بود و دیگر برای کار در در یک شرکت بزرگتر توانایی لازم را نداشت.

اولین دفتر کار بسته بود، با خستگی به دنبال دفتر دیگر رفتم. آن کتابچه راهنما شماره آپارتمان را ننوشته بود. مجموعه آپارتمان های امنی بود. در آن جا دوچرخه و اسباب بازی های پلاستیکی زیاد وجود داشت. از درون پنجره ها می توانستم خانواده ها را که مشغول خوردن و یا تماشای تلویزیون بودند بینم. پنجره ها به وسیله میله های آهنی محافظت نشده بود. یکی از مامورین محافظ ساختمان مرا ننگه داشت. مطمئن شد که هیچ تهدیدی متوجه او نیست. از او پرسیدم:

- چند واحد مسکونی در این محل وجود دارد؟

جواب داد:

- خیلی.

چرا او باید تعداد واحد ها را بداند؟

مدیر شب جوان دانش آموزی بود که پیش روی خود کتاب فیزیک را باز کرده و مشغول خوردن ساندویچ بود، اما او سرگرم تماشای بازی از طریق تلویزیون کوچک خود بود. از او در مورد هکتور پالما پرسیدم و او به کامپیوتر جلوی خود مراجعه کرد و گفت شماره او (134-g) است.

او با دهان پر از غذا گفت:

- اما آنها از اینجا رفته اند.

گفتم:

- بله می دانم. با هکتور کار می کنم، جمعه آخر روزش بود، دنبال آپارتمان در اینجا می گردم و اگر بتوانم اینجا آپارتمانی پیدا کنم.

قبل از اینکه حرفم را تمام کنم سرش را تکان داد و گفت:

- نه فقط شبه ها، اینجا ما نهصد واحد داریم و نیز یک لیست انتظار.

- من روز شبه می آیم.

او گفت:

- متاسفم.

و بعد یک گاز دیگر از ساندویچ خود زد و به بازی نگاه کرد.

کیف پولم را از جیبم در آوردم، از او پرسیدم:

- چند تا اطاق خواب؟

به مانیور نگاه کرد و گفت:

- دو.

هکتور چهار فرزند داشت مطمئن بودم جای جدید او وسیع و بزرگ است.

- ماهی چه قدر؟

- هفتصد و پنجاه دلار.

یک اسکناس صد دلاری طوری به او نشان دادم که ببیند. گفتم:

- این یک معامله است، کلید را به من بده یک نگاهی به آنجا می اندازم و ظرف ده دقیقه بر می گردم هیچ کس از این موضوع با خبر نمی شود.

او مجدداً گفت:

- ما اینجا یک لیست انتظار داریم.

و بعد ساندویچ خود را داخل ظرف غذا انداخت. همان طور که به کامپیوتر اشاره می کردم از او پرسیدم:

- آیا هنوز داخل کامپیوتر هست؟

در حالی که دهانش را پاک می کرد گفت:

- بله.

- پس می شود کاری انجام داد.

کلید را از داخل کتو پیدا کرد و اسکناس را از دستم قاپید.

او گفت:

- ده دقیقه.

آپارتمان او نزدیک بود. طبقه همکف، یک ساختمان سه طبقه. کلید چرخید. قبل از اینکه وارد آپارتمان بشوم بوی رنگ تازه به مشام می خورد. در حقیقت هنوز رنگ کاری ادامه داشت، در اطاق نشیمن یک نردبان چوب رختی و سطل هایی وجود داشت.

حتی یک تیم متخصص هم نمی تواند ردپایی و یا اثر انگشتی از او پیدا کند. تمامی کشورها، کابینت ها و گنجه ها همگی خالی بودند، حتی دستشویی و وان حمام هم کاملاً تمیز بودند، نه گرد و غباری نه حتی کثیفی در زیر لگن ظرفشویی آشپزخانه. محل کاملاً استریل بود.

به دفتر برگشتم و کلید را تحویل دادم.

او پرسید:

- در مورد آن یکی چی؟

گفتم:

- خیلی کوچک است، به هر ترتیب متشکرم.

- می خواهی پولت را بگیری؟

- آیا یک دانش آموز مگر نیستی؟

- بله.

- پس آن را نگه دار.

- متشکرم.

دم در ایستادم و پرسیدم:

- آیا پالما هیچ نشانی ای از خود باقی نگذاشته است؟

او گفت:

- فکر می کردم که تو با او کار می کنی.

- درست است.

این را گفتم و در را به سرعت پشت سرم بستم.

فصل بیستم دوم

وقتی صبح روز چهارشنبه به محل کارم رسیدم زن ریز اندامی رو به روی در دفترم نشسته بود تقریباً ساعت هشت بود، دفتر قفل بود، دمای هوا زیر صفر بود. ابتدا فکر کردم که به دلیل هوای سرد این زن به اینجا پناه آورده است. وقتی مرا دید ناگهان از جا برخاست و روی پاهایش ایستاد و گفت:

- صبح به خیر .

لبخند زدم و گفتم سلام و شروع به باز کردن در کردم.

او پرسید:

- آیا شما یک وکیل هستید؟

- بله

- حتی برای افرادی مثل من؟

ابتدا فکر کردم که او یک بی خانمان هست و در حقیقت چیزی بود که ما با آن سر و کار داشتیم. همان طور که در را باز می کردم گفتم:

- مطمئن باش مهمان ما باشید. هوای درون اتاق سردتر از بیرون بود به محض ورود رادیاتور شوفاژ را روشن کردم. قهوه درست کردم و تعدادی شیرینی از شب مانده در آشپزخانه پیدا کردم به او تعارف کردم و او هم به سرعت یکی برداشت و خورد، پرسیدم:

- اسمت چیست؟

- رو به روی هم کنار میز سوفیا نشستیم و منتظر گرم شدن شوفاژ و آماده شدن قهوه بودیم.

- رابی.

- من هم مایکل هستم کجا زندگی می کنی، رابی؟

- همه جا.

لباس خاکستری رنگ مثل زیر پوش با جورابهای قهوه ای رنگ کفشهای کتانی سفید چروک شده بدون هیچ گونه مارکی بر روی آن پوشیده بود. بین سی تا چهل سال سن داشت و به ظاهر نحیف و لاغر می رسید. با لبخند به او گفتم:

- خب ادامه بدهید، من باید بدانم که شما کجا زندگی می کنید؟ آیا در پناهگاه زندگی می کنید؟

- قبلاً در یک پناهگاه زندگی می کردم اما مجبور شدم آنجا را ترک کنم. تقریباً به من نجاوز شد. من هم با ماشین آنجا را ترک کردم.

من ماشینی نزدیک در ندیدم از او پرسیدم:

- آیا ماشین داری؟

- بله .

- آیا خودتان رانندگی می کنید؟

- رانندگی نمی کنم، فقط عقب آن می خوابم.

بدون هیچ برگه حقوقی سوالاتی را از او پرسیدم کاری که فعلاً انجام نمی دادم، وقتی دو فنجان قهوه ریختم، رادیاتور های شوفاژ به کار افتاده بودند در را بستم. مورد کای هم کمی بعد با سر و صدا وارد اطاق شد او هیچ وقت یاد نگرفته بود که با آرامی وارد محلی شود.

رابی روی صندلی مخصوص موکلین نشسته بود، شانه هایش افتاده بودند و وجود و بدن خود را به دور فنجان قهوه پیچانده بود گویی که این آخرین چیز گرم در زندگیش خواهد بود .

از او پرسیدم:

- چکار می توانم برایت بکنم؟

- مشکل من پسر هست، ترنس، او شانزده سال دارد و آنها او را با خود برده اند.

- چه کسانی او را بردند؟

- مقامات شهری، افراد سازمان های تربیتی.

- او الان کجا هست؟

- او را گرفته اند .

جواب های او کوتاه، با عصبانیت و سریع بودند، به او گفتم:

- چرا آرام نمی گیری و در مورد تونس چیزهایی را برای ما نمی گویی .

و او این کار را کرد، بدون اینکه به چشم هایم نگاه کند. دست هایش به دور فنجان قهوه بود و شروع به تعریف کردن کرد. چند سال پیش یعنی زمانی که او دقیقاً به خاطر ندارد اما ترنس حدوداً ده ساله بود، در آن زمان آنها در یک آپارتمان کوچک زندگی می کردند. به خاطر مواد مخدر دستگیر می شود. به مدت بیست و چهار ماه به زندان می افتد. ترنس هم پیش خواهرش میرود و بعد از آزادیش از زندان او ترنس را بر می دارد و یک زندگی کابوس وار را در خیابان آغاز می کنند. در ماشین می خوابیدند، در ساختمانهای خالی و بی سکنه، زیر پل ها وقتی هوا گرم است. وقتی هوا سرد می شود به پناهگاه می برند. به هر ترتیب ترنس را در مدرسه نگه می دارد. او گدایی می کند، خود فروشی می کند و مواد مخدر می فروشد و این فقط به خاطر این بود که ترنس را در بهترین وضعیت غذایی و پوشاک نگه دارد و لباسهای او آبرومند در مدرسه باشد.

اما او یک معتاد بود و نمی توانست اعتیادش را رها کند. حامله می شود و مقامات شهری او را با خود می برند بچه او متولد می شود او فرزند یک معتاد بود.

به نظر او نسبت به فرزند تازه متولد شده اش چندان احساسی نداشت به جز نسبت به ترنس. مقامات شهری شروع به پرسش در مورد این فرزند کردند، به این دلیل مادر و فرزند به درون پناهگاه پناه بردند. با امید و امیدواری به خانواده ای پناه برد که زمانی به عنوان خدمتکار برای آنها کار می کرد، خانواده رولند، زوجی که فرزندان آنها بزرگ شده بودند و دور از آنها زندگی می کردند. آنها خانه ای گرم و کوچکی نزدیک دانشگاه هاوارد داشتند. او به آن خانواده پیشنهاد کرد که در صورتی که پسرش ترنس بتواند با آنها زندگی کند ماهی پنجاه دلار به آنها خواهد داد. در آن خانه اطاق خواب کوچکی در پشت حیاط خلوت وجود داشت که برای ترنس عالی بود. در ابتدا خانواده رولند

تردید داشتند، اما بعد موافقت کردند، آنها مردمان خوبی بودند. رابی اجازه داشت هر شب، شبی یک ساعت پسرش را ببیند کم کم او پیشرفت کرد و سر و وضعش تمیز و مرتب شد و رابی از خودش راضی بود. او مجدداً به زندگی‌اش سر و شکلی بخشید و همه به خاطر پسرش، ترتیب دادن برنامه های غذایی شبیه به برنامه غذایی خانواده رولند، و در مواقع ضروری و اضطراری پناهگاه، کوچه ها، پارک ها و ماشین های متروکه مختلف، هر ماه پول را می آورد و هیچ گاه دیدار هر شب خود را با فرزندش لز دست نمی داد. تا اینکه دوباره او دستگیر شد. دفعه اول به جرم فاحشگی و دفعه دوم به جرم خوابیدن روی نیمکت پارکی در میدان فراگوت شاید دفعه سوم هم وجود داشته، اما او به خاطر نمی آورد. یک بار هم او را بیهوش پیدا کردند و او را به واشینگتن دی. سی بردند. او شب را در یک مخزن خالی و خشک گذرانده بود بعد از این ماجرا مجبور شد سه روز پیاده برای دیدار فرزندش راهپیمایی کند.

یک شب او و فرزندش شب را کنار هم سپری می کنند. پسرش به شکم مادرش نگاه می کند و می پرسد که آیا دوباره حامله ای او می گوید که فکر کنم حامله باشم. پسرش می پرسد که پدر کیست؟ او در جواب نظری ندارد و نمی داند. بعد پسرش فحش و داد و فریاد بر سر او می زند و به این دلیل خانواده رولند او را از آنجا بیرون کرد. پس از آن بود، ترنس کمترین توجهی به او نداشت. و این بسیار اندوه و ملال آور بود. در ماشین خوابیدن، برای چند سکه گدایی کردن، برای دیدن او لحظه شماری کردن و در نهایتاً مورد بی مهری و غفلت قرار گرفتن توسط پسرش.

رابی در این لحظه وقتی به این قسمت از داستانش زندگی رسید شروع به گریه کرد. سومین زایمان او نیز همراه با مواد مخدر بود و سومین فرزندش نیز فرزند یک معتاد بود، مجدداً توسط مقامات شهری برده شد چون برای زایمان و مراقبت های بعدی در بیمارستان بستری بود مدت چهار روز ترنس را ندیده بود وقتی از آنجا بیرون آمد به تنهایی زندگی و هدفی که می شناخت برگشت. ترنس دانش آموز اول بود و در ریاضیات و زبان اسپانیایی عالی بود. نوازنده ترومبون و بازیگر تئاتر در مدرسه بود. او در رویای آکادمی دریایی بود، آقای رولند قبلاً در ارتش خدمت کرده بود.

یک شب رابی در یک وضعیت بدی به سراغ فرزندش رفت وقتی خانم رولند او را در آشپزخانه دید جنگ و نزاعی در گرفت. کلمات بد و زشتی رد و بدل شد. و آخرین اتمام حجتها گفته شد. سه نفر به یک نفر بودند از کی باید کمک بگیرد، و یا در غیر این صورت از آمدن به این خانه محروم می شود. رابی اظهار می دارد که فرزندم را برمی دارم از اینجا می روم. ترنس گفت که او جایی نمی رود.

شب بعد یک مددکار اجتماعی از شهرداری با چند ورق کاغذ منتظر او بود باید به دادگاه می رفت. ترنس هم به یک مراقب احتیاج داشت. خانواده رولند والدین جدید او می شدند. ترنس مدت سه سال بود که با آنها زندگی می کرده است. ملاقات و دیدار تا زمانی که او به مرکز توانبخشی برود، و مدت دو ماه را صرف اصلاح خود کند پایان می پذیرفت. سه هفته گذشته بود.

او گفت:

- می خواهم فرزندم را ببینم، دلم برای او بدجوری تنگ شده است.

از او پرسیدم:

- در آن زمان در مرکز توانبخشی و بازپروری بودی؟

با علامت سر جواب داد نه و چشمانش را بست.

پرسیدم:

- چرا نه؟

- نمی توانستم تحمل کنم.

می توانستم تحمل کنم که ترنس در اطاق گرمش خوب تغذیه می شود خوب می پوشد در امنیت خاطر، تمیز و مرتب، باهوش، در حال انجام دادن تکالیفش و تحت نظارت شدید آقا و خانم رولند که به اندازه رابی مادرش او را دوست می داشتند. می توانستم او را ببینم که در سر میز خانوادگی در حالی که صبحانه می خورد لیست کلمات و لغات را حفظ می کند. ترنس پسری طبیعی و عادی و باوقار بود و بی شباهت به موکل بیچاره من که گویی در جهنم زندگی می کند.

او از من می خواست تا ترتیبی بدهم دوباره آنها دور هم جمع بشوند.

بدون اینکه تاریخ دقیق و مدت دقیقی را به او بگویم گفتم:

- این زمان لازم دارم و طول می کشد.

در شهری که پانصد خانوار منتظر یک جای کوچک در یک پناهگاه هستند دیگر جایی برای معتادین باقی نمی ماند. به او گفتم:

- تا وقتی مصرف مواد را ترک نکنی نمی توانی پسر را ببینی، چشمانش پر از اشک شد و هیچ نگفت.

من تا اندازه ای چیزهایی را در مورد اعتیاد می توانستم درک کنم. از کجا او مواد مخدر خود را به دست می آورد؟ چقدر باید بابت آنها پول پردازد؟ واقعاً چقدر طول میکشد که او به طور واقعی ترک کند. و آثار اعتیاد از بدنش خارج شود؟ بعد به معالجه پردازد؟ چقدر شانس و توانایی دارد تا این عادت را رها کند، عادتی که بیشتر از یک دهه با او بوده است؟ و آیا مقامات شهری با بچه های معتادین چه می کنند؟

او هیچی نداشت نه آدرس، نه هویتی، هیچی فقط یک قلب شکسته و داستانی غم انگیز. به نظر از اینکه روی صندلی نشسته بود راضی به نظر می رسید و من متعجب که چگونه به او بگویم که اینجا را ترک بکند و برود. قهوه هم تمام شده بود.

صدای تیز و ریز صوفیا مرا به خود آورد. صدای تند و خشنی هم در اطراف آن به گوش می رسید وقتی به سمت در رفتم به این فکر بودم شاید یک دیوانه با تفنگی وارد دفتر بشود. اما تقریباً هم اشتباه نکردم، ستوان گاسکو با چند نفر کمکی دم در بودند. سه پلیس با لباس فرم به صوفیا نزدیک می شدند و او هم با داد و فریاد از کار آنها شکایت می کرد، اما فایده ای نداشت. دو نفر دیگر هم با لباسهای جین و عرقگیر آماده عملیات بودند. من و موردکای همزمان از اطاق کارمان بیرون آمدیم.

گاسکو به من گفت:

- سلام مایکل.

موردکای با فریاد پرسید طوری که دیوار لرزید:

- این دیگه چه حرکتی است؟

یکی از افراد یونیفرم پوشیده آماده در آوردن اسلحه خود شد.

گاسکو به طرف مورد کای رفت و ضمن اینکه اوراق لازم را به موردکای می داد گفت:

- این یک جستجو است.

سپس چند برگ به دست مورد کای داد و گفت:

- آیا شما آقای گرین هستید؟

ضمن اینکه اوراق را از دست او گرفت گفت:

- بله.

با فریاد از گاسکو پرسیدم:

- دنبال چه می گردید؟

او هم با فریاد پاسخ داد:

- همان چیز، آن را به ما بده و ما هم خوشحال می شویم که این عملیات را متوقف کنیم.

- آن اینجا نیست.

موردکای ضمن اینکه به حکم جستجو و بازرسی نگاه می کرد گفت:

- چه پرونده ای؟

گفتم:

- پرونده اخراج .

گاسکو به من گفت:

- درخواست خودت را ندیده ای؟

دو نفر از افراد یونیفرم پوشیده را به نام لیلی و بلور را شناختم.

گاسکو گفت:

- حرف برای گفتن زیاد است.

سوفیا با صدای بلند سر بلور که می خواست به میزش نزدیک بشود فریاد کشید و گفت:

- از اینجا برو بیرون.

گاسکو آمد و گفت:

- گوش کن خانوم، ما دو راه بیشتر نداریم یا اینجا روی صندلی می نشینی و خفه می شی و حرف نمی زنی و یا اینکه

دستبند به دست هایت می زنم و تو را با خودم می برم.

موردکای به سوفیا گفت :

- آرام باش ، فقط آرام بگیر.

گاسکو از من پرسید:

- طبقه بالا چی است؟

موردکای جواب داد:

- انباری.

- انبار شما؟

- بله.

گفتم:

- آن اینجا نیست، شما دارید وقتتان را تلف می کنید.

- پس ما مجبوریم که وقتمان را تلف کنیم. این طور نیست؟

یکی از موکلین نوبت بعدی از روی ترس و وحشت در را باز کرد و نگاهی به درون دفتر انداخت و بعد نگاهش به سه نفر پلیس یونیفورم پوشیده رسیدند فرار کرد.

از رابی خواستم که آنجا را ترک کند، بعد به درون دفتر مورد کای رفتم و درب را بستم با صدای آهسته از من پرسید:

- پرونده کجاست؟

- اینجا نیست، قسم می خورم، این فقط یک دردرس است.

به نظر حکم بازرسی و جستجو معتبر و درست می آید. یک سرقتی صورت گرفته است به نظر معقول می آید که پرونده با وکیل مدافع که آن را دزدیده همراه خواهد بود.

سعی کردم خیلی واضح و روشن و در ضمن از لحاظ حقوقی توضیح بدهم تا راهی پیدا کنیم و آنها را از خیال خودشان منصرف کنیم اما نمی توانستیم، چرا که از این پلیس به کلینیک آمده بود بسیار دستپاچه و پریشان بودم.

او پرسید:

- آیا کپی از پرونده داری؟

- بله .

- آیا در مورد برگرداندن اصل مدارک و پرونده فکر کرده ای؟

- نه، چون این خود نوعی قبول گناه و تقصیر است به علاوه اگر پرونده را برگردانم آنها متوجه خواهند شد که من از آنها کپی گرفته ام.

دستی به ریش خود کشید و با من موافقت کرد. از اطاق بیرون آمدم و لیلی هم نزدیک میز سوفیا ایستاده بود کوهی از پرونده ها به یکباره روی زمین ریخت . سوفیا بر سر گاسکو فریاد کشید و گاسکو بر سر سوفیا. به تدریج اوضاع نابسامان از حالت لفظی به حالت درگیری بدنی و فیزیکی نزدیک می شد.

در را قفل کردم تا موکلین نتواند شاهد ماجرا باشند.

مورد کای گفت:

- یک راه دیگری هم هست.

پرونده اینجا نیست خوب ما این قول را می دهیم شما می توانید به تمام پرونده هایی که می خواهید نگاهی بیاندازید اما نمی توانید آن را باز کنید و بخوانید. این امر نقض حریم اسرار موکلین است ، قبول .

پلیسها به گاسکو نگاه کردند و گویی موافق بودند.

از محل کار من آغاز کردیم . تمامی شش پلیس من و مورد کای داخل اطاق کوچکی بودیم و سخت مواظب بودیم که درگیری فیزیکی صورت نگیرد. هر پرونده ای را که از کابینت بر می داشتم نشان گاسکو می دادم و دوباره در جای اولیه آن می گذاشتم، من فقط از روز دوشنبه بود که در آنجا مشغول کار شدم بنابراین پرونده زیادی نداشتم.

مورد کای به طرف میز سوفیا رفت و از تلفن روی میز او استفاده کرد. گاسکو اعلام کرد تا اتاقم به طور رسمی تفتیش شود. صدای مورد کای را شنیدم در تلفن می گوید:

- بله قاضی متشکرم، او الان اینجا است.

با خنده ای تلفن را نشان گاسکو داد و گفت:

- ایشان قاضی گانسر هستند کسی که حکم جستجو را صادر کرده اند. مایلند با تو صحبت کنند.

گاسکو تلفن را طوری گرفت که گویی گوشی تلفن در دست یک فرد جذامی بوده است، گفت:

- من گاسکو هستم.

در حالی که گوشی تلفن را چند سانتیمتری از سر خود دور گرفته بود موردکای رو به پلیسهای دیگر کرد و گفت:

- آقایان با گشتن این اطاق کار جستجو تمام می شود. حق رفتن به اطاق های خصوصی دیگر را ندارید. این دستور

قاضی است.

گاسکو من من کرد و گفت:

- بله، قربان.

و گوشی را گذاشت.

تمام حرکات آنها را به مدت یک ساعت زیر نظر گرفتیم از میزی به میز دیگر بعد از مدتی متوجه شدند که

جستجوی آنها بی فایده و بیهوده بوده است. هر میز پر از پرونده بود. کتابها و مجلات حقوقی از یکسال اخیر روی

میز انباشته بودند. روی برخی از آنها گرد و غبار نشسته بود برخی دارای تار عنکبوت.

هر پرونده ای شماره خورده بود با اسم پرونده یا تایپ شده و یا با دست خط .

دو نفر از پلیس ها مشغول نوشتن اسم پرونده ها بودند که گاسکو آنها را صدا زد. این کار خسته کننده و بی فایده

است.

آنها میز سوفیا را برای آخر گذاشته بودند. او پرونده ها را بر می داشت و نامهای روی آنها را می خواند. و نامهای

اول را مانند جونز، اسمیت، ویلیامز، را می خواند. پلیسها فاصله خود را حفظ کرده بودند. سوفیا کشور را تا آخر باز

کرده بود تا به آن نگاهی انداخته شود. او یک کشو شخصی داشت که نمی خواست کسی آن را ببیند. من مطمئن

بودم که سلاحی در آن وجود دارد.

بدون خداحافظی پلیسها آنجا را ترک کردند و رفتند. از سوفیا و موردکای به خاطر هجوم پلیسها معذرت خواهی

کردم و به طرف اطاقم رفتم.

فصل بیست و سوم

شماره 5 اخراجی ها در لیست به نام کلودین لام بود که این نام هم برای موردکای کاملاً آشنا بود. یکباره موردکای

تعداد بی خانمان ها را در این ناحیه از شهر حدود ده هزار نفر تخمین زد. فقط پرونده های خیابان چهاردهم بسیار

زیاد بود. هر اسمی برای موردکای حکم صدای یک زنگ را داشت.

او کارهای حوزه های قضایی، آشپزخانه، پناهگاه ها، کشیشها، پلیس ها و دیگر وکلای خیابانی را انجام داد. بعد از

اینکه هوا تاریک شد به طرف مرکز شهر و به طرف یک کلیسا بین ساختمانهای اداری گران قیمت و هتلهای شیک

رفتیم. زیر طبقه همکف دو طبقه دیگر هم بود اطاق از میزهای زیادی پر شده بود و دور تا دور آن به وسیله گرسنه

های چنگال به دست محاصره شده بود. غذا سوپ نبود بشقاب ها پر از ذرت، سیب زمینی، تکه ای از گوشت مرغ یا

بوقلمون، سالاد میوه و نان بود. من شام نخورده بودم و بوی غذا مرا به اشتها آورد.

ضمن اینکه دم در ورودی ایستادیم و به فضای غذا خوری نگاه می کردیم موردکای گفت:

- سالها بود که اینجا نیامده بودم. آنها سیصد نفر را در روز غذا می دهند، عجیب نیست .

- غذا از کجا آوردند؟

- از آشپزخانه مرکزی شهر، تجهیزات کاملی در زیرزمین انجمن است، آنها این سیستم حیرت انگیز را برای جمع آوری غذاهای اضافی رستورانها به وجود آورده اند، اما نه غذاهای پس مانده بلکه غذاهای پخته نشده ای که به سرعت هم اگر مورد استفاده قرار نگیرند فاسد می شود. آنها ناوگانی از تریلرهای یخچالی دارند و در سطح شهر می گردند و غذاهای جمع آوری شده را به آشپزخانه می آورند. بعد غذا ها را آماده می کنند.

- خوشمزه به نظر می رسد.

- واقعاً غذاهای خوبی هستند.

زن جوانی به نام لیزا ما را پیدا کرد. او تازه وارد این محل که به نام (پنج قرص نان) است آمده است. موردکای قبلاً او را می شناخت و هم چنان که آنها مشغول صحبت بودند من به مردم در حال غذا خوردن نگاه می کردم. یک چیزی را متوجه شدم و آن این بود که ظاهر بعضی از افراد را قبلاً دیده بودم. آنها از سطوح مختلفی از بی خانمانها تشکیل یافته بودند. در سر یک میز شش نفر مرد با خوشی و شادی غذا می خوردند و در مورد مسابقه بستکتبال که در تلویزیون دیده بودند صحبت می کردند. سر و وضع لباسی آنها بسیار خوب بود، یکی از آنها در حین غذا خوردن دستکش در دست داشت. در وهله اول شاید هر چیزی به آنها شباهت داشت به جز بی خانمانی. در پشت آنها شخصی دیگر با عینک آفتابی ضخیمی به تنهایی غذا می خورد چکمه های شبیه میستر در هنگام مرگش به پا داشت. کت او کثیف و چرک بود. نسبت به اطرافش بی توجه بود زندگی او به طور قابل توجهی سخت تر از افراد دیگری که سر میز دیگر در حال خندیدن بودند می باشد. این افراد به آب گرم و صابون احتیاج دارند اما او کمترین توجهی ندارد. آنها در پناهگاه می خوابند. او در پارک با کبوترها می خوابه. اما در هر حال آنها بی خانمانها هستند. لیزا، کلوبین لام را نمی شناسد اما از بعضی از افراد اطراف می پرسد.

وقتی لیزا به طرف آنها می رفت ما او را می دیدیم، با آنها صحبت می کرد و گاهی سر او داد و فریاد می زدند، بین دو مرد نشست اما هیچکدام در حالی که با هم صحبت می کردند به او توجهی نکردند، سپس به طرف میز دیگری رفت و همینطور سر میزهای دیگر.

با کمال تعجب یک وکیل جوانی را که از طرف یک شرکت بزرگ و وکیل داوطلب که برای کلینیک حقوقی واشینگتن به نفع بی خانمانها کار می کند دیدم. او موردکای را می شناخت چند دقیقه با هم صحبت حقوقی کردیم و سپس او از ما جدا شد و به اطاق عقبی برای رتق و فتق کارهای بی خانمانها رفت.

مورد کای گفت:

- کلینیک حقوقی واشینگتن صد و پنجاه داوطلب دارد.

پرسیدم:

- کافی است.

- هرگز کافی نیست. من فکر می کنم که باید فکر وکلای داوطلب را دوباره احیا کنیم، شاید مایل باشید که مسئولیت آن را بر عهده بگیرید و نظارت آن را قبول کنید. آبراهام این ایده را دوست دارد. جالب است که موردکای و آبراهام و بدون شک سوفیا برای اداره کردن این بخش با یکدیگر صحبت کرده اند. ما پایه کارمان را بسط خواهیم داد و خودمان را بیشتر در جامعه حقوقی مطرح می کنیم و کمکهای مالی زیادی را دریافت خواهیم کرد.

بدون اطمینان گفتم:

- مطمئناً.

لیزا برگشت و گفت:

- کلوین لام آن عقب است.

- دومین میز از آن عقب، یک کلاه رداسکین سرش گذاشته است.

موردکای پرسید:

- آیا با او صحبت کردی؟

- بله او بسیار باهوش و متین است و گفت که در انجمن اقامت دارد و به صورت نیمه وقت در یک کامیون آشغال کار

می کند.

- آیا یک اطاق کوچکی وجود دارد که از آن استفاده کنیم؟

- بله مطمئناً.

- به لام بگوئید که یک وکیل بی خانمانها می خواهد با او صحبت کند.

لام سلام نکرد و سعی نکرد که حتی دست بدهد. موردکای پشت میز نشست من هم در گوشه ای نشستم، لام تنها

صندلی آنجا را برداشت و نیم نگاهی هم به من انداخت.

موردکای با کمال آرامش گفت:

- هیچ اشتباهی رخ نداده است. ما فقط چند تا سوال داریم، فقط همین.

یک نگاهی به لام انداختم. لباسهایی پوشیده بود شبیه ساکنین پناهگاه بود، شلوار جین، زیرپوش، کفش کتانی و کت

پشمی و درست مانند کسانی که زیر پل ها می خوابند.

موردکای از او پرسید:

- آیا زنی را به نام لونتتا برتون می شناسی؟

لام سرش را به علامت نه تکان داد.

- دوون هاردی؟

- یکبار دیگر نه.

- آیا در ماه آینده تو ساکن یک انبار متروکه نبود؟

- بله.

- در گوشه ای از نیویورک و فلوریدا.

- اوه اوه...

- آیا پولی هم به عنوان اجاره می پرداختی؟

- بله.

- ماهی صد دلار؟

- بله.

- به تیلمان گانتتری؟

لیزا از تعجب خشکش زد و چشمهایش را بست و به سوال فکر کرد.

او پرسید:

- کی؟

- انباری مال کی بود؟

- من پول اجاره را به یک شخص به نام جانی میدادم.

- جانی برای کی کار می کرد؟

- نمی دانم، اهمیت هم نمیدهم، پرس.

- چه مدت در اینجا زندگی کردی؟

- حدود چهارماه.

- چرا آنجا را ترک کردی؟

- اخراج شدم.

- کی تو را اخراج کرد؟

- نمی دانم یک روز چند پلیس و چند نفر با هم به آنجا آمدند. آنها ما را به زور کشیدند و روی پیاده رو انداختند. دو

روز بعد آنها انباری را خراب کردند.

- آیا برای پلیس ها توضیح دادی که برای زندگی در آنجا اجاره پرداختی؟

- خیلی از افراد آنجا این مطلب را گفتند این زن هم با بچه های کوچکش سعی کرد با پلیس درگیر بشود او نتوانست

کاری از پیش ببرد. من هم با پلیس درگیر نشدم. منظره بدی بود.

- قبل از اخراجت آیا هیچ برگیه ای از آنها گرفتی؟

- نه.

- آیا هیچ خطاری قبل از بیرون کردن به شما داده شد؟

- نه، هیچ، آنها یکدفعه ظاهر شدند.

- هیچی، ورقه ای برگیه ای؟

- هیچی، پلیسها گفتند که ما بی خانمانان هستیم و مجبور هستیم آنجا را ترک کنیم.

- بنابراین تو هم در پاییز گذشته یا شاید هم حدوداً ماه اکتبر از آنجا بیرون آمدی.

- یک همچنین چیزی بله.

- آنجا را از کجا پیدا کرده بودی؟

- نمی دانم، یک کسی به من گفت که ما یک آپارتمان کوچک را در یک انباری اجاره کرده ایم. ارزان قیمت بنابراین

به آنجا رفتم تا محل را ببینم محل از چند تا تخته و دیوار و چیزهای دیگر درست شده بود یک سقف هم بالای آن

بود یک توالی که زیاد دور نبود و آب جاری. زیاد معامله بدی نبود.

- بنابراین تو هم به آنجا رفتی؟

- درست است.

- آیا اجاره نامه ای را امضا کردی؟

- نه ، آن مرد به من گفت که آپارتمان غیر قانونی است. بنابراین هیچ چیز نوشته نمیشود. به من گفت اگر کسی از من پرسید بگویم دوره گرد و بی جا و مکان هستم.
- او هم پول نقد می خواست؟
- فقط پول نقد.
- آیا هر ماه پولت را می پرداختی؟
- سعی می کردم، او حدوداً پانزدهم هر ماه برای جمع آوری کرایه ها می آمد.
- آیا پول کرایه آپارتمان هم بدهکار بودی وقتی اخراج می شدی؟
- یک کمی .
- چه قدر؟
- تقریباً یک ماه.
- آیا این دلیل بیرون کردن تو بود؟
- نمی دانم آنها دلیلی نیاوردند. آنها فقط همه را یکباره بیرون کردند.
- آیا کس دیگری را در انباری می شناختی؟
- فقط دو نفر را ، هرکس سرش به کار خودش بود. هر آپارتمانی در خوبی داشت که می شد آن را قفل کرد.
- آن زنی را که گفتی با پلیسها درگیر شد را می شناختی؟
- نه، شاید یک یا دوبار او را دیده بودم، او در طرف دیگر آنجا زندگی می کرد.
- طرف دیگر.
- بله چون در میان انباری سیستم لوله کشی وجود نداشت، بنابراین آنها در هر طرف آپارتمانهایی را ساخته بودند.
- آیا آپارتمان او را از اطاق خودت می توانستی ببینی؟
- نه آن انباری بزرگی بود.
- آپارتمان تو چقدر بزرگ بود؟
- نمی دانم چقدر، دو اطاق داشتم.
- برق.
- بله، آنها سیم کشی کرده بودند ما می توانستیم از رادیو و چیزهای دیگر استفاده کنیم. چراغ داشتیم، آب در آنجا جاری بود ولی برای دستشویی یک دستشویی گروهی وجود داشت.
- در مورد سیستم گرمایی چی؟
- زیاد خوب نبود، سرد میشد اما نه به سردی هوایی که در خیابان می خوابی.
- بنابراین از آنجا راضی بودی؟
- خوب بود. یعنی برای ماهی صد دلار خوب بود بد نبود.
- تو گفتی دو نفر دیگر را می شناختی اسم آنها چی بود؟
- هرمان هریس و شاین ، یه همچنین چیزی.
- آنها الان کجا هستند؟
- آنها را ندیده ام.

- کجا اقامت داری؟

- در ساختمان انجمن.

موردکای کارت خود را از جیب در آورد و به لام داد و از او پرسید:

- چه مدت در آنجا خواهی ماند؟

- نمی دانم.

- ممکن است که با من تماس بگیری؟

- چرا؟

- ممکن است به یک وکیل احتیاج پیدا کنی. فقط در صورت تعویض پناهگاه و نقل مکان به یک جای خصوصی با من تماس بگیر.

لام بدون یک کلمه کارت را گرفت، از لیزا تشکر کردیم و به دفتر کارمان برگشتیم. مثل هر دعوی قضایی راههای زیادی برای پیگیری بر علیه افراد سوء استفاده کن وجود دارد. در این میان از سه دسته و شرکت به نام ریوراوکز، دریک و سویینی و تاگ نام برد.

اولین روش، روش به کمین نشستن است روش دیگر از در دوستی وارد شدن و حمله نهایی کردن است.

در روش اول، یک چهارچوب از اظهارات خودمان تهیه می کنیم، به دادگاه می بریم. پرونده تشکیل می دهیم، به مطبوعات و روزنامه ها می دهیم و امیدوار هستیم که بتوانیم آنچه را می دانیم ثابت کنیم. نتیجه بسیار جالب خواهد بود و گیر افتادن سودجویان و در نهایت افکار عمومی.

روش دوم نامه نگاری آغاز می شود در اینجا همان اظهارات و دعاوی گفته میشود اما به جای پیگرد قضایی آنها را دعوت به مذاکره می کنیم. نامه ها همچنان رد و بدل می شوند و هر کدام پیش بینی می کند که طرف مقابل چه حرکتی را انجام خواهد داد. اگر احتمالات ما بتواند ثابت شود بنابراین تسویه حساب ها و پرداخت هایی خوب نیز بوقوع می پیوندند در این روش از طرح دعوی قضایی پرهیز می شود.

روش اول هم نظر موردکای بود و هم نظر من بدو دلیل. شرکت تمایلی در از دست دادن من نداشت. در آن جستجو و بازرسی ثابت شد که آرتور به عنوان نیروی عملیاتی و رافت و باندش در اقامه دعوی قضایی به دنبال من هستند. دستگیری من خبر جالب و جنگجالی برانگیزی خواهد بود و نه تنها مرا تحقیر می کنند بلکه تحت فشار هم خواهند گذاشت. پس ما مجبور بودیم که نسبت به هر حمله ای از جانب آنها آماده باشیم.

دومین دلیل به اصل مورد ما بر می گشت، هکتور و دیگر شاهدین نمی توانستند شهادت بدهند تا اینکه بتوانیم پرونده سازی لازم را کرده و ورقه های استشهاد را از آنها بگیریم. در طول این مدت ما فرصت لازم را برای پرسیدن همه جور سؤال از افراد سودجو را داریم و آنها که نیز مجبورند جواب خود را با قسم در دادگاه بدهند.

اگر دیگر اخراجی ها را پیدا کنیم آنها را مجبور می کردیم که بیایند و آنچه را که اتفاق افتاده است بیان کنند. از لحاظ تئوری روش ما خوب و ساده ای است. ساکنین انباری اجازه پرداخت می کردند آن هم به صورت نقدی بدون هیچ گونه نوشته ای یا مدرکی، به فردی به نام تیلمان گانتتری و یا کسی که از اطراف او در آنجا کار می کرده است. گانتتری فرصت لازم برای فروش اموال را به ریوراوکز داشته اما باید سریعاً انجام میداده است.

گانتتری به شرکت ریوراوکز و وکیل اش در مورد دوره گرد ها دروغ میگوید، دریک و سویینی با پشتکار هکتور پالما را برای بررسی ملک و املاک قبل از بسته شدن فرستاده بود. هکتور در بازدید اول کتک میخورد و برای بار دوم

محافظی را با خود میبرد، بعد از بررسی در می یابد که ساکنین محل دوره گرد نبوده بلکه مستاجر آنها هستند. او این مطلب را طی گزارش بی توجهی کرده و تصمیم به بستن آنجا را میگیرد. مستاجرین خلاصه بیرون ریخته میشوند بدون هیچ گونه روند قانونی و مناسب.

بیرون کردن طبق قانون رسمی باید حداقل سی روز طول بکشد و نباید زمان کمی تلف شود و به او آسیب برسد. اما این افراد، افراد خیابانی هستند بدون هیچ مدرکی، هیچ رسید اجاره ای و هیچ ردپایی که بشود آن را دنبال کرد. در تئوری این مورد خیلی پیچیده نیست. اما موانع زیادی سر راه ما وجود دارد. عدم اجازه در شهادت دادن بی خانمانها هم مشکلی جدی است مخصوصاً اگر خود آقای گانتری بخواهد خودش حرف بزند. او فردی است که بر خیابانها حکومت می کند، کسی است که من هرگز نمی خواهم با او در بیافتم. موردکای هم اگر چه با شبکه گسترده طرفداران زیاد دارد. او هم مایل به رویارویی با او ندارد. ساعتی را در مورد این موضوعات به بحث و گفتگو پرداختیم و راههای مختلف را در پرهیز از آوردن نام شرکت tag بررسی کردیم، چرا که طرح دعوی قضایی با گانتری بسیار خطرناک خواهد بود، ما می توانستیم که بدون او دعوی قضایی کنیم و او را به جان دو حریف دیگر یعنی ریوراوکز و دریک و سویینی بیاندازیم.

هکتور پالما باید اینجا وارد می شد، و وقتی ما او را پیدا می کردیم باید او را متقاعد می کردیم که پرونده مخفی شده را بیاورد و بگوید که چه چیزی داخل آن پرونده است؟ پیدا کردن او شاید ساده به نظر برسد اما به حرف در آوردن او مشکل و غیر ممکن بود، چرا که شاید میخواست که شغلش را از دست ندهد، شاید او می گفت که من زن دارم و چهار فرزند. مشکلات دیگر هم وجود داشت یکی از آن این نحوه عمل ما بود به عنوان وکیل نمی توانستیم دادخواستی به نفع ورثه لونتا برتون و چهارفرزندش تنظیم کنیم. ما باید ابتدا توسط خانواده او به عنوان وکیل خانوادگی اش استخدام می شدیم. با وجود مادرش و دو برادرش در زندان و هویت پدرش که باید مشخص میشد. موردکای بر این عقیده بود که باید عرض حالی را برای دادگاه خانواده تنظیم کنیم. در چنین صورتی می توانستیم جلوی خیلی از زیانها را بگیریم، اما این خانواده یک معضل بود.

موردکای گفت:

- مطمئن از این حرکت نخواهیم بود و ما در آینده نگران خواهیم شد اول باید بازی را ببریم.

تا نیمه شب نقشه میکشیدیم و دادخواست را طرح می کردیم تئوریها را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدادیم در مورد نحوه محل بحث می کردیم و رویای به دام کشیدن ریوراوکز و کشیدن شرکت قدیمی من به دادگاه برای یک محاکمه پر سر و صدا را در سر می پروراندیم؟ موردکای هم به این ماجرا به عنوان حرکتی سرنوشت ساز برای بی خانمانها نگاه می کرد. من هم به نوبه خود این ماجرا را چندان مشکل فرض نمی کردم.

فصل بیست و چهارم

دوباره قهوه بارابی، جلوی در منتظر آمدن من بود و من ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه صبح به محل کارم رسیدم و از دیدن من خوشحال شد. چقدر یک نفر پس از سپری کردن یک شب در عقب یک ماشین متروکه، می تواند خوشحال باشد.

در حالی که چراغ دفتر را روشن می کردم پرسید:

- می توانم نان شیرینی بردارم؟

آن دیگر عادت شده بود.

- اجازه بده ببینم، یک صدلی بردارید و بنشینید و من هم قهوه درست می کنم. به طرف آشپزخانه رفتم و قهوه جوش را تمیز کردم و در جستجوی پیدا کردن چیزی برای خوردن نان شیرینی بیات دیروز سفت تر بودند اما از آنها دیگر چیزی نمانده. به ذهنم سپردم که فردا مقداری نان شیرینی تازه بخرم، فقط در صورتی که رابی برای سومین بار فردا بیاید. گویی کسی گفت که او می آید.

شروع به خوردن نان شیرینی کرد و سعی می کرد تا قسمتهای سفت نان شیرینی را بجود و در ضمن سعی می کرد تا مودب به نظر برسد.

پرسیدم:

- صبحانه را کجا خوردی؟

- معمولاً صبحانه نمی خورم.

- درمورد نهار و شام چه طور؟

- نهار را در نا اومی خیابان دهم، برای شام به کالوری میشن در خیابان پانزدهم می روم.

- در طول روز چه کار می کنی؟

او مجدداً خود را به دور فنجان قهوه پیچاند تا بتواند خود را گرم کند. او گفت:

- اکثر اوقاتم را در نا اومی می گذرانم.

- چند تا زن آنجا هستند.

- نمی دانم، خیلی، آنها از ما خوب پذیرایی می کنند اما این فقط برای یک روز است.

- آیا آنجا فقط برای زنان بی خانمان است؟

- بله ساعت چهار آنجا بسته میشود. اکثر زنان در پناهگاه زندگی می کنند. بعضی ها در خیابان و من در ماشین.

- آیا آنها می دانند که تو از مواد استفاده می کنی؟

- فکر می کنم بله. من تنها نیستم اکثر زنان از مواد استفاده میکنند.

از او پرسیدم:

- دیشب هم از مواد استفاده کردی؟

این کلمات در گوشم می پیچید زیرا نمی توانستم باور کنم که این سوالات را می پرسم.

سرش را پایین انداخت و چشم هایش را بست.

گفتم:

- به من حقیقت را بگو.

- مجبور بودم، هر شب این کار را انجام میدهم.

قصد سرزنش او را نداشتم تا به آن روز برای او کاری انجام نداده بودم اما به یکباره او در الویت کارهای من قرار گرفت.

او از من یک نان شیرینی دیگر خواست آخرین نان شیرینی را همراه با قهوه به او دادم. برای خوردن چیزی در

نا اومی دیگر دیر شده بود.

راهپیمانی نزدیک ساختمان بخش برای عدالت آغاز شد، موردکای که در دنیای بی خانمانها فردی برجسته و شناخته شده بود مرا به طرف جمعیت ترک کرد.

یکی از گروه سراینندگان کلیسا هم با نواختن موزیک و سر دادن سرود و راهپیمایان را همراهی می کرد. صدها پلیس هم در خیابان با ایجاد سد مانع عبور و مرور وسائل نقلیه شده بودند.

انجمن هم قول داده بود تا هزار تن از سربازان پیاده نظام خود را در یک گروه وارد آنجا سازد، گروهی سازمان نیافته اما طولانی و کارآمد. صدای آنها را شنیدم اما آمدن آنها را ندیدم، وقتی به محل مورد نظر خود رسیدند فیلمبرداران آنها را احاطه کردند آرام دور هم نزدیک پله های ساختمان بخش جمع شدند و شروع به گرداندن پلاکاردهای خود کردند اکثر پلاکاردها دست ساز خودشان بود و یا دست به رنگ های مختلف نوشته شده بودند «کشتن را متوقف کنید. پناهگاه ها را نجات دهید، خانه حق من است، شغل، شغل، شغل...»

اتوبوس های کلیسا نزدیک سنگر های پلیس ایستاد و صدها نفر را که اکثراً در خیابانها دیده نشده بودند را پیاده کرد. اکثراً زن بودند و لباسهای فاخری به تن کرده بودند. کسی را در آن جمعیت نمی شناختم جز موردکای، آبراهام، سوفیا که در درون جمعیت بودند و من آنها را نمی دیدم، این بزرگترین راهپیمایی بی خانمانها در ده سال گذشته بود.

یک عکس از لونتتا برتون را بزرگ کرده بودند و به تعداد زیاد بر روی پلاکاردها گذاشته بودند، عکس به رنگ سیاه تزیین شده بود و زیر صورت او کلمات منجر کننده ای نوشته شده بود:

- چه کسی لونتتا را کشت؟

به سرعت این پلاکاردها، سمبل نمونه جمعیت شناخته شد حتی در میان افرادی که از انجمن آمده بودند و پلاکاردها مخصوص خود را حمل می کردند تصویر لونتتا بالای سر مردم به اهتزاز در می آمد، صدای سوت دلتنگ کننده ای از فاصله دور به گوش رسید و نزدیک و نزدیک تر می شد. ماشین تشییع جنازه با اسکورت پلیس اجازه گرفت تا از میان سنگرها و موانع عبور کند و درست در جلوی ساختمان بخش و در میان جمعیت ایستاد درهای عقب آن ماشین باز شد یک تابوت ساختگی به رنگ سایه توسط افراد جنازه برداشته شد، شش مرد بی خانمان تابوت را بر روی شانه های خود گذاشتند و آماده اجرای مراسم تشییع جنازه شدند، چهار تابوت دیگر به یک رنگ یعنی سیاه اما کوچکتر نیز توسط افراد دیگر از داخل ماشین برداشته شد.

مردم به آهستگی همچنان به طرف جلو پیش می رفتند، و در این هنگام همزمان سرود دسته جمعه سراینندگان آغاز آهنگی غم انگیز شد که اشک را بر چشمان من جاری کرد. این یک مراسم مرگ بود. یکی از این تابوت های کوچک اُنتاریو را به تصویر می کشید.

سپس جمعیت به هم فشرده شدند. دستها برای گرفتن تابوت بالا رفتند به طوری که جمعیت به آرامی پهلو به پهلو تکان می خوردند.

واقعۀ عجیبی بود، دوربینها نزدیک محل هر حرکتی از طرف جمعیت را ضبط می کردند، این مراسم را می توانستیم ظرف چهل و هشت ساعت آینده مجدداً در تلویزیون مشاهده کنیم.

تابوت ها را کنار هم گذاشتند. تابوت لونتتا در وسط آنها قرار داشت. کمی آن طرف تر روی پله های سکو مورد کای ایستاده بود، از تابوتها عکس و فیلم گرفته شد و سپس سخنرانی ها شروع شد.

نماینده کلیسا که خود یک افراطی بود از تمامی گروه‌ها به خاطر سازماندهی این راهپیمایی تشکر کرد. هنگامی که اسامی پناهگاهها، هیئت‌ها، ائتلافها، کلینیک‌های پزشکی و حقوقی، کلیساها، مراکز برنامه‌های آموزشی شغل، برنامه‌های ضد مواد مخدر، حتی انتخاب برخی از مقامات را قرائت می‌کرد. با تعجب به آمار آنها گوش می‌دادم. با چنین برنامه‌ها و حمایت‌هایی دیگر چه طور می‌توانست معضل بی‌خانمانی وجود داشته باشد؟ شش سخنران بعدی به آن سوال جواب می‌دهند.

موضوعات یکساعت توسط سخنران تکرار می‌شد به جز موردکای که پنجمین سخنران بود و با آغاز داستانش جمعیت یکپارچه سکوت کرده بود. داستان آخرین ساعات خانواده برتون وقتی به این قسمت رسید که آنها شاید برای آخرین بار کهنه بچه خود را عوض کردند هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. حتی یک سرفه یا یک پیچ‌پیچ، به تابوتها نگاهی انداختم که گویی به راستی یک بچه را در خود نگه داشته‌اند. سپس آن خانواده پناهگاه را ترک کردند با توضیح این جمله صدا نیز آهسته‌تر شد و کمی می‌لرزید او ادامه داد: - آنها به خیابانها برگشتند، به زیر برف و بوران جایی که لونتو و فرزندانش فقط چند ساعتی در آنجا توانستند دوام بیاورند و مردند.

موردکای به این واقعیت‌ها اشاره کرد، وقایعی که کسی به طور دقیق از آن خبر نداشت. فقط من از این جریان خبر داشتم اما اهمیتی نمی‌دادم. جمعیت با این داستان هیپنوتیزم شده بودند. وقتی او آخرین لحظات زندگی خانواده‌ار توضیح داد، زمانی که خانواده به دور یکدیگر حلقه زده بودند تا خود را گرم نگه دارند، صدای گریه زنی را در کنارم شنیدم.

لحظه‌ای افکارم خودخواهانه شد. اگر این مرد یعنی دوستم و همکار حقوقی ام می‌تواند هزاران نفر را از فاصله جایگاه تا مردم آنها را مجذوب سخنان خود کند پس با هیئت دوازده نفره منصفه که بسیار نزدیک و در دسترس او هستند چه می‌تواند بکند؟

در آن لحظه دربارتم که دادخواست خانواده برتون هرگز به دست فراموشی سپرده نخواهد شد. بعد از یکساعت و نیم سخنرانی جمعیت آماده راهپیمایی شدند. گروه نوازندگان مجدداً شروع کردند. تابوتها توسط افرادی از زمین برداشته شده و جمعیت را از ساختمان به یک جهت هدایت کردند. پشت سر تابوتها رهبران قرار داشتند که در میان آنها مورد کای هم بود، بقیه دنبال آنها می‌رفتند. یک کسی پلاکارد لونتو را به دست من داد و من آن را به اندازه دیگران بالا نگه داشتم.

مردم طبقه ممتاز هیچ‌گاه راه پیمایی و اعتراض نمی‌کنند، دنیای آنها امن و پاکیزه است و قانون حاکم بر آنها سعی دارد که آنها را همیشه شاد و خوشحال نگه دارد. تا آن زمان هیچگاه در یک راهپیمایی به خیابان نیامده بودم. به اندازه یک یا دو ساختمان با جمعیت حرکت کردم و به من احساس غریب دست داد، حرکت کردن با توده مردم و حمل پلاکاردهایی که چهره یک مادر بیست و دو ساله سیاهپوستی را نشان می‌داد که چهار فرزند نامشروع به دنیا آورده بود.

اما اکنون من، همان شخص هفته‌های پیش دیگر نیستم، دیگر هم نمی‌توانم به وضعیت سابقم برگردم حتی اگر هم بخواهم. گذشته من فقط مختص پول، دارایی، موقعیت، عنوان و غیره بود، چیزهایی که اکنون مرا آزار می‌دهند.

و بنابراین خودم را آرام کردم و از راهپیمایی کمال استفاده را بردم، با بی خانمانها آواز می خواندم و سعی می کردم تا پلاکاردهام را در بهترین وضعیت نگه دارم. اولین تجربه ام را در یک اعتراض همگانی امتحان می کردم و مطمئناً آخرین بار هم نخواهد بود.

به تدریج به طرف کاپیتول هیل نزدیک می شدیم. راهپیمایی بسیار خوب طرح ریزی شده بود و به دلیل استقبال و حضور بسیار زیاد افراد در آن توجه بسیار از مردم را در طول راه به خود جلب می کرد. تابوتها روی پله های کاپیتول گذاشته شدند. دور تابوتها جمع شدیم و به سخنان آتشین برخی از تندروهای حقوق مدنی و دو تن از اعضای کنگره گوش دادیم.

صحبتها کم کم خسته کننده می شد. و من به اندازه کافی شنیده بودم، برادران بی خانمان من کار چندانی نمی توانستند انجام دهند. از روز دو شنبه ای که کارم را در دفتر شروع کردم تعداد سی و یک پرونده در مورد بی خانمانها نوشتم. سی و یک نفری که واقعاً نیازمند بودند، و منتظر هستند تا به آنها بَن غذا بدهم، در اسکان آنها، به آنها کمک کنم، پرونده های طلاق آنها را بررسی کنم، از اتهامات جنایی آنها دفاع کنم، دستمزدهای آنها را باز پس بگیرم، از اخراج آنها جلوگیری کنم، به اعتیاد آنها کمک کنم، و در نهایت به دنبال عدالت باشم و به عنوان یک وکیل مجبور بودم با موکلین خودم رو به رو بشوم، در خیابانها واقعیات شکل دیگری دارند.

از یک دست فروش سیگار ارزانی خریدم و به راهم در خیابان مال ادامه دادم.

فصل بیست و پنج

من دوباره به سراغ آپارتمانی که هکتور و خانواده اش آنجا زندگی می کردند رفته و زنگ در همسایه بغلی آنها را به صدا در آوردم. زنی از پشت در پرسید:

- کیست؟

یکبار دیگر داستان دروغی ای را که در ذهنم آماده کرده بودم، مرور کردم اما اصلاً مطمئن نبودم که بتوانم مخاطبم را قانع کنم، گفتم:

- من باب استنیوس هستم و به دنبال هکتور پالما می گردم.

زن بدون اینکه در را باز کند پرسید:

- به دنبال که می گردید؟

- هکتور پالما، او همسایه شما بود. و در آپارتمان کناری زندگی می کرد.

- با او چه کار دارید؟

- من به او مبلغی بدهکارم می خواهم او را پیدا کرده و قرضم را بپردازم، همین.

شاید اگر می گفتم که از او پول طلبکارم آن زن بیشتر قانع می شد.

او گفت:

- او از اینجا رفته.

- می دانم که از اینجا رفته. آیا شما محل اقامت فعلی آن را می دانید؟

- نه

- آیا او به جایی در همین منطقه از شهر نقل مکان کرده یا اینکه کلاً اینجا را ترک کرده؟

- نمی دانم.

- آیا شما خودتان آنها را در حین اسباب کشی دیده اید؟

البته که پاسخ سوال مثبت بود، اما او به جای جواب دادن به داخل سالن پذیرایی اش رفت تا احتمالاً نگهبان ساختمان را خیر کند. من دوباره سوال را تکرار کردم و زنگ در آپارتمان او را به صدا در آوردم. اما هیچ کس پاسخ نداد. بنابراین به سراغ یکی دیگر از همسایه های او رفته و زنگ در آپارتمانش را به صدا در آوردم. مردی هم سن و سال خودم که در گوشه لبش آثار سس مایونز دیده میشد در را به اندازه طول زنجیر حفاظتی پشت آن باز کرد و گفت:

- چه می خواهید؟

همان داستان دروغی را برای او نیز تعریف کردم. او با دقت به آنچه گفتم گوش داد. بچه هایش در اتاق پذیرایی مشغول بازی بودند و صدای تلویزیون هم تا انتها درجه بلند بود. هوا تاریک و سرد بود و ساعت از هشت گذشته بود. واضح بود که من سر شام مزاحم آنها شده بودم اما او اصلاً از این مسئله ناراحت نبود، گفت:

- من اصلاً او را نمی شناختم.

- همسرش را چطور؟

- نه من معمولاً زیاد سفر می کنم و بیشتر اوقات از خانه دور هستم.

- همسرتان آن را می شناخت؟

او به سرعت گفت:

- نه

- آیا شما و همسرتان آنها را در حین اسباب کشی ندیدید؟

- ما هفته پیش اینجا نبودیم.

- و نمی دانید که آنها به کجا رفته اند؟

- نه

از او تشکر کردم و به سمت در خروجی ساختمان به راه افتادم که ناگهان مردی درشت اندام که یونیفرم نگهبانی ساختمان را بر تن داشت در برابرم ظاهر شد و در حالی که مثل پلیسها باتومش را به ساق پایش می زد از من پرسید:

- اینجا چه می خواهید؟

- به دنبال کسی می گردم، بهتر است آن باتوم مسخره را کنار بگذاری.

- ما به کسی اجازه نمی دهیم محیط آرام اینجا را به هم بریزد و آشوب به پا کند.

- آیا گوش هایت نمی شنود؟ گفتم که من دنبال کسی می گردم و در ضمن آشوب طلب هم نیستم.

این را گفتم و به طرف پارکینگ رفتم تا سوار اتومبیل شوم.

او داشت از پشت سرم بهم می گفت:

- یکی از ساکنین اینجا از شما شکایت کرده بنابراین مجبورید هر چه زودتر اینجا را ترک کنید.

- من هم دارم همین کار را می کنم.

به رستوران کوچکی در همان نزدیکی رفته و یک ساندویچ بزرگ و یک لیوان آبجو سفارش دادم.

در حومه شهر بیشتر احساس امنیت می کردم. این رستوران یکی از شعبه های رستورانهای زنجیره ای بود که اخیراً برپا شده و مشتریان بیشتر جوانان کم سن و سالی بودند که ساعتی را آنجا می نشستند و وقتشان را به تماشای بازیهای ورزشی و بحثهای سیاسی می گذراندند.

سعی می کردم تا به گونه ای خودم را با تنهایی تطبیق بدهم. همسر و دوستانم را از دست داده بودم. از هفت سال کار کردن در موسسه حقوقی دریک و سویننی چیزی به جز تنهایی و شکست در ازدواج عاید نشده بود. شروع یک زندگی تازه و یافتن سرگرمیهای جدید آن هم در سن سی و دو سالگی، کمی مسخره و غیر ممکن به نظر می رسید. اما از طرفی دیگر مردی به این سن و سال نمی تواند از پس یک زندگی مجردی بر آید. به زن هایی که داخل رستوران بودند نگرستم. یا می بایست با تنهایی می ساختم و یا اینکه با یکی از آنها خود را سرگرم می کردم. اما مطمئناً راه دیگری برای فرار از این وضعیت وجود داشت. صورتحساب را پرداخته و آنجا را ترک کردم.

سوار اتومبیل شدم و به سوی شهر راندم مردد بودم که به آپارتمانم بروم یا نه. پلیس می توانست از طریق کامپیوتر، محل اقامت مرا پیدا کرده و به سراغم بیاید اگر آنها تصمیم داشتند مرا دستگیر کنند، مسلماً این کار را در نیمه های شب انجام می دادند به این ترتیب که با یک یورش ناگهانی به درون آپارتمان می ریختند و مرا با دستهای بسته به داخل آسانسور هل می دادند و سرانجام به داخل اتومبیلشان پرتاب می کردند و سپس در یکی از سلولهای مخوفشان زندانی می کردند.

من به غیر از تلفن همراهم و یک سند دو هزار دلاری که می توانم در صورت دستگیری از آن به عنوان وثیقه استفاده کنم چیز دیگری با خود نداشتم.

کمی دورتر از آپارتمان ماشین را متوقف کردم می خواستم ببینم که آیا کسی آپارتمان مرا زیر نظر گرفته یا نه، سپس از طریق ایوان پشتی به داخل خانه رفتم.

اثاثیه خانه ام محدود می شد به دو صندوق فکستنی و یک جعبه پلاستیکی که از آن به عنوان میز استفاده می کردم. من از چنین زندگی ساده ای لذت می بردم و اصلاً دلم نمی خواست کسی از نحوه زندگیم مطلع شود. دگمه دستگاه پاسخگویی تلفن را فشار دادم و صدای مادرم را که بر روی نوار ضبط شده بود شنیدم. او و پدرم به شدت نگران من بودند.

و دلشان می خواست به نزد من بیایند آنها در مورد من و برادرم وارنر نیز صحبت کرده بودند بنابراین احتمالاً او هم قصد داشت برای دیدنم به اینجا بیاید. آنها می خواستند قدری نصیحتم کنند تا نحوه زندگیم را تغییر بدهم. تقریباً ساعت یازده بود که تلویزیون را روشن کردم یکی از شبکه ها داشت گزارش تظاهرات گروه کثیری از مردم را که به خاطر مرگ لونتتا و فرزندانش برپا شده بود همراه با تصاویری از اجساد قربانیان این حادثه نشان می داد. مردم در برابر ساختمان دادگستری تجمع کرده بودند و موردکای داشت برایشان صحبت می کرد تعداد آنها بالغ بر پنج هزار نفر می شد و این خیلی بیشتر از چیزی بود که من تخمین زده بودم شهردار حاضر نشده بود در این مورد اظهار نظر کند.

تلویزیون را خاموش کردم و به سراغ تلفن رفتم و شماره منزل کلیر را گرفتم. چهار روز بود که ما با هم صحبت نکرده بودیم و من فکر می کردم که باید از خودم کمی ادب و نزاکت نشان داده و دیواری که بینمان ایجاد شده بود

را بشکنم. ما هنوز از لحاظ قانونی زن و شوهر محسوب می شدیم بنابراین اصلاً ایرادی نداشت که هفته ای یک شب شام را با هم صرف کنیم.

بعد از زن سوم صدای مرد غریبه از آنسوی خط شنیده شد که گفت:

- الو.

آنقدر شوکه شده بودم که اصلاً نتوانستم چیزی بگویم ساعت یازده و نیم شب بود و حضور مردی غریبه در آپارتمان او دور از انتظار به نظر می رسید. هنوز یک هفته از متارکه ما نگذشته بو و او چقدر زود تصمیم گرفته بود برای خودش همدمی بیابد. می خواستم گوشی را بگذارم اما بلافاصله به خودم آمدم و گفتم:

- می خواستم با کلیر صحبت کنم؛ لطفاً.

او با لحن خشن پرسید:

- شما؟

- مایکل شوهرش

او گفت:

- کلیر دارد دوش می گیرد.

- به او بگوید که من تلفن کردم، اینرا گفتم و بلافاصله گوشی را گذاشتم.

مدتها در آپارتمان به راه رفتن و فکر کردن مشغول شدم تا اینکه حدود ساعت دوازده تصمیم گرفتم از خانه بیرون بروم و بنابراین لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم و در سرما و تاریکی مشغول قدم زدن در خیابانهای شهر شدم هنگامی که زندگی مشترک کسی از هم می پاشد. او شروع به به تجزیه و تحلیل تمامی اعمال و رفتار خود در طی زندگی زناشویی اش می کند من هم سوالات بی جواب زیادی در ذهنم داشتم که در به در به دنبال یافتن پاسخی مناسب برای آنها بودم. آیا می بایست به راحتی از این قضیه می گذشتم؟ آیا من در زندگیم دچار اشتباه بزرگی شده بودم؟ آیا آن مرد از آشنایان جدیدش بود یا اینکه آندو دوستانی قدیمی بودند؟ آیا او یک پزشک متخصص یا یک دانشجوی پزشکی بیکار بود؟

مرتب به خودم می گفتم که این موضوع آنقدر ها هم اهمیت ندارد که بخواهم فکرم را با آن مغشوش سازم ما که به خاطر خیانت نمی خواستیم از یکدیگر جدا شویم. دیگر برای ناراحتی و نگرانی در مورد این قبیل چیزها خیلی دیر شده بود.

زندگی مشترک ما دیگر به پایان رسیده بود به همین راحتی دیگر چه اهمیتی داشت که من بخواهم در مورد مسئله ای که به من مربوط نمی شد نگران باشم اگر من این حق را داشتم که با زنی دوست بشوم پس او هم می توانست چنین کاری را بکند و با مردی دیگر دوست بشود.

آه بله، بالاخره پاسخ سوالات بی جوابم را یافتم.

حدود ساعت دو بامداد بود که خودم را در بیلاق دو پونت یافتم.

بی خانمانها همه جا در گوشه و خیابان و بر روی نیمکت های چوبی دراز کشیده بودند گرچه حضورم در آن ساعت از شب در چنین جایی خطرناک بود اما من اصلاً به چنین موضوعی اهمیت نمی دادم.

چند ساعت بعد از فروشگاهای که نزدیک محل کارم بود یک جعبه شکلات و دو لیوان قهوه خریدم و به طرف محل کارم رفتم.

رابی مثل همیشه روی پله های جلوی ساختمان نشسته بود و داشت از سرما می لرزید. چشمانش به شدت قرمز بود و لبخند عجیبی بر روی لبانش دیده می شد. در ساختمان را باز کردم و دوتایی به داخل آن خزیدیم. هنگامی که به دفتر کارم رسیدیم بلافاصله روی میز را که مملو از پرونده های عقب افتاده بود تمیز کردم و قهوه ها و جعبه شکلات را روی آن گذاشتم. رابی فقط شکلاتهایی را دوست داشت که داخل آن مربای میوه ریخته شده بود. روزنامه ای را خریده بودم در برابرم روی میز گذاشته و از او پرسیدم:

- تو روزنامه می خوانی؟

- نه

- مهارت خواندنت چه طور است؟

- زیاد خوب نیست. بنابراین من با صدای بلند شروع کردم به روزنامه خواندن. در صفحه اول روزنامه عکسی از تظاهرات مردم در اعتراض به مرگ لونتتا و فرزندانش دیده می شد و مقاله مفصلی هم در مورد آن نوشته شده بود. من تمام مقاله را می خواندم و او نیز به دقت گوش می داد او که قبلاً در مورد این فاجعه چیزهایی شنیده بود از شنیدن جزئیات آن به شدت تعجب کرد. او از من پرسید:

- من هم می بایست مثل آنها مرده باشم این طور نیست؟

- نه نه، تا وقتی که موتور ماشینت و بخاری داخل آن هنوز کار می کند.

- ای کاش ماشینم واقعاً یک بخاری داشت.

- اگر مثل بقیه بی خانمانها مجبور بودی که در سوز و سرما شب را به صبح برسانی آن وقت در اثر یخ زدن حتماً می مردی.

رابی دهانش را با دستمالی که در دست داشت تمیز کرد و شروع به نوشیدن لیوان قهوه اش کرد. شبی که اُنتاریو و خانواده اش می مردند درجه حرارت هوا یازده درجه بود پس رابی چطور توانسته بود زنده بماند، از او پرسیدم:

- وقتی که هوا خیلی سرد می شود، تو کجا می روی؟

- جایی نمی روم.

- در ماشینت می مانی؟

- بله.

- چه طوری خودت را گرم می کنی؟

- خودم را لای چندین پتو گرم نگه می دارم.

- هیچ وقت سعی نکردی سرپناهی برای خودت بیابی و شبهای سرد را در آنجا بگذرانی؟

- نه

- اگر یافتن یک سرپناه موجب شود که دوباره ترنس را ببینی آیا حاضری به آنجا بروی؟

او رویش را به طرف من برگرداند و نگاه غریبی به من انداخت و گفت:

- چه گفتی؟

- تو می خواهی ترنس را دوباره ببینی درست است؟

- بله، همین طور است.

- بنابراین باید خودت را تمیز کنی و سر و وضعت را مرتب کنی، خوب؟

- خوب

- برای تمیز و مرتب شدن مدتی به یکی از مراکز بازپرووی بروی. آیا حضری اینکار را بکنی؟

- شاید احتمالاً. من توانسته بودم پیشرفت کوچکی بکنم، اما هنوز هم کامل موفق نشده بودم

- من می توانم کمکت کنم تا دوباره ترنس را ببینی و تو می توانی دوباره بخشی از زندگی او باشی. اما اول باید

خودت را تمیز و مرتب کنی و البته قول بدهی که تمیز بمانی.

- چگونه می توانم این کار را انجام بدهم؟ رابی نگاهش را از من می دزدید و کاملاً واضح بود که سعی می کند

اشتیاقش را از من پنهان کند.

- آیا حضری که همین امروز به مرکز بازپرووی نوآمی بروی؟

- بله.

- من با مسئول آنجا صحبت کرده ام. آنها امروز برای الکیها و معتادین جلسه مشاوره برگزار می کنند. من میخواهم

که تو در هر دو جلسه شرکت کنی. مسئول آنجا قرار است با من تماس بگیرد. او مثل کودکی معصوم و بی پناه

سرش را به علامت رضایت تکان داد و چیزی نگفت، اصلاً صلاح نبود که در این مورد بیشتر به او فشار بیاورم. او باقی

لیوان قهوه اش را سر کشید و در حالی که داشتم مقاله های روزنامه را یکی پس از دیگری برایش می خواندم

مشغول خوردن شکلاتها شد. او اخبار مربوط به شهردار را به خبرهای خارجی و ورزشی ترجیح می داد. او چند سال

پیش در انتخابات رای داده بود بنابراین کاملاً طبیعی بود که به سیاست علاقه مند باشد.

گزارشگر روزنامه با کنگره آمریکا را به دلایل ناتوانی و غفلتش در ارائه خدمات به بی خانمانها، محکوم کرده و

هشدار داده بود که در اثر بی توجهی دولتمردان، لونتتا و کودکان دیگری در خیابانهای پایتخت این کشور متمدن

جان خواهد سپرد. رابی با اشتیاق به آنچه که داشتم برایش میخواندم گوش می داد.

کم کم آسمان شروع به باریدن کرد، بنابراین تصمیم گرفتم رابی را هر چه زودتر به مرکز نوآمی برسانم

نوآمی یک مرکز بازپرووی مخصوص زنان بود که در خیابان دهم واقع در جنوب غربی شهر قرار داشت و ساعت

هفت صبح باز و راس ساعت چهار بعد از ظهر بسته می شد در این مرکز خوراک و پوشاک و سرپناهی گرم و نرم

برای زنان بی خانمانی که به آنجا مراجعه می کردند، فراهم می شد. از آنجایی که رابی گهگاهی به آنجا سر می زد

توانسته بود دوستانی برای خویش بیابد که با گرمی از او استقبال کردند.

من با مسئول آنجا که زنی جوان به نام مگان بود صحبت کرده بودم و هر دو تصمیم گرفته بودیم تا رابی را به ماندن

در آنجا تشویق کنیم. نیمی از زنان که در آنجا به سر می برند از لحاظ ذهنی و روحی بیمار بودند و نیمی دیگر در دام

اعتیاد، الکل و فحشا اسیر بودند، در این میان گروهی مبتلا به ایدز بودند، مگان معتقد بود که رابی مبتلا به هیچ

بیماری مسری ای نیست.

هنگامی که آنجا را ترک کردم با تمام زنان در سالن اجتماعات جمع شده و مشغول خواندن سرودی دسته جمعی

بودند.

به شدت مشغول رسیدگی به کارهایم بودم که سوفیا در زد و بدون اجازه من وارد اتاق شد و گفت:

- موردکای می گوید که تو دنبال شخصی می گردی.

در دستش قلم و کاغذی دیده می شد که نشان می داد آماده نوشتن مشخصات فرد مورد نظر می باشد.

کمی فکر کردم و سپس به یاد هکتور افتادم و گفتم:

- اوه بله همین طور است.
- من می توانم کمکت کنم.
- هر آنچه راجع به او می دانی به من بگو.
- او این را گفت و در برابرم روی میز نشست و مشغول نوشتن نام و مشخصات ظاهری محل زندگی و محل کار قبلی اش و نام همسر و چهار فرزندش شد، او پرسید:
- چند سالش است؟
- حدود سی ساله به نظر می رسد.
- حقوقش تقریباً چقدر بود؟
- ماهی سه هزار و پانصد دلار.
- احتمالاً یکی از چهار فرزندش به مدرسه می رود. با چنین حقوق کمی و زندگی در جایی مثل بتسدا شک دارم که توانسته باشد خانه ای برای خودش بخرد. او به احتمال قریب به یقین اسپانیولی نژاد و کاتولیک می باشد. تصور نمی کنی که چیز دیگری نا گفته مانده باشد؟
- چیز دیگری درباره او به خاطر نمی رسید. سوفیا به اتاق خودش برگشت، کتاب قطوری را در برابرش گشود و سپس مشغول تلفن کردن شد. اولین تماس تلفنی اش با فردی در اداره پست بود.
- مکالمات آنها به زبان اسپانیولی بود بنابراین نتوانستم چیزی از آن بفهمم. او مرتباً با جاهای مختلف تماس می گرفت و در ابتدا به زبان انگلیسی احالپرسی می کرد و سپس به زبان مادری اش شروع به صحبت می کرد. کمی بعد با اسقف کاتولیک های واشنگتن تماس گرفت و پس از آن نیز با چند نفر صحبت کرد. دیگر به نسبت از سر در آوردن از مکالمات او بی علاقه شده بودم و به کار خویش مشغول گشتم یک ساعت بعد او به دفتر کار من آمد و گفت:
- آنها به شیگاگو رفته اند. آیا آدرس محل سکونتش را هم می خواهی؟
- نا باورانه به او نگریستم و گفتم :
- چگونه توانستی؟
- از شدت تعجب دیگر نتوانستم چیزی بگویم.
- بهتر است چیزی در این باره نپرسی چون فرصت توضیح اونو ندارم. دوست یکی از آشنایم که در کلیسای کاتولیکها می باشد بیشتر اطلاعات را در اختیارم گذاشت، آنها از تعطیلات آخر هفته استفاده کرده و با عجله به شیگاگو رفته اند. آیا آدرس جدیدشان را هم می خواهی؟
- چقدر طول می کشد تا آن را پیدا کنی؟
- نمی دانم، مسلماً کار ساده ای نیست اما می توانم آدرس دقیق آنها را برایت پیدا کنم.
- سوفیا لااقل شش مراجعه کننده داشت که منتظرش بودند بنابراین به او گفتم:
- بهتر است هر وقت فرصت کردی، اینکار را انجام دهی فعلاً به کارهای خودت برس. متشکرم.
- خواهش می کنم احتیاج به تشکر نیست.

احتیاج به تشکر نیست. تا قبل از گرفتن این اطلاعات تصمیم چند ساعتی را در سرما و تاریکی شب به کوبیدن در همسایه های هکتور پردازم تا بتوانم بفهمم آنها کجا رفته اند و حالا سوفیا تنها در عرض یکساعت توانسته بود بیشتر اطلاعاتی را که می خواستم در اختیارم بگذارد.

موسسه حقوقی دریک و سوینی بیش از یکصد وکیل فعال در شعبه اش در شیگاگو داشت. خود من دوبار به خاطر رسیدگی به پرونده های مختلف به آنجا رفته بودم. دفتر کار آنها در آسمانخراشی نزدیک دریاچه قرار داشت طبقات اول ساختمان پر از فروشگاه های بزرگ و حوضچه های آب با فواره های زیبا بود در مجموع من به خوبی می توانستم بدون اینکه سوءظن کسی را برانگیزم در آنجا پنهانی به دنبال هکتور پالما بگردم.

فصل بیست و ششم

بی خانمانها همه جای این شهر بزرگ به چشم می خوردند. در خیابانها یا پیاده رو ها، بر روی جدولهای سنگی پیاده رو ها، در کنار مجاری فاضلاب، سطهای زباله، ایستگاه های اتوبوس و مقابل فروشگاهها هر کدام آنها ناحیه خاص از شهر را به خود اختصاص داده و در همانجا روزها را یکی پس از دیگری به صحبت کردن با یکدیگر، تماشای ماشین های شیک و گرانتقیمت در خیابانها، زیر نظر گرفتن فروشنده های جدید مواد مخدر و بررسی موشکافانه غریبه هایی که به ناحیه آنها قدم می گذراند، می گذرانند. زمان اصلاً برای آنها مفهوم ندارد.. آنها در پیاده رو ها نشسته و خود را زیر کلاه های بزرگی که روی سر می گذرانند پنهان کرده و با دقت یک کارگاه خصوصی تمام آنچه را که در اطرافشان می گذرد زیر نظر می گیرند. سرو صدای اتومبیلها و دود ماشینها برای آنها مایه انبساط خاطر است زیرا ثابت می کند که هنوز نمرده اند. آنها تمام تاکسیها و راننده های آنها را می شناسند. اگر گلوله ای از تفنگی شلیک شود، آنها دقیقاً می توانند محل شلیک گلوله را تعیین کنند. آنها با نگاههای معصومانه خویش آنقدر اتومبیل های شیک و گرانتقیمت را زل می زنند تا اینکه سرانجام از مقابل دیدگانشان ناپدید شود. اگر مامور پلیس با لباس شخصی در یک اتومبیل معمولی نشسته باشد، آنها پلیسی با لباس شخصی در یک اتومبیل معمولی نشسته باشد، آنها به راحتی او را شناسایی می کنند.

یکی از آنها بلافاصله سوفیا را به مقابل در ورودی ساختمان بود، خیابان کیو را به او نشان داد و گفت:

- یک مامور پلیس آنجا داخل ماشینی معمولی با لباسی شخصی نشسته است.

هنگامی که سوفیا از این قصد مطمئن شد بلافاصله به نزد مورد کای رفت و او را در جریان گذاشت. بعد از ظهر جمعه بود و من مشغول بررسی دو پرونده بانکی متعلق به شرکت تهیه مواد غذایی و دیگری متعلق به تعقیب قانونی یک شرکت دیگر می شد، بودم که ناگهان آنها به نزد آمدند و این موضوع را به من نیز گفتند.

موردکای گفت:

- تصور می کنم که پلیس چیزی را زیر نظر گرفته است.

دلم می خواست خودم را پشت میزم قایم کنم اما در نهایت آرامش از او پرسیدم:

- کجا؟

- در گوشه خیابان آنها بیشتر از نیم ساعت است که این ساختمان را زیر نظر گرفته اند.

- در گوشه خیابان آنها بیشتر از نیم ساعت است که این ساختمان را زیر نظر گرفته اند.

به شوخی به مورد کای گفتم:

- شاید آنها به دنبال تو می گردند.

اما هیچ کس نخندید. سوفیا گفت :

- من با آنها تماس گرفته ام. آنها حکم بازداشت تو را دارند به جرم یک سرقت بزرگ.

تبهکاری! زندان! قرار بود پسر سفید پوست خوش قیافه ای را دست بسته به اداره پلیس ببرند و از او بازجویی کنند

نهایت تلاشم را می کردم تا خودم را آرام و بی تفاوت نشان بدهم به آنها گفتم:

- اصلاً تعجبی ندارد بیایید قضیه را در کمال آرامش و خونسردی بررسی کنیم.

مورد کای گفت:

- من با فردی در اداره پلیس تماس گرفته ام مسلماً اگر به تو مهلت می دادند تا خودت را تسلیم کنی خیلی بهتر می

شد.

من با خونسردی گفتم:

- بله واقعاً عالی می شد. من تمام امروز بعد از ظهر را داشتم با آنها صحبت می کردم اما آنها اصلاً حاضر نبودند به

حرفهای من گوش دهند.

موردکای گفت:

- آنها حدود دویست وکیل در اختیار دارند، موردکای هیچ آشنا و دوستی در اداره پلیس نداشت و در واقع همه

پلیسها و دادستانها دشمن او محسوب می شدند.

نقشه کارهای پس از دستگیری من به سرعت ریخته شد. سوفیا قرار بود ضامن معتبری بیابد. مورد کای نیز قرار بود

قاضی با تجربه و انعطاف پذیری پیدا کرده و در مورد من با او صحبت کند. تنها موضوعی که هیچ کس به آن اشاره

ای نکرد این بود که آن روز بعد از ظهر جمعه بود و اصلاً معلوم نبود که من بتوانم چند روز تعطیل را در زندان دوام

بیاورم.

آنها به اتاقهای خودشان رفتند و من همانجا بی حرکت پشت میزم نشستم. اصلاً قادر نبودم به چیزی فکر کنم و یا

کاری انجام بدهم فقط گوشه‌هایم را تیز کرده بودم تا صدای در ورودی ساختمان را بشنوم که البته انتظارم زیاد به

طول نیاانجامید و تقریباً ساعت چهار بعد از ظهر بود که ستوان گاسکو با گروهی از افسران تحت فرمانش قدم به

داخل ساختمان گذاشتند.

اولین برخورد من با گاسکو شبی بود که او داشت آپارتمان کلیر را جستجو می کرد. در آن موقع من که هنوز یک

وکیل اسم و رسم دار بودم با بر زبان راندن نام دوستان با نفوذم مرتباً او را تهدید کرده و کنایه های نیش دار و طعنه

آمیز در جواب سوالات او که در آن موقع یک افسر پلیس معمولی بود به کار می بردم. آن شب اصلاً به ذهنم خطور

نکرده بود که ممکن است در آینده باز هم با او برخورد کنم و اکنون او به اینجا آمده بود تا مرا به زندان بیااندازد، به

همین راحتی او به سوفیا گفت:

- من می خواهم آقای بروک را ببینم.

من بلافاصله از اتاق بیرون رفتم و لبخند زنان به او گفتم:

- سلام، گاسکو، هنوز هم به دنبال آن پرونده می گردی؟

- نه، نه امروز.

موردکای از اتاقش بیرون آمده بود. همه داشتند به یکدیگر نگاه می کردند. موردکای از او پرسید:

- شما حکم بازداشت کسی را دارید؟

- بله، من حکم بازداشت آقای بروک را دارم.

کمی به خود لرزیدم اما با خونسردی تمام به طرف گاسکو رفته و گفتم:

- من آماده ام، برویم.

یکی از افسران همراه او دستبندی را از کمر بندش جدا کرد و آنها را بر دستان من زد، موردکای گفت:

- من وکیل او هستم، بنابراین باید حکم بازداشت شما را ببینم، سپس حکم را از گاسکو گرفت و به دقت مشغول بررسی آن شد به نظر می رسید که دستبندها قدری برای مچهای من تنگ هستند.

موردکای گفت:

- من مایلم موکلم را تا اداره پلیس همراهی کنم.

گاسکو گفت:

- بهتر است این کار را نکنید، چون به زحمتش نمی ارزد.

- او را به کجا می برید؟

- به زندان سنتوال.

موردکای به من گفت:

- تا آنجا با تو خواهم آمد.

سوفیا هنوز داشت با تلفن صحبت می کرد. و این خیلی بیشتر از همراهی موردکای به من قوت قلب می داد سه تن از موکلین ما با آن بی خانمانهای محترم داشتند مرا با تعجب می نگرستند که دست بسته همراه پلیس بودم. یکی از افسران بازوی مرا گرفت و مرا به طرف در خروجی راند. حتماً مرا با خشونت به سمت ماشین معمولی و درب و داغانشان هل می دادند و به داخل آن پرتاب کرده و خوشحال بلافاصله در کنارم جای می گرفتند. بی خانمانها شاهد تمامی این صحنه ها خواهند بود و بلافاصله تمام شهر را پر خواهند کرد که، وکیلی توسط پلیس دستگیر شد. گاسکو داخل ماشین کنار من نشست، من که به شدت شوکه شده بودم اصلاً نمی توانستم افکارم را بر روی چیز خاصی متمرکز کنم.

گاسکو که پوتینهای مخصوص گاوچرانها را پوشیده بود بر روی صندلی جا به جا شد و گفت:

- عجب اتلاف وقتی! ما هزار و یک پرونده قتل و جنایت و خرید و فروش مواد مخدر در جای جای این شهر بزرگ داریم، آن وقت باید وقتمان را برای دستگیری تو تلف کنیم.

- داری از من بازجویی می کنی گاسکو؟

- نه

- خوب است.

فعلاً لازم نبود برای این کار خودش را به زحمت بیاندازد زیرا بعداً می توانست حسابی به خدمتم برسد. افسری که مشغول رانندگی بود با بی توجهی به چراغ قرمز و علائم راهنمایی و رانندگی داشت به سرعت به طرف جنوب خیابان چهاردهم می راند. به گاسکو گفتم:

- پس بگذار که من به سراغ کار خود بروم.

- اگر دست من بود حتماً این کار را می کردم. تو واقعاً برای بعضی ها دردسر ساز شده ای. دادستان کل برای دستگیر کردن تو به شدت تحت فشار بوده است.

از او پرسیدم:

- قربانیه‌ها، با نظر او در این باره کاملاً موافق بودند، اما واقعاً سخت بود که بخواهی گروه کثیری از وکلای ثروتمند را در هیئت قربانیان یک جنایت تصور کنی.

قبلاً هم افراد سرشناس بسیاری توسط پلیس دستگیر شده بودند. سعی کردم تا نام بعضی از آنها را به خاطر بیاورم. مارتین لوتر کینگ چندین بار دستگیر و به زندان انداخته شده بود. بوسکی، میلکن و گروه دیگر از دزدان معروفی که اکنون نمی توانستم نام تمام آنها را به خاطر بیاورم نیز بارها دستگیر و به زندان انداخته شده بودند حتی عده کثیری از هنرپیشه ها و ورزشکاران مشهور نیز در پشت سلولهای زندان قرار گرفته بودند. مسلماً همه آنها را نیز درست مثل من با دست های بسته به داخل ماشین پلیس پرتاب کرده و به زندان برده بودند. یکبار یکی از هم دانشگاهی هایم را نیز در منزلش دستگیر کرده بودند و یکی از موکلین سابقم را نیز که از اعضای دولت فدرال بود به جرم فرار از مالیات دستگیر کرده بودند. آنها حتی یکی از قضات مشهور ممفیس را نیز دستگیر و زندانی کرده بودند. کم کم داشتم به این فکر می افتادم که این دستبندهای فلزی را بر دستهای موردکای گرین هم زده اند بودند.

از طرفی دیگر کمی خیالم آسوده شده بود زیرا دوران وحشت و اضطراب پایان یافته و زمانی را آنقدر از آن هراس داشتم فرا رسیده بود. انتظار به پایان رسیده بود. خوشبختانه آنها مرا نصفه شب دستگیر نکرده بودند تا مجبور باشم شب را تا صبح در زندان بگذرانم بنابراین می توانستم قبل از فرا رسیدن تعطیلات آخر هفته با قید ضمانت آزاد شوم.

اما وحشت و هراس را هنوز در وجودم احساس می کردم زیرا ممکن بود در اثر کاغذبازی اداره پلیس و با تاخیر در یافتن یک ضامن معتبر و یا هزار و یک مشکل دیگر مجبور شوم شنبه و یکشنبه و حتی دوشنبه را پشت میله های زندان سر کنم. شاید هم مرا همراه چند جانی تبهکار داخل یک سلول می انداختند. آخر خبر دستگیری من به گوش دوستان و والدینم می رسید، آنها حتماً شوکه شده و برایم متاسف می شدند از واکنش کلیبر اصلاً مطمئن نبودم زیرا او اکنون یک ژینگولی جلف را به عنوان همدم در کنار خودش داشت پس شاید اصلاً ککش هم نمی گزید.

چشمانم را بستم و سعی کردم کمی بر اعصابم مسلط بشوم اما بی فایده بود. هنگامی که گاسکو مرا مانند یک توله سگ گمشده به داخل اداره پلیس راهنمایی کرد دنیا در پیش چشمانم تیره و تاریک گشت. انگار که داشتم خواب می دیدم همه چیز مانند کابوسی خیالی و ترسناک بود. چشمانم را به زمین دوخته بودم و مرتباً به خودم می گفتم که به چشمان آنها نگاه نکن ابتدا هر شی قیمتی را که با خود داشتم به اضافه کیف پولم را از من تحویل گرفتند و من نیز در مقابل ورقه ای را امضا کردم سپس مرا به اتاقی برده و قد و وزنم را اندازه گرفتند و سپس در مقابل دوربین عکاسی نشانده و عکس صورتم را گرفتند.

ابتدا تمام رخ، سپس نیمرخ می خواستند اثر انگشتانم را نیز بگیرند اما از آنجایی که سر افسر مسئول این کار خیلی شلوغ بود گاسکو دستهای مرا مثل یک بیمار روانی به صندلی که روی آن نشسته بود بست تا بتواند به انتهای راهرو رفته و یک لیوان قهوه داغ بنوشد. اطرافم پر از افسران پلیس و آدم هایی بود که دستبندهای فلزی بر دستشان

دیده می شد. یکی از آنها درست مثل من جوان سفید پوست و خوش قیافه با سر و وضعی آراسته بود. کاملاً واضح بود که او مست می باشد و روی گونه چپش نیز آثار کوفتگی و کبودی دیده می شد. کدام آدم عاقلی بعد از ظهر روز جمعه آن هم قبل از ساعت پنج بعد از ظهر مست می کند؟ او مرتب داد می زد و کلمات زشت به کار می برد و پلیسها را تهدید می کرد اما هیچ کس به او توجه نمی کرد، کمی بعد نیز او را از آنجا بردند. هوا تاریک شده و بر اضطراب و تشویش من نیز افزوده شده بود به زودی تعطیلات آخر هفته آغاز می شد و مسلماً زندانها نیز شلوغ تر می شد. کمی بعد اثر انگشتم را نیز گرفته و پرونده ام را تکمیل کردند. سپس مرا به طرف راهرویی که به زندان منتهی می شد بردند. اصلاً لازم نبود با وکیل تماس بگیرم زیرا مطمئن بودم که مورد کای دارد برای خلاص کردن من از آن جهنم تلاش می کند اما بالاخره طاقت نیاوردم و از گاسکو پرسیدم: - من نمی توانم با قید ضمانت آزاد شوم؟

می توانستم میله های زندان و نگهبانان مسلحی را که در برابر آن ایستاده بودند به خوبی ببینم. گاسکو گفت: - تصور می کنم که وکیل دارد در همین مورد تلاش خویش را می کند. او مرا به گروهبان کوفی تحویل داد و او نیز مرا به صورت به دیوار چسباند و با ضربه پاهایش ساق های پای مرا باز کرد و شروع به بازرسی بدنی کرد اما چیزی نیافت بنابراین مرا از زیر دستگاه فلزیاب رد کرد، اما دستگاه نیز وجود هیچگونه سلاح گرم یا سردی را نشان نداد. آنها مرا به طرف دری فلزی که با صدای زنگ باز شد هدایت کردند پشت در راهرویی طویل که در دو طرف آن ردیفی از میله های فلزی دیده می شد قرار داشت دیگر دعا کردن برای آزادی هیچ فایده ای نداشت زیرا تا چند دقیقه دیگر مرا در پشت یکی از این درهای فلزی حبس می کردند.

دستهای زندانیان به دور میله ها حلقه شده بود انگار که می خواستند آنها را از مقابل خویش برداشته و آزادی را یکبار دیگر تجربه کنند. آنها با نگاههای بی تفاوت و تمسخر آمیز خویش ما را بدرقه می کردند. من سرم را پایین انداختم زیرا قادر نبودم به آنها بنگرم. کوفی طوری داخل سلولها را نگاه می کرد انگار که دارد تعداد زندانی ها را می شمرد ما مقابل سومین سلول که در سمت راست مان قرار داشت توقف کردیم. هم سلولهای من همه سیاه پوست و بسیار جوان تر از من بودند. ابتدا تصور کردم که آنها چهار نفری باشند.

اما هنگامی که خوب به اطرافم نگرستم یک نفر دیگر را دیدم که بر روی تخت دومی که در بالای تخت اول قرار داشت دراز کشیده بود خیلی جالب بود که برای شش نفر زندانی تنها دو تختخواب تهیه شده بود. دور تا دور سلول مربع شکل ما میله های آهنی کشیده شده بود. بنابراین ما به خوبی می توانستیم زندانیهای را که در سلول های دیگر بودند ببینیم. یک توالی کثیف نیز قضای حاجت در گوشه سلول قرار داشت.

هنگامی که کوفی در زندان را پشت سر من بست، مردی که بر روی تختخواب بالایی دراز کشیده بود برخاست و پاهایش را تا مقابل چهره مردی که بر روی تختخواب پایینی نشسته بود آویزان کرد در حالی که هر پنج نفر آنها به من زل زده بودند با چهره ه ای کاملاً آرام و خونسرد در گوشه ای بر روی زمین نشستیم.

خدا را شکر هیچ کدام آنها مسلح نبودند، برای اولین بار در عمرم نسبت به کسی که برای اولین بار دستگاه فلزیاب را اختراع کرده بود خود را مدیون احساس می کردم.

هیچ کدام آنها چاقو و تفنگ همراه نداشتند و من نیز هیچ شیء قیمتی و پول نقدی با خود نداشتم به جز لباسهایم با آنها کیف پول و ساعت و تلفن همراه و هر چیز دیگری را که همراهم بود از من گرفته بودند. به نظرم می رسید که

جلوی سلول خیلی امن تر از عقب آن باشد بی اعتنا به نگاههای خیره آنها بر روی زمین نشستم و پشتم را به در سلول تکیه دادم یکی از زندانیها از انتهای راهرو داشت با فریاد نگهبان را صدا می زد.

دو سلول آن طرف تر زندانیان داشتند با یکدیگر دعوا می کردند، به زحمت توانستم از میان میله ها پسرک مست سفید پوست را بینم که لباس مرتبی بر تن داشت.

دو مرد سیاهپوست داشتند حسابی او را کتک می زدند. بقیه سیاه پوست ها در سلول های دیگر داشتند آن دو را تشویق می کردند این درست لحظه ای بود که هر سفید پوستی آرزو می کرد سیاه پوست باشد.

در باز شد و کوفی قدم به داخل راهروی زندان گذاشت در دستانش باتومی قطور و محکم دیده می شد دعوا و کتک کاری بلافاصله تمام شد و جوان مست سفید پوست آرام و بی حرکت در گوشه ای از سلول افتاد. کوفی به مقابل سلول آنها رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است هیچ کس چیزی در این مورد ندیده و نشنیده بود

کوفی به آنها گفت:

- ساکت باشید، دیگر نمی خواهم صدایتان را بشنوم.

به محض اینکه کوفی آنجا را ترک کرد جوان سفید پوست شروع به نالیدن کرد، یکی دیگر از زندانیان داشت استفراغ می کرد یکی از هم سلولیهای من از جایش برخاست و به طرف من آمد پاهای برهنه اش را در مقابل خویش مشاهده کردم بنابراین سرم را بالا گرفتم و او را نگرستم سپس نگاهم را به طرفی دیگر چرخاندم او نیز داشت مرا می نگرست و کمی بعد گفت:

- کت قشنگی داری؟

در حالی که سعی می کردم لحن صدایم معمولی و دوستانه باشد گفتم:

- متشکرم.

کت من یک پولیور آبی تیره بود که هر روز آن را با شلوارهای جین و یا ارتشی می پوشیدم. آنقدر ها ارزش نداشت که بخواهند به خاطر آن مرا قصابی کنند. او با پاهایش آرام به من سقلمه زد و دوباره گفت:

- کت قشنگی داری.

پسرکی که بر روی تخت بالایی نشسته بود از آن پایین پرید و به طرف من آمد تا از نزدیک براندازم کند من دوباره گفتم:

- متشکرم!

او لاغر و قد بلند بود و حدوداً هجده یا نوزده ساله به نظر می رسید از ظاهرش معلوم بود که تمام عمرش را در خیابانها گذرانده است او بسیار پررو و گستاخ به نظر می رسید و کاملاً واضح بود که می خواهد اطرافیانش را با حرکات جسورانه خویش تحت تاثیر قرار بدهد. احتمالاً من آرامترین و ضعیف ترین قربانی او بودم. او دوباره با پایش ضربه محکمتری به من زد و گفت:

- من تا به حال کتی به این قشنگی نداشته ام.

با خودم فکر کردم او نمی تواند کتم را بدزد زیرا جایی را ندارد که فرار کند من بدون اینکه به چهره اش بنگرم گفتم:

- می خواهی آن را به تو قرض بدهم؟

- نه

سعی کردم با جمع کردن زانوهایم در برابر شکم با نوعی حالت دفاعی به خود بگیرم اصلاً قصد نداشتم در برابر حمله احتمالی او واکنش نشان بدهم زیرا در آن صورت آن چهار نفر دیگر هم بر سرم می ریختند جوانی که از بالای تخت پایین پریده بود گفت:

- دیود می گوید تو کت قشنگی داری؟

- من هم که گفتم متشکرم.

- دیود می گوید تا به حال کتی به این قشنگی نداشته است.

- من باید چه کار کنم؟

- می توانی آن را به او هدیه کنی؟

یکی دیگر از آنها جلو آمد و در کنار بقیه دوستانش جای گرفت.

اولی دوباره ضربه ای به پای من زد و اینبار هر سه تای آنها قدمی به جلو برداشته و به من نزدیک تر شدند آنها کاملاً آماده حمله به من بودند. بنابراین بلافاصله کتم را از تن در آورده و به طرفشان پرتاب کردم. اولی آنرا گرفت و گفت:

- آیا این یک هدیه است؟

من بدون اینکه سرم را بالا کنم و در چشمانش بنگرم گفتم:

- هر چه می خواهی آن را حساب کن.

به ناگهان ضربه ای به شقیقه چپم خورد که متوجه شدم موجب شدم سرم به میله های پشتی اصابت کند من با خشم فریاد زدم:

- لعنتی! من که آنرا به تو دادم.

- آیا این یک هدیه است؟

- بله

- متشکرم مرد.

دستم را بر روی شقیقه ام گذاشتم و گفتم:

- قابلی نداره

تمام سرم بی حس شده و درد گرفته بود آنها به سر جای خویش بازگشته بودند و مرا در همان حال باقی گذاشتند. دقیقاً به سرعت سپری می شدند اما من به هیچ وجه گذشت زمان را احساس نمی کردم جوان مست سفید پوست در حال به هوش آمدن بود و یکی دیگر از زندانیان داشت نگاهی را صدا می زد.

جوان سیاه پوست کت مرا به تن نکرده بود در واقع آن را جایی مخفه کرده بود در صورتم احساس کوفتگی می

کردم اما از خونریزی خبری نبود. باید خدا را شکر می کردم که آنها بیشتر از این مرا کتک نزده بودند. یکی از

زندانیان داشت فریاد می زد و در مورد خوابیدن چیزهایی می گفت و همین مرا به یاد شبی که قرار بود در این سلول بگذرانم انداخت تنها دو تختخواب کوچک برای استراحت شش نفر در زندان تعبیه شده بود حتماً بقیه ما می بایست بدون بالشت و رو انداز بر روی زمین سرد سلول خود بخوابیم.

نگاهی اجمالی به چهره هم سلولیهایم انداختم. دلم می خواست بدانم که آنها به چه جرمی به زندان انداخته شده اند خود من تنها به علت برداشتن یک پرونده به این منظور که بعداً احتمالاً آن را بازگردانم زندانی شده بودم اما این

اصلاً تغییر در اصل قضیه ایجاد نمی کرد زیرا هم اکنون مرا در میان فروشندگان مواد مخدر، ماشین دزدها، تجاوزگران و احتمالاً قاتلین انداخته بودند بنابراین من نیز هم ردیف آنها محسوب می شدم...
اصلاً گرسنه نبودم اما داشتم به غذا فکر می کردم مسواکم همراهم نبود و همین بیشتر ناراحت می کرد به دستشویی وقتی نیاز پیدا می کردم آن وقت چه؟ از کجا باید آب آشامیدنی پیدا می کردم. کم کم اوضاع به نظرم داشت ناراحت کننده می رسید ناگهان صدای یکی از هم سلولیهام مرا به خود آورد.

- کفش های قشنگی داری.

سرم را بالا گرفته و او را نگریستم. تنها چیزی که او برپا داشت یک جفت جوراب کثیف سفید رنگ بود. پاهای او چندین سایز از پاهای من بزرگ تر بود. من گفتم:

- متشکرم.

کفشهای من که آنقدر چشم هایش را گرفته بود یک جفت آدیداس نایک بود و چون هیچ شباهتی به کفش بستکتبالیست ها نداشت امیدوار بودم که آنرا نپسندند. برای اولین بار در زندگیم آرزو کردم که ای کاش یک جفت دمپایی راحتی بر پا داشتم. او پرسید:

- شماره پایت چند است؟

- ده

جوانی که کت مرا گرفته بود جلو آمد و گفت:

- درست هم انداز پای من است.

- می خواهی آنها را به تو دهم؟

این را گفتم و شروع کردم به باز کردن بند های کفشم سپس آنها را به طرفش پرت کرده و گفتم:

- بفرمایید این کفش ها را هم از طرف من به عنوان هدیه قبول کنید.

می خواستم از او بپرسم که آیا شلوار جین و لباس های زیرم را هم می خواهد؟

موردکای بالاخره ساعت هفت بعد از ظهر به سراغم آمد. کوفی مرا از داخل سلول بیرون آورد و به طرف راهروی

جلویی برد و گفت:

- کفش هایت کجاست؟

- داخل سلول، آنها را از من گرفتند.

- آنها را برایت پس خواهم گرفت.

- ممنونم در ضمن من یک کت و پولیور آبی رنگ هم داشتم که آنرا نیز از من گرفتند.

او به شقیقه و گوشه چشم چپم که ورم کرده بود نگریست و گفت:

- حالت خوب است؟

- بهتر از این نمی شود. بالاخره آزاد شدم.

موردکای با ضامنم در مقابل اداره پلیس منتظرم ایستاده بودند. وثیقه ای که برای آزادی ام گذاشته بودند مبلغ ده هزار دلار پول نقد بود. من هزار دلار آن را بلافاصله از داخل کیف پولم در آورده و به او پس دادم و سپس زیر ورقه ای را امضا کردم. کوفی کت و کفشهایم را برام آورد و من نیز بلافاصله آنها را پوشیدم و از آنجا بیرون زدم. سوفیا بیرون اداره پلیس مقابل ماشینی انتظارم را می کشید. همگی سوار ماشین شدیم و از آنجا دور شدیم.

فصل بیست و هفتم

من بهای سنگینی را برای سقوطم از اوج قدرت به حسیض ذلت پرداختم. کیودیاها و جراحات بدنم که در اثر تصادف با ماشین ایجاد شده بود تقریباً بهبود یافته بود اما کوفتگی و درد عضلانی در استخوانها و ماهیچه های بدنم هفته ها طول می کشید. به دو دلیل مرتب در حال کاهش وزن بودم. دلیل اول این بود که دیگر نمی توانستم از عهده مخارج رستورانهایی که سابق بر این به آنجا می رفتم برآیم و دلیل دوم این بود که اشتهایم را به کلی از دست داده بودم. تمام پشتم به دلیل خوابیدن در کیسه خواب آن هم بر روی کف اتاق به شدت درد می کرد. می خواستم به خودم ثابت کنم که قادرم بر روی کف اتاق بخوابم اما دیگر شک داشتم که بتوانم به این آزمایش ادامه بدهم.

علاوه بر تمام اینها سرم به علت ضربه ای که آن جوان سیاهپوست با پایش به شقیقه ام زده بود درد می کرد با این وجود خیلی خوش شانس بودم که زنده از آن جهنم بیرون آمدم. دوران وحشت و اضطراب دیگر به پایان رسیده بود زیرا مطمئن بودم که پلیس ها تا مدت ها به سراغم نخواهد آمد. سرقت بزرگ اتهامی نبود که بشود به آن خندید، به خصوص اینکه من حقیقتاً گناهکار بودم

حداکثر مجازاتی که برایم در نظر می گرفتند ده سال حبس بود اما فعلاً مجبور نبودم خودم را با این افکار عذاب بدهم.

شنبه صبح خیلی زود قبل از طلوع آفتاب از آپارتمانم بیرون زدم تا هرچه زودتر روزنامه ای بخرم. پس از خرید روزنامه بلافاصله به قهوه فروشی کوچکی که به تازگی نزدیک آپارتمانم در منطقه کارالوما تقاطع خیابان آدامز و مورگان باز شده بود رفتم این قهوه فروشی که بیست و چهار ساعته به مشتریانش سرویس می داد توسط یک خانواده پاکستانی اداره می شد. به محض اینکه به آنجا رسیدم یک لیوان بزرگ قهوه سفارش دادم. سپس روزنامه را گشودم و آنچه را که دنبالش می گشتم بالاخره یافتم.

در صفحه دوم روزنامه مترو عکس من که یک سال پیش آنرا به خاطر تکمیل پرونده شغلی ام در شرکت دریک و سویینی به آنجا داده بودم دیده می شد کاملاً مشخص بود که همکاران سابق من قصد دارند مرا به طور کامل له کنند. مقاله که از چهار پاراگراف تشکیل شده بود کوتاه و صریح، بدون هیچگونه حاشیه پردازی به اصل قضیه اشاره کرده بود تمامی اطلاعات لازم را شرکت دریک و سویینی در اختیار آنها قرار داده بود اینکه من فارغ التحصیل دانشگاه حقوق دانشگاه بیل بودم و هفت سال برای دریک و سویینی کار کرده و هیچ سوء پیشینه ای هم نداشتم. در مقاله ذکر شده بود که دریک و سویینی با در اختیار داشتن هشتصد وکیل ماهر و با تجربه پنجمین موسسه حقوقی بزرگ در کل ایالات متحده بود و در هشت شهر بزرگ این کشور نیز شعبه داشت. در مقاله هیچ نقل قولی از دیگران به چشم نمی خورد البته اصلاً نقل و قول نیازی نبود زیرا هدف مقاله تحقیر و توهین به من بود. که در این کار تا حد زیادی موفق شده بود. در بالای مقاله با تیتیر درشت نوشته شده بود: "وکیل محلی به جرم سرقتی بزرگ دستگیر شد در کنار آن نیز عکس من دیده می شد."

اقلام ربوده شده عبارتی بود که به پرونده مسروقه اطلاق شده بود. در مقاله ذکر شده بود که اقلام ربوده شده هنگام استعفای من از کار در موسسه ناپدید شده بود.

خیلی مسخره به نظر می رسید که یک گروه از وکلای معروف شهر تنها بر سر مسئله ای جزئی این همه هیاهو به راه انداخته اند. مگر غیر از خود من و آشنایانم فرد دیگری به این موضوع اهمیت می داد؟ تمامی این جنجالها به زودی پایان می گرفت و همه چیز فراموش می شد. حوادث خیلی مهم تری در جهان در حال وقوع پیوستن بود.

اما دریک و سویی نی هم دستگیر کردن من و هم در پخش اخبار جنگجالی در باره وکیلی که سابقاً همکارشون بود، کاملاً موفق گشته بود. می توانستم به خوبی آرتور و راfter را که در حال نقشه کشیدن برای من بودند بینم. این روزها مسئول روابط عمومی شرکت خیلی سرش شلوغ بوده که توانسته یک مقاله چهار پاراگرافی در روزنامه بر علیه من چاپ کند.

پاکستانیها شکلات میوه ای نداشتند بنابراین مجبور شدم یک جعبه بیسکویت بخرم و سپس به طرف دفتر کارم به راه افتادم. هنگامی که به آنجا رسیدم رامی ار دیدم که پشت در خوابیده بود. او سه بالا پوش کهنه به روی خویش انداخته بود و در زیر سرش نیز ساک خرید بزرگی را که تمام دارایی اش در آن بود قرار داده بود او با صدای سرفه من از خواب پرید، از او پرسیدم:

- چرا اینجا خوابیده ای؟

او به جعبه بیسکویت نگاهی انداخت و گفت:

- می بایست بالاخره جایی را برای خوابیدن پیدا می کردم.

- تصور می کردم که تو در ماشینت می خوابیدی.

- بیشتر اوقات همین کار را می کنم.

معمولاً وقتی که از یک بی خانمان در مورد محل خوابش سؤال می کنید چیز زیادی دستگیر تان نمی شود. رابی به شدت گرسنه بود بنابراین فوراً در ساختمان را باز کردم و هر دو قدم به درون راهرو گذاشتیم من تمام چراغ ها را روشن کردم و سپس برای هر دویمان قهوه درست کردم. او نیز به سراغ میزش رفت و منتظر من شد کمی بعد هر دو مشغول خوردن قهوه و بیسکویت و خواندن اخبار روزنامه شدیم البته خبر دستگیری خودم بکنم.

رابی بعد از ظهر روز پیش تنها در یکی از جلسات مرکز نوآمی شرکت کرده بود و سپس بدون اینکه منتظر آغاز جلسه بعدی بشود آنجا را ترک کرده بود. مگان این را یکساعت قبل از اینکه گاسکو برای دستگیر کردنم بیاید تلفنی به من اطلاع داده بود وقتی که از روزنامه خواندن فارغ شدیم از او پرسیدم:

- امروز صبح حالت چطور است؟

- خوبم تو چطوری؟

- من هم خوبم، بگو بینم به سراغ مواد مخدر که نرفتی؟

چانه اش کمی آویزان شد چشمانش را به طرفی دیگر چرخاند و پس از مکثی طولانی گفت:

- نه، ابداً

- به من دروغ نگو رابی من جداً از اینکه وکیل می باشم دوستت نیز هستم و میخواهم به تو کمک کنم تا ترنس را دوباره ببینی اما اگر به من دروغ بگویی دیگر نمی توانم کمکت کنم حالا به چشمان من نگاه کن و بگو که مواد مصرف نکرده ای.

او کمی به خود لرزید نگاهش را پایین انداخت و گفت:

- من مصرف کرده ام.

- متشکرم که حقیقت را به من گفتی، چرا دیروز بعد از ظهر جلسه مرکز نوآمی را ترک کردی؟

- من چنین کاری نکردم.

- مسئول آنجا به من گفت که تو جلسه را ترک کردی؟

- تصور می کردم وقت جلسه دیگه به پایان رسیده است.
- اصلاً دلم نمی خواست با او مشاجره کنم زیرا می دانستم نتیجه خوبی نخواهد داشت به او گفتم:
- آیا مایلی که امروز هم به نو آمی بروی؟
- بله
- خوب است، من تو را به آنجا می برم اما باید قول بدهی که در هر دو جلسه شرکت کنی؟
- قول می دهم.
- باید اولین کسی باشی که در آنجا حاضر می شوی و آخرین فردی باشی که جلسه را ترک می کنی، خوب؟
- خوب
- و باید بدانی که در تمام مدت مسئول آنجا مراقب رفتارت خواهد بود.
- او سرش را به علامت رضایت تکان داد و شروع به بلعیدن چهارمین بیسکویتش کرد. سپس در مورد ترنس و سر و سامان گرفتن رابی و ترک اعتیادش صحبت کردیم دوباره ناامیدی و یاس معتادین را از ادامه زندگی با تمام وجود احساس کردم همین ناامیدی، همین بی تفاوتی نسبت به آینده آنها را از تلاش در جهت ترک اعتیاد باز می دارد خود رابی تنها برای بیست و چهار ساعت به سراغ مواد نرفت ماده مخدری که او مصرف می کرده همان طور که قبلاً حدس زده بودم، کرک بود. ارزانقیمت و با اثر تخدیر کنندگی خیلی بالا.
- هنگامی که داشتم با ماشین او را به نو آمی می بردم ناگهان از من پرسید:
- تو را دستگیر کردند، این طور نیست؟
- از این سوالش آنقدر تعجب کردم که ناخودآگاه چراغ قرمز را رد کردم. رابی امروز صبح پشت در ساختمان خوابیده بود به علاوه او کم سواد بود بنابراین او چگونه توانسته بود روزنامه آن روز صبح را گیر بیاورد و خبر دستگیری مرا در آن بخواند به او گفتم:
- بله همین طور است.
- من این را می دانستم.
- از کجا می دانستی؟
- از برو بچه های خیابانی شنیدم.
- آه پس که این طور، بی خانمانها هم به طریق خاص خودشان اخبار را پخش می کردند آنها حتماً به یکدیگر گفته بودند که وکیل جوانی که در دفتر موردکای کار می کرد توسط پلیس دستگیر کردند و با دستهای بسته به اداره پلیس بردند. به رابی گفتم:
- البته سوتفاهم شده بود.
- در سالن اجتماعات نو آمی، زنان در حال خواندن آواز دسته جمعی بودند. هنگامی که ما به آنجا رسیدیم مگان در ورودی را برایمان گشود و مرا به نوشیدن یک فنجان قهوه دعوت کرد سالن اجتماعات که زمانی یک سالن پذیرایی شیک و قشنگ بود در طبقه اول ساختمان قرار داشت همه زنان در آنجا جمع شده و آواز می خواندند و به درد دل های یکدیگر گوش می دادند من چند دقیقه همانجا ایستادم و آنها را نگریستم. از آنجایی که من تنها مردی بودم که به میان آنها آمده بودم، احساس می کردم که مزاحم آنها شده ام.

مگان برایم قهوه ریخت و سپس تمام ساختمان را به من نشان داد ما مجبور بودیم آهسته صحبت کنیم تا مزاحم سرود خواندن و دعا کردن زنان نشویم. اتاقهای بسیار زیادی با یک حمام بزرگ که به اندازه کافی دوش آب داخلشان تعبیه شده بود در طبقه اول ساختمان نزدیک آشپزخانه قرار داشتند در پشت ساختمان یک باغ کوچک قرار داشت که آن دسته از زنانی که از افسردگی رنج می بردند به آنجا پناه برده و در تنهایی در افکار خویش غوطه ور می شدند در طبقه دوم ساختمان دفاتر کار مسئولین به اضافه یک اتاق بزرگ که محل ملاقات و صحبت با آن دسته از معتادین به الکل و مواد مخدر بود که هویت خویش را نمی دانستند.

همین طور که در حال بالا رفتن از پله ها بودیم، می توانستیم به خوبی صدای با شکوه سرود دسته جمعی زنان را بشنویم. دفتر کار مگان در طبقه سوم ساختمان بود او مرا به داخل اتاقش دعوت کرد و به محض اینکه من به آنجا وارد شدم و بر روی صندلی ای نشستم او نسخه ای از روزنامه پست را به دست من داد و لبخند زنان گفت:

- حتماً شب سختی را سپری کرده ای؟

من دوباره به تصویرم که در روزنامه چاپ شده بود نگرستم و گفتم:

- آنقدر ها هم بد نبود.

او به شقیقه ام اشاره کرد و گفت:

- این اثر چیست؟

- هم سلولی ام عاشق کفش های من شده بود، بنابراین مجبور شدم آنها را به او بدهم.

او نگاهی به آدیداس های کهنه من انداخت و گفت:

- اینها را می گویی؟

- بله، خیلی قشنگند، این طور نیست؟

- چند مدت در زندان بودی؟

- تنها چند ساعت مجبور شدم آنجا بمانم، سپس موفق شدم دوباره به آغوش جامعه برگردم من کاملاً متنبه شده ام و

اکنون نیز یک انسان پاک و آزاد و یک مرد شریف هستم. لحن شوخ و تمسخر آمیز من لبان او را به لبخندی زیبا

آراست. نگاههایمان برای چند لحظه طولانی در هم گره خورد و درست در همان لحظه به خودم گفتم:

اوه پسر! حلقه ازدواجی در انگشت او دیده نمی شود، او مجرد است.

او دختری بود قد بلند و لاغر اندام و ظریف با موهای زیبا و فندقی که آنها را مثل یک دختر مدرسه ای تا بالای گوش

هایش کوتاه کرده بود. چشمان درشت و گیرایش به رنگ قهوه ای روشن و نگاههایش چنان محسوس کننده بودند که

برای چند لحظه طولانی مرا در خود فرو بردند خیلی عجیب بود که قبلاً متوجه چنین موجود زیبا و جذابی نشده بودم.

آیا او عمداً مرا به بهانه دیدن ساختمان به دفتر کار خودش کشانده بود؟ چرا دیروز متوجه لبخند زیبا و چشمای

گیرایش نشده بودم؟

او بیوگرافی اش را مختصراً برایم گفت. پدرش کشیش یک کلیسای اسقفی در مری لند و از طرفداران پرو پا قرص

بسکتبال رداکینس بود که بی نهایت واشنگتن دی سی را دوست می داشت. مگان در سنین نوجوانی تصمیم گرفته

بود که به فقرا کمک کند و غیر از این هدف دیگری را در زندگی دنبال نمی کرد. مجبور بودم اعتراف کنم که خود

من تا دو هفته پیش هرگز درباره فقرا فکر نکرده بودم.

او کاملاً شیفته قضیه میستر و تاثیر عمیق آن بر روی من شده بود.

او از من دعوت کرد تا برای صرف ناهار و مطلع شدن وضع رابی به آنجا برگردم اگر هوا آفتابی نبود می توانستیم به باغ رویم و آنجا با هم صحبت کنیم. وکلای فقیر هیچ تفاوتی با مردم عادی ندارند بنابراین آنها هم می توانند مثل بقیه در مکان های عجیب و غریبی مثل پناهگاه زنان بی خانمان داستان عاشقانه ای برای خویش بیابند.

پس از یک هفته راندگی در خطرناک ترین قسمتهای شهر واشینگتن دی سی و هم صحبتی و هم نشینی با بی خانمانها دیگر مجبور نبودم برای ارتباط برقرار کردن با آنها پشت موردکای قایم شوم. گرچه موردکای تکیه گاه خوبی برایم بود و این او بود که برای نخستین بار مرا با دنیای بی خانمانها آشنا کرده بود اما من می بایست به تنهایی به میان آنها می رفتم و با آنها دمخور و صمیمی می شدم.

در واشینگتن حدود سی مرکز بازپروری با پناهگاه، حمایتگاه و مراکز غذا رسانی به بی خانمانها وجود داشت و من مجبور بودم که برای یافتن سر نخ از آن هفده مستاجری که به طور غیر قانونی آنها را از محل زندگیشان بیرون انداخته بودند به تمام آنها سرکشی کنم.

دوون هاردی و لونتون نیز جزو آن هفده مستاجر بودند.

آن روز صبح قصد داشتم پس از ترک مرکز نوآمی، به کلیسای مونت گایلید کریستین چرچ که نزدیک دانشگاه گالادث یونیورسیتی واقع شده بود بروم اما تصمیم گرفتم ابتدا به مرکز غذا رسانی ای که نزدیک به همان خانه مخروبه ای که مستاجرینش را بیرون انداخته بودند بود سری بزنم.

مسئول آنجا زن جوانی به نام گلوریا بود. هنگامی که ساعت حدود نه به آنجا رسیدم او تنها در آشپزخانه مشغول خرد کردن کرفس بود و مرتباً غر می زد که چرا هیچ کدام از داوطلبین کمک به بی خانمانها هنوز به آنجا نیامده اند. بعد از اینکه خودم را به او معرفی کرده و گفتم که حاضر در صورت نیاز مدارکم را به او نشان بدهم او در مقابل برای نشان دادن اعتمادش به من تخته چوبی ای را نشانم داد و از من خواست تا مقداری پیاز برایش خرد کنم. چگونه یک وکیل فقیر و دلسوز به چنین درخواستی می تواند پاسخ منفی دهد؟

برایش توضیح دادم که من قبلاً در مرکز غذا رسانی دالی نیز چنین کارهایی را انجام داده بودم گرچه او زن مودبی بود اما از مرحله خیلی پرت بود بنابراین نمی توانست کمکی به من بکند من همین طور که پیازها را خرد می کردم و مدام اشک چشمانم را پاک می کردم، تمام قضیه را برایش توضیح داده و از افرادی که به دنبالشان می گشتم به انضمام دوون هاردی و لونتون نام بردم اما او گفت:

- ما در اینجا هیچ ارتباطی با آنها نداریم حتی نامشان را هم نمی دانم، وظیفه ما غذا دادن به آنهاست، فقط همین. یکی از داوطلبین با یک سبد پر از سیب زمینی از راه رسید بنابراین من آماده رفتن شدم گلوریا از من تشکر کرد و یک کپی از نام مستاجرین را از من گرفت و قول داد که در صورت برخورد به هر کدام آنها حتماً مرا در جریان بگذارد.

قصد داشتم به جاهای زیادی سر بزنم تا از آن بی خانمانهای آواره خبری کسب کنم و در ضمن وقت اندکی در اختیار داشتم با دکتری که در کپیتول کلینیک به طبابت مشغول بود و بی خانمان ها را به طور رایگان معاینه می کرد صحبت کردم او به من گفت که لیست اسامی نام بیمارانشان را منشی اش در کامپیوتر بایگانی می کند اما باید تا دوشنبه که او به مطب می آید صبر کنم. من یک فهرست از اسامی آن هفده مستاجر را نزد دکتر گذاشتم و او قول داد که حتماً در این زمینه همکاری می کند.

سپس به کلیسای ری‌دیمر شین نزدیک رُڈ آیلند رفتم و با کشیش کاتولیک آنجا در این مورد صحبت کردم او به دقت به سخنانم گوش داد اما در نهایت گفت:

- آنقدر تعداد بی‌خانمانها زیاد است که به ندرت نام آنها در دفتر خاطر انسان به باقی می‌ماند.

تقریباً حدود ساعت 11 صبح بود که به مرکز فریدوم کولیشن رسیدم. از آنجایی که موقع صرف نهار بود صف طولی از بی‌خانمانها در مقابل مرکز تشکیل شده بود که همگی آنها منتظر دریافت جیره روزانه خود بودند من بدون توجه به صف به طرف در مرکز رفتم اما عده‌ای از بی‌خانمانها که تصور می‌کردند من هم یکی از آنها می‌باشم و قصد دارم بدون رعایت نوبت غذا بگیرم شروع به دشنام دادند کردند

معمولاً آدم گرسنه زود عصبانی می‌شود بنابراین آنها بی‌نهایت خشمگین شده بودند. آخر آنها چگونه توانسته بودند مرا با یک بی‌خانمان اشتباه بگیرند؟ یکی از داوطلبین کمک به بی‌خانمانها که جلوی در ورودی ایستاده بود به تصور اینکه من یک بی‌خانمان پررو می‌باشم مرا به شدت به عقب هل داد

من که به شدت عصبی شده بودم با صدای بلند فریاد زدم:

- من برای غذا گرفتن به اینجا نیامده‌ام. من یک وکیل و برای بی‌خانمانها کار می‌کنم.

به محض اینکه آنها از این موضوع مطلع شدند، آرام گرفتند و مرا با نگاه‌های برادرانه برانداز کردند مردی که مقابل در ایستاده بود بلافاصله مرا به داخل ساختمان هدایت کرد. مسئول آنجا که کلاه قرمز رنگ کشیشان را بر سر و یقه سیاه رنگ را بر روی لباسش سنجاق کرده بود، مردی کوچک اندام به نام رولند کیپ بود.

هنگامی که او فهمید: من یک وکیل و اطلاعات او ممکن است که به کشف نکات مبهم این پرونده منجر شود، بوی پول به مشامش رسید، به همین علت کمک زیادی به من نکرد زیرا من حاضر نبودم چیزی به او بدهم. حدود سی دقیقه از رقتم را بدون رسیدن به نتیجه‌ای در خور توجه با او تلف کردم و هنگامی که متوجه شدم که او حاضر به همکاری نمی‌باشد آنجا را ترک کردم من قصد داشتم مورد کای را به سراغ او بفرستم زیرا او خوب می‌دانست که با این جور آدمها چه جوری رفتار کند.

هنگامی که از آنجا خارج شدم با مگان تماس گرفتم و از این که نمی‌توانستم خودم را برای نهار به آنجا برسانم عذر خواستم. برایش توضیح دادم که من در آنسوی شهر هستم و هنوز لیست طولی از کسانی که باید به ملاقات آنها می‌رفتم در دست داشتم بنابراین نخواهم توانست خود را به موقع به آنجا برسانم. اما حقیقت چیز دیگری بود. من برای مدتهای مدید با هیچ زنی ارتباط عاشقانه برقرار نکرده بودم بنابراین اصلاً نمی‌دانستم که با این دختر زیبا و دوست داشتنی چگونه باید رفتار کنم. به همین علت سعی می‌کردم به گونه‌ای از معاشرت با او اجتناب کنم. اما مگان خبرهای جالبی برایم داشت. او گفت که رابی نه تنها در هر دو جلسه شرکت کرده بود بلکه قول داده بود به مدت بیست و چهار ساعت از استعمال مواد مخدر اجتناب کند. مگان گفت:

- او می‌بایست امشب همین جا بماند، حدود دوازده سال است که رابی معتاد به مواد مخدر می‌باشد و این اولین باری است که او شخصاً چنین تصمیمی گرفته است. مگان قصد داشت که رابی در ترک اعتیاد کمک کند.

تمام بعد از ظهر را بیهوده در خیابانهای واشینگتن سرگردان بودم گرچه توانسته بودم به تمام مراکز کمک به بی‌خانمانها سرکشی کنم و از موقعیت و نحوه کار آنها کسب اطلاع کنم اما نتوانسته بودم هیچ سرنخی در ارتباط با آن هفده مستاجر بیابم. کلونین هم تنها مستاجری بود که موفق شده بودم او را پیدا کنم دوون هاردی و لونتون هم که مرده بودند بنابراین می‌بایست به دنبال چهارده مستاجر دیگر بگردم.

آنها حتماً مانند بقیه بی خانمانها به این اماکن مراجعه کرده و خوراک و پوشاک می گرفتند. اما خیلی عجیب بود که هیچ اثری از خود باقی نمی گذاشتند و هیچ کس نیز آنها را نمی شناخت. بی خانمان ها اصلاً دوست ندارند از جانب دیگران کمکی دریافت کنند. آنها هیچ علاقه ای به برقراری ارتباط با دیگران ندارند.

به احتمال قریب به یقین آن چهارده مستاجر آن قدر سرخورده شده بودند که معلوم نبود چه بلایی بر سر خویش آورده اند. از یک چیز مطمئن بودم آنها نمی خواستند با کسی ارتباط برقرار کنند درست یک ماه پیش آنها هم مثل هر شهروند محترم دیگری سقفی بالای سر خویش داشتند.

شکیبایی کلمه ای بود که موردکای مرتباً به من توصیه می کرد. وکلای خیابانی همیشه باید صبور و شکیبا باشند. رابی مقابل در مرکز نوآمی انتظام را می کشید و به محض دیدنم لبخند زد و مرا محکم در آغوش گرفت او در هر دو جلسه شرکت کرده بود. مگان قصد داشت او را برای بیست و چهار ساعت از خیابانها دور نگه دارد رابی را سوار ماشین کردم سپس از شهر خارج شده و به طرف ویرجینیا حرکت کردم از فروشگاههای در خارج شهر یک مسواک با یک خمیردندان، صابون، شامپو و یک جعبه بزرگ بیسکویت خریدم. رابی در طی این بیست و چهار ساعت به تمام اینها احتیاج داشت.

به شهری کوچک به نام گینس ویل رسیدیم. در مقابل مسافرخانه ای تر و تمیز که بر روی در آن نوشته شده بود. "اتاق یک تخته شبی چهل و دو دلار" اوقف کردم یک اتاق برای رابی گرفتم و با استفاده از کارت اعتباری ام کرایه آن را پرداختم.

قبل از ترک آنجا به رابی سفارش کردم تا یکشنبه صبح که قرار بود به دنبالش بروم در اتاق را بر روی خودش قفل کند و هرگز از آن خارج نشود.

فصل بیست و هشتم

شنبه شب بود و تا چند ساعت دیگر اولین روز ماه مارس آغاز می شد. تک و تنها در اتاق خویش نشسته و در افکارم غوطه ور بودم. هنوز هم کمدم پر از لباسهای شیک بود و هنوز هم پول کافی برای گذراندن زندگیم داشتم. اما من انسان دیگری بودم انسانی که دیگر هیچ رغبتی به استفاده از پول و لباسهای شیک در این شهر بزرگ که مرکز قدرت سیاسی دنیا بود نداشت، شهری که هنوز هم پر از زنهای زیبا و دلفریب بود.

شامم پیتزا و آبجو بود و تنها سرگرمی ام تماشای مسابقه بسکتبال کالج هیچ اشتیاقی به بیرون رفتن از خانه نداشتم زیرا می دانستم سر راهم به هر موجودی که برخورد کنم بلافاصله به من خواهد گفت:

- هی، تو همان وکیلی نیستی که دستگیر شد؟ من عکست را امروز صبح در روزنامه دیدم.

شماره رابی را گرفتم تا مطمئن شوم او از اتاقش بیرون نرفته بعد از زنگ هشتم او بالاخره گوشی تلفن را برداشت. دیگر داشتم کم کم نگران می شدم اما رابی به من گفت که او یک دوش طولانی گرفته، یک عالمه بیسکویت خورده و از مقابل تلویزیون هم اصلاً تکان نخورده بود.

او در مکانی در حومه ویرجینیا که حدود بیست مایل با واشینگتن فاصله داشت به سر می برد. رابی هیچ دوست و آشنایی در آن حوالی نداشت. بنابراین امکان نداشت به هیچ طریقی بتواند برای خودش مواد مخدر پیدا کند. من داشتم نیمه اول بازی دو تیم بسکتبال دوک و کارولینا را تماشا می کردم که تلفن همراهم زنگ زد و مرا که محو تماشای بازی بودم از جایم پراند. هنگامی به آن پاسخ دادم صدای لطیف زنانه ای از آن سوی خط گفت:

- سلام، پرنده زندانی.

او کلیر، همسر من بود صدای تلویزیون را قطع کردم و گفتم:

- سلام

- حالت چه طور است؟

- از این بهتر نمی شود، تو چطوری؟

- خوبم، عکس خندان تو را امروز صبح در روزنامه دیدم و به همین علت نگرانت شدم. کلیر فقط روزنامه های یکشنبه صبح را در اختیارش گذاشته بود. شاید همان جوانکی که آن شب به تلفن من پاسخ داد، عکس مرا در روزنامه به کلیر نشان داده بود.

او هم درست مثل من امشب تنها بود.

- این هم به هر حال یک تجربه خوب بود.

سپس همه چیز را از همان لحظه ای که گاسکو دستگیرم کرد تا هنگامی که به قید ضمانت آزاد شدم برای او تعریف کردم کاملاً واضح بود که او می خواهد با من صحبت کند بنابراین تقریباً مطمئن شدم که تنهاست و حوصله اش هم سر رفته است شاید هم واقعاً نگرانم شده بود اگر این حقیقت داشت پس شانس بزرگی نصیبم شده بو. او پرسید:

- اتهامی که به تو وارد کرده اند تا چه حد جدی می باشد؟

- برای سرقتهای بزرگ معمولاً مجازاتی معادل ده سال زندان در نظر می گیرند از اینکه او نگرانم بود احساس خوبی داشتم اما این قضیه اصلاً مرا ناراحت و نگران نمی کند.

- تو فقط یک پرونده را برداشته ای این طور نیست؟

- بله، اما آنرا به قصد دزدی برداشتم، البته که این یک دزدی محسوب می شود اما من هنوز نمی خواستم این اتهام را بپذیرم.

- آیا ممکن است که وکالتت را از دست بدهی؟

- بله اگر بتواند جرم مرا ثابت کند آن وقت جواز مرا از دست خواهم داد.

- این خیلی وحشتناک است، ما یک ، در این صورت تو چه خواهی کرد؟

- راستش را بخواهی هنوز به این موضوع فکر نکرده ام. در واقع نمی گذارم چنین بلایی بر سرم بیاورند من واقعاً داشتم با کلیر صادقانه صحبت می کردم هنوز به طور جدی به این مسئله فکر نکرده بودم. موضوع از دست دادن جواز وکالتم نیاز به تامل فراوان داشت.

هر دوی ما خیلی مودبانه از حال خانواده یکدیگر جویا شدیم. سپس من به یاد برادر او جیمز و بیماری صعب

العلاجش افتادم و او گفت که حالش نسبت به سابق خیلی بهتر می باشد و آنها نسبت به بهبود او خوشبین بودند.

از او به خاطر تلفنش تشکر کردم و هر دو به یکدیگر قول دادیم که مرتباً از حال هم جویا شویم. هنگامی که تلفن را

بر روی زمین گذاشتم به تصویر بدون صدای بازی بسکتبال نگریسته و سپس به فکر فرو رفتم. باید اعتراف می

کردم که دلم برای کلیر تنگ شده بود.

صبح روز یکشنبه هنگامی که به دنبال رابی رفتم او را تر و تمیز در حالی که لباسهایی را که مگان به او هدیه داده بود بر تن داشت مقابل پارکینگ مسافرخانه یافتم او به محض اینکه مرا دید به طرفم دوید و محکم در آغوشم گرفت و گفت:

- بین چه قدر تمیز شده ام. بیست و چهار ساعت است که از مواد مخدر استفاده نکرده ام! سپس دوباره در آغوشم گرفت یک زوج شصت ساله داشتند ما را نگاه می کردند فقط خدا می داند که آنها با خود چه فکری می کردند. ما به واشینگتن برگشتیم و بلافاصله به مرکز نوآمی رفتم مگان و همکارانش آنجا انتظارمان را می کشیدند و منتظر شنیدن اخبار خوش ما بودند. هنگامی که رابی همه چیز را برای آنها نیز تعریف کرد، آنها به افتخارش جشن کوچکی ترتیب دادند. البته مگان به من گفته بود که زیاد هم نباید خوش بین باشم زیرا بیست و چهار ساعت کنار گذاشتن مواد مخدر چیزی را ثابت نمی کند.

از آنجایی که آن روز یکشنبه بود یک کشیش روحانی به آنجا آمد تا طبق معمول همه یکشنبه ها از انجیل برای آنها موعظه کند. همه زنهار در سالن اجتماعات اصلی جمع شده و مشغول خواندن سرودهای دسته جمعی شدند. من و مگان به باغ پشتی رفتیم و در حین نوشیدن قهوه برای بیست و چهار ساعت بعدی رابی، برنامه ریزی کردیم. قرار بود که آن روز رابی علاوه بر شرکت در مراسم دعاخوانی دو جلسه بعدی مخصوص معتادین به الکل و مواد مخدر نیز شرکت می کند. مگان حق داشت، ما زیاد هم نباید خوش بین می بودیم. او سالها در میان معتادین زندگی کرده بود و آنها را خیلی بهتر از من می شناخت. او معتقد بود که رابی به محض بازگشت به خیابانها دوباره به سراغ مواد مخدر می رفت. او بارها و بارها شاهد چنین معضلاتی بوده بنابراین نمی توانست خیلی زود در مورد رابی قضاوت کند. من میتوانستم رابی را برای چند روز دیگر هم بفرستم مسافرخانه و کلیه مخارجش را نیز پرداخت کنم اما مسئله در این بود که مجبور بودم بعد از ظهر به شیگاگو بروم تا به جستجو در یافتن هکتور ادامه بدهم. اصلاً نمی دانستم که سفرم چه قدر طول خواهد کشید. همه چیز بسته به این بود که بتوانم هکتور را پیدا کنم. بنابراین تصمیم گرفتم تمام کارها را سر فرصت انجام بدهیم. من و مگان قرار گذاشتیم که او رابی را همین امشب به خرج من به مسافرخانه ببرد و دوشنبه صبح به دنبالش رفته و او را به نوآمی بیاورد. بقیه برنامه هایمان به بعد از سفر ماکول می شود.

مگان مرتب به رابی گوشزد می کرد که می بایست خیابانها را ترک کند. او قصد داشت ابتدا رابی را در یک مرکز ترک اعتیاد بستری کند و سپس او را حدود شش ماه به یک مرکز ترک اعتیاد بستری کند و سپس او را حدود شش ماه به یک مرکز حمایت از زنان بفرستد. رابی در آنجا می توانست دوره های آموزشی متعددی را بگذراند تا بتواند در آینده زندگی سالمی را شروع کند.

مگان گفت:

- درست است که بیست و چهار ساعت کناره گیری از مواد مخدر نقطه شروع بسیار خوبی محسوب می شود اما هنوز تا رسیدن به هدف راه زیادی باقی مانده است.

قبل از اینکه آنجا را ترک کنم مگان از من برای صرف نهار دعوت کرد او گفت که ما می توانیم دوتایی در دفتر او نهار را صرف کنیم و در مورد مسائل مهم صحبت کنیم. چشمان مسحور کننده و گیرایش این جرات را به من داد تا به پیشنهاد او پاسخ مثبت بدهم.

وکلاي موسسه حقوقی دریک و سوینی هنگام سفر با هواپیما همیشه در قسمت مخصوص افراد مهم و سرشناس جای رزرو می کردند آنها در هتل‌های چهار ستاره اقامت می کردند و همیشه برای صرف غذا به بهترین رستورانها می رفتند آنها فقط در کرایه ماشین کمی صرفه جویی می کردند و به جای لیموزین، لینکلن سوار می شدند. تمام هزینه مسافرت های آنها به عهده موکلینشون بود و از آنجایی که موکلینشون بسیار ثروتمند و سرشناس بود و خود آنها نیز از مهم ترین وکلای ایالات متحده بودند موکلینشان هرگز در مورد نحوه مسافرت وکلای خویش اعتراض نمی کردند.

من در آخرین لحظات توانسته بودم جایی برای خودم در هواپیمایی که آنروز بعد از ظهر به مقصد شیگاگو پرواز می کرد رزرو کنم. بنابراین صندلی ای که گیرم آمده بود بسیار مزخرف و ناراحت کننده بود اما ناراحت کننده تر بغل دستی هایم بودند. در طرف راست من کنار پنجره مرد درشت اندام و تنومندی نشسته بود که سایز پاهایش درست به اندازه پای بسکتبالیست ها بود. در طرف دیگرم جوانی حدود هجده ساله که موهای مشکلی اش را به سبک سرخ پوست ها آرایش کرده بود و از بدنش بوی بدی به مشام می رسید نشسته بود. من خودم را جمع و جور کردم و چشمانم را بستم و سعی کردم در طول این دو ساعت اصلاً به آن مفت خورهایی که در قسمت مخصوص اشخاص مهم نشسته اند فکر نکنم. البته یک بار هم خود من در یکی از مسافرت هایم در آن قسمت نشسته بودم. من با رفتن به این مسافرت تعهدی را که هنگام آزاد شدن با قید ضمانت به پلیس داده بودم زیر پا گذاشتم من نباید بدون اجازه قاضی از واشینگتن خارج شوم.

اما من و موردکای معتقد بودیم که این یک تخلف خیلی جزئی می باشد و هیچ پیامد جدی ای را به دنبال نخواهد داشت.

هنگامی که در فرودگاه اهییر شیگاگو از هواپیما پیاده شدم. بلافاصله یک تاکسی گرفتم و به هتلی در مرکز شهر رفتم. سوفیا نتوانسته بود محل اقامت جدید هکتور و خانواده اش را بیابد اگر من هم نتوانم او را بیابم آن وقت می بایست شکست را می پذیرفتم.

آن شعبه از موسسه دریک و سوینی که در شیگاگو بود با در اختیار گذاشتن حدود یکصد و شصت وکیل بعد از واشینگتن و نیویورک در ردیف سوم اهمیت قرار داشت. در دفتر مرکزی آنها که در ساختمان اسوشیتید لایف بیلدینگ قرار داشت هجده وکیل کار می کردند و این تعداد خیلی بیشتر از وکلایی بود که در دفتر مرکزی آنها در واشینگتن به کار مشغول بودند حتماً به همین علت هکتور را به اینجا فرستاده بودند در اینجا مسلماً کارهای زیادی وجود داشت و او می توانست مسئولیت یکی از آنها را بر عهده بگیرد. تقریباً در اوایل کارم در موسسه دریک و سوینی آنها شعبه شیگاگو را افتتاح کرده بودند.

روز دوشنبه صبح خیلی زود از هتل بیرون آمدم و حدود ساعت هفت به ساختمان اسوشیتید لایف بیلدینگ رسیدم. هوا ابری و گرفته بود و باد سردی از جانب دریاچه میشگان می وزید. این سومین سفر من به شیگاگو بود هنگامی که وارد سالن ورودی شدم به رستورانی در گوشه سالن رفتم و سفارش یک فنجان قهوه دادم. کمی بعد روزنامه ای خریدم تا بتوانم خودم را پشت آن مخفی کنم. مردم با استفاده از پلکانهای برقی به طبقات دوم و سوم ساختمان می رفتند حدود ساعت هفت و نیم سالن ورودی کمی شلوغ تر شد و نزدیک ساعت هشت ازدحام به انتها درجه خود رسید پلکانهای برقی پر از مدیر عاملان، وکلا و منشی هایی بود که داشتند به دفاتر کار خویش می رفتند.

حدود ساعت هشت و بیست دقیقه هکتور پالما از در جنوبی وارد سالن ورودی سالن شد و دستی بین موهایش که در اثر وزش باد کمی نامرتب شده بود کشید و سپس به طرف پلکان برقی رفت.

من هم بلافاصله از رستوران بیرون پریدم و یکراست به طرف پلکان برقی رفتم. هنگامی که هر دو به طبقه دوم رسیدیم هکتور به طرف آسانسوری که در گوشه سالن بود رفت و منتظر ایستاد. هیچ شکی نداشتم که او خود هکتور بود. من بالاخره موفق شده بودم او را بیابم پس حدس من درست بود آنها او را مجبور کرده بودند تا یکشنبه از واشینگتن به شیگاگو نقل مکان کند این گونه خیلی بهتر می توانستند او را تحت نظر داشته باشند و شاید هم به او رشوه داده و تهدیدش کرده بودند.

می دانستم که او به کدام طبقه رفته و این را هم می دانستم که او تا هشت و یا ده ساعت بعد همانجا خواهد ماند از طبقه دوم سالن ورودی در حالی که منظره زیبای دریاچه میشیگان در برابرم قرار داشت به مگان تلفن زدم. رابی به قوش عمل کرده و دیشب را در مسافرخانه گذرانده بود. تقریباً حدود چهار و هشت ساعت می شد که او به سراغ مواد مخدر نرفته بود. سپس به موردکای تلفن کردم تا خبر یافتن هکتور را به او بدهم.

می دانستم که سه تن از شرکای دریک و سوینی در شعبه موسسه واقع در شیگاگو کار می کنند بنابراین به سراغ دفترچه راهنمای ساختمان رفتم تا نام آنها را بیابم. دفتر کار هر سه تای آنها در طبقه پنجاه و یکم ساختمان بود. از میان آن سه نام دیک هیل را انتخاب کرده و به خاطر سپاردم. سپس سوار آسانسور شدم و به طبقه پنجاه و یکم ساختمان رفتم به آنجا که رسیدم تمام خاطرات گذشته در برابر چشمانم زنده شد. همان تزئینات لوکس مرمی، برنزی همان چراغهای باشکوه و فرشهای نفیس.

همین طور که داشتم به طرف میز مسئول پذیرش می رفتم به اطراف نگریستم تا یک دستشویی پیدا کنم اما چیزی ندیدم. مسئول پذیرش داشت با تلفن صحبت می کرد. هنگامی که به مقابل میز او رسیدم اخم کردم و خودم را طوری نشان دادم که انگار دارم از دردی مزمن رنج می برم او سرش را بالا گرفت و لبخند زنان گفت:

- بله قربان فرمایشی داشتید؟

من دندان هایم را به هم فشردم و گفتم:

- بله، من ساعت نه با دیک هیل قرار ملاقات داشتم اما متأسفانه اصلاً حالم خوب نیست. گمان می کنم غذایی خورده ام مرا مسموم کرده باشد. ممکن است لطفاً به من بگویید دستشویی کجاست؟

سپس شکم را گرفتم و کمی به جلو خم شدم او که تصور کرده بود من دارم روی میز استفراف می کنم بلافاصله از جایش پرید و به گوشه ای اشاره کرد و گفت:

- انتهای همین راهرو سمت راست.

من کمی بیشتر به جلو خم شدم تا نشان بدهم هر لحظه ممکن است بالا بیاورم، سپس بلافاصله از او تشکر کردم و به راه افتادم.

او به من گفت:

- می توانم کمکتان کنم؟

سرم را به علامتی نفی تکان دادم و به راهم ادامه دادم. به انتهای راهرو که رسیدیم به دستشویی مخصوص آقایان رفتم به داخل یکی از توالتها خزیدم و در را پشت سرم قفل کردم تلفن مسئول پذیرش مرتباً زنگ می زد بنابراین او می بایست در عرض چند دقیقه مرا از یاد برده باشد سر و وضعم مثل وکلای عالی رتبه شرکت های مهم بود بنابراین

سوءظن کسی را بر نمی‌انگیختم. حدود ده دقیقه بعد از دستشویی بیرون آمدم و به داخل راهرویی که دفتر کار وکلای شرکت داخل آن بود خزیدم از روی میزی که در گوشه راهرو بود چند ورقه برداشتم و در دستانم گرفتم و طوری وانمود کردم که انگار برای کار مهمی به آنجا آمده‌ام هنگام عبور از مقابل اتاقها چشمانم را به اطراف می‌چرخاندم تا اسامی ای را که بر روی در نصب شده بود بخوانم و از لای درها نیز به درون اتاقها نیم‌نگاهی بیاندازم. همه از وکلا گرفته تا هیئت‌ها و تالیپست‌ها، سرگرم کار خویش بودند. هیچ‌کدام توجهی به من نمی‌کردند ناگهان چهره ای آشنا را از لای در یکی از اتاقها مشاهده کردم او هکتور پالما بود. او در دفتر کارش که اتاق کوچک و بی‌نام و نشان بود سرگرم رسیدن به وظایفش بود. من او را از در نیمه باز دیدم. بلافاصله به داخل اتاق پریدم و در را پشت سرم بستم.

او انگار که تفنگی را در برابر خویش مشاهده می‌کند بلافاصله به عقب پریده دستهایش را بالا برد و گفت:

- چه شده؟

- سلام هکتور.

نه سلامی، و نه هجومی فقط یک خاطره بد. هنگامی که مرا شناخت دستهایش را پایین آورد لبخندی زد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ تو اینجا چه کار می‌کنی؟

روی میزش نشستم و گفتم:

- تو کجا و اینجا کجا هکتور؟ چه طور شده از شیگاگو سر در آوردی؟

او دوباره از من پرسید:

- تو اینجا چه کار می‌کنی؟

- من گفتم:

- این دقیقاً همان سوالی است که من از تو پرسیدم؟

- همان طور که می‌بینی من دارم اینجا کار می‌کنم در طبقه پنجاه و یکم ساختمانی مرتفع آن هم در اتاقی کوچک و

بدون پنجره.

هکتور به کلی غافلگیر شده بود زیرا من بالاخره توانسته بودم او را پیدا کنم او از من پرسید:

- چگونه توانستی مرا پیدا کنی؟

- خیلی راحت، من در حال حاضر یک وکیل خیابانی هستم و شغلم اقتضا می‌کند که زیرک و محتاط باشم و از هر

سرنخی به خوبی استفاده کنم اگر دوباره از دستم فرار کنی بدان که دوباره پیدایت می‌کنم.

او نگاهش را به طرف دیگر چرخاند و گفت:

- دیگر نمی‌خواهم از کسی فرار کنم.

- ببین هکتور ما قرار است فردا برای محاکمه ای که در پیش داریم تشکیل پرونده بدهیم. مدعی و مدعی علیه های

این پرونده شرکت ریورواکز تک و موسسه دریک و سویینی می‌باشد. تو هیچ‌جایی را برای پنهان شدن نداری.

- مدعی‌های این پرونده چه کسانی هستند؟

- فعلاً لونتتا برتون و خانواده اش البته هنگامی که بقیه مستاجرین را یافتیم نام آنها را هم به لیست مدعیان این پرونده

اضافه می‌کنیم.

او چشمانش را بست و شروع به خاراندن بینی اش کرد.

- تو لعنتی لونت را به خاطر می آوری هکتور، این طور نیست؟ او همان مادر جوانی است که به کمک پلیس او را از خانه اش بیرون انداختی. تو شاهد ماجرا بودی و احساس گناه می کنی چون حقیقت را می دانستی تو می دانستی که لونتا کرایه خانه اش را به گانتری پرداخت می کند تو شرح تمام ماجرا را در یادداشتهای روزانه ای به تاریخ بیست و هفت ژانویه ثبت کردی و سپس تمام اسناد را داخل پرونده ای بایگانی کردی تو پرونده را بایگانی کردی زیرا می دانستی برادن چانس آنرا خواهد ربود و او هم دقیقاً همین کار را کرد به همین علت است که من هم اکنون اینجا هستم هکتور.

من یک کپی از یادداشتهای تو را می خواهم. من تمام پرونده را در اختیار دارم فقط برای تکمیل آن نیاز به یادداشتهای تو دارم.

- از کجا می دانی که من کپی یادداشت هایم را دارم؟

- زیرا تو باهوش تر از آن هستی که از یادداشت هایت کپی تهیه نکنی. تو می دانستی که چانس برای مخفی کردن جنایتش دیر یا زود اسناد تو را خواهد دزدید بنابراین حتماً چند کپی از آنها تهیه کرده ای چانس دارد سر تا پا در لجن فرو می رود اجازه نده تو را هم با خود پایین بکشد.

- پس من باید به کجا پناه ببرم؟

- به هیچ جا، تو جایی برای من نداری.

خودش آن را خوب می دانست از آنجایی که او همه چیز را در مورد بیرون راندن غیرقانونی آن هفده مستاجر از محل سکونتشان می دانست، می بایست در دادگاه شهادت می داد. شهادت او شرکت در یک و سویی را نابود می کرد و خودش را نیز از هستی ساقط می کرد و من و موردکای قبلاً در این باره خیلی صحبت کرده بودیم. به نتیجه رسیده بودیم ما پیشنهاداتی برای هکتور داشتیم، به او گفتم:

- اگر تو یادداشت هایت را به من بدهی من هم در مقابل قول می دهم که هرگز نام تو را به عنوان منبع دریافت

اطلاعات فاش نکنم و علاوه بر این از تو به عنوان شاهد در دادگاه استفاده نخواهم کرد مگر اینکه به نوعی مجبور شوم اینکار را بکنم.

او سرش را تکان داد.

- من می توانم شهادت دروغ بدهم.

- البته که می توانی اما خیلی زود دستت رو خواهد شد. به راحتی می شود ثابت کرد که یادداشت های تو از درون

پرونده دزدیده شده بود تو نمی توانی نوشتن آنها را انکار کنی ما در برابر هیئت منصفه دادگاه واشینگتن از

مستاجرین به عنوان شاهد استفاده خواهیم کرد. علاوه بر این نگرانی که روز بیست و هفتم ژانویه با تو بوده

شهادت خواهد داد که تو آن روز آنجا بوده ای و همه چیز را در یادداشت هایت ثبت کرده ای؟

کاملاً واضح بود که هکتور در آستانه قبول پیشنهاد من می باشد. البته من نمی توانستم آن نگرانی را پیدا کنم و علاوه

بر این نام هکتور در پرونده ثبت نشده بود. بنابراین من قادر نبودم چیزی را ثابت کنم اما توانسته بودم او را خیلی

بترسانم، به او گفتم:

- بهتر است شهادت دروغ را فراموش کنی زیرا این فقط اوضاع را خراب تر می کند.

هکتور آدم درستکاری بود بنابراین محال بود شهادت دروغ بدهد علاوه بر این لیست تمام مستاجرین آخراجی را به اضافه کلید کشوی پرونده ها را در اختیارم گذاشته بود. او یک مرد شریف و با وجدان بود وجدانش به او اجازه نمی داد حقایق را پنهان کرده و از گذشته اش فرار کند.

از او پرسیدم:

- آیا چانس به رؤسای شرکت حقیقت را گفته است؟

- شک دارم او چنین کاری کرده باشد اینکار جرات می خواهد در صورتی که چانس یک بُزدل به تمام معناست آنها مرا اخراج خواهند کرد.

- شاید اما از طرفی دیگر تو می توانی یک پرونده خوشگل بر علیه آنها بسازی من در این راه به تو کمک خواهم کرد ما دوباره آنها را تحت پیگرد قانونی قرار خواهیم داد و این به نفع تو می باشد. شخصی آهسته به در اتاق کوبید. هر دوی ما یکدفعه از جا پریدیم. آنقدر غرق صحبت شده بودیم که گذر زمان را به کلی فراموش کرده بودیم، هکتور گفت:

- بله.

کمی بعد منشی اش وارد اتاق شد و در حالی که داشت مرا برانداز می کرد گفت:

- آقای پک منتظر شما هستند.

هکتور گفت:

- تا یک دقیقه دیگر آنجا خواهم بود.

او آهسته از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش باز گذاشت.

هکتور گفت:

- من مجبورم بروم.

- بهتر است که بدانی من تا یک کیپی از یادداشت های تو را نگیرم از اینجا نخواهم رفت.

- راس ساعت دوازده کنار حوضچه مقابل ساختمان منتظرت هستم.

- بسیار خب .

هنگامی که داشتم از مقابل میز مسئول پذیرش رد می شدم به او چشمکی زدم و گفتم:

- متشکرم حالم خیلی بهتر است.

او گفت:

- خوش آمدید.

هکتور راس ساعت دوازده به محل قرار آمد و سپس از آنجا به یک اغذیه فروشی مخصوص یهودی ها واقع در خیابان گرنداونیو رفتیم. رستوران خیلی شلوغ بود بنابراین ما مجبور شدیم در صف مشتریان منتظر رسیدن نوبتمان بشویم. هکتور پاکتی را به من داد و گفت:

- من چهار فرزند دارم خواهش می کنم از من حمایت کن.

پاکت را از او گرفتم و می خواستم چیزی بگویم که ناگهان متوجه شدم هکتور در یک چشم بر هم زدن آنجا را ترک کرده کمی با دقت به اطرافم نگاه کردم او را دیدم که در حالی که یقه کتش را تا روی گوشه‌هایش بالا آورده بود داشت با عجله از در رستوران خارج می شد او تقریباً داشت از دست من فرار می کرد.

از نهار خوردن منصرف شدم و بلافاصله به طرف هتل حرکت کردم. پس از تسویه حساب وسایلم را جمع کردم و همه را داخل یک تاکسی ریخته و خودم نیز در صندلی عقب آن جای گرفتمو به راننده گفتم که مرا به فرودگاه اهیر برساند. هنگامی که به طرف فرودگاه راه افتادم با خیالی راحت در پاکت را گشودم.

یادداشت ها در کاغذ هایی که مخصوص شرکت دریک و سوینی بود و آرم شرکت در بالای آن به وضوح دیده می شد ثبت شده بود. البته واضح بود که هکتور تمام اطلاعات را در حافظه کامپیوتر شخصی خود ضبط کرده و اوراقی که در دست من بود یک کپی از آن اطلاعات بایگانی شده بود در قسمت چپ پایین برگه تاریخ بیست و هفتم ژانویه ثبت شده بود در برگه ذکر شده بود که این اسناد عطف به مذاکرات شرکت ریوراوکز - تگ از طرف هکتور پالما به برادن چانس مسترد می شود. موضوع مورد مذاکره ساختمان مخروطه خیابان فلوریدا بود. در اوراق شرح ماجرا به این ترتیب ثبت شده بود که آن روز هکتور همراه یک نگهبان مسلح به نام جف مکمل از مرکز امنیتی راک کریک به ساختمان مخروطه رفته بودند آنها راس ساعت نه و پانزده دقیقه صبح به آنجا رسیدند و در ساعت دووازده و سی دقیقه آنجا را ترک کردند.

ساختمان مخروطه دارای سه طبقه بود که هکتور و نگهبانان همراهش پس از بازدید طبقه همکف به طبقه دوم ساختمان رفتند اما در آنجا هیچ کس زندگی نمی کرد. در طبقه سوم ساختمان آنها چند تکه لباس کهنه و تعدادی چوب سوخته که نشان می داد ماه ها پیش در آنجا هیچ کس زندگی نمی کرد. در طبقه سوم ساختمان آنها چند تکه لباس کهنه و تعدادی چوب سوخته که نشان می داد ماهها پیش در آنجا آتش روشن کرده اند یافتند. در قسمت غربی طبقه همکف او حدود یازده آلونک را مشاهده می کند که همگی آنها با چند تکه تخته فشرده و مقواهای آهک اندود درست شده بودند. هر یازده آلونک به یک اندازه بودند و همه آنها درهای یک شکل از جنس پلاستیک که بر روی آن کلونی نصب شده بود داشتند. همه مستاجرین مجبور بودند از یک دستشویی بسیار کثیف و متعفن که در خارج از آلونک هایشان بود استفاده کنند.

هکتور در آنجا به مردی به نام هرمان برخورد می کند. او هیچ علاقه ای به صحبت با آنها از خود نشان نمی دهد هرمان در جواب این سوال هکتور که آنجا را به چه مبلغی اجاره کرده می گوید که او بدون پرداخت اجاره بها در اینجا اقامت کرده است حضور آن نگهبان مسلح موجب شده بود که هرمان به سوالات هکتور پاسخ سر بالا بدهد در قسمت شرقی ساختمان او به ده آلونک دیگر که درست مانند آلونکهای قبلی ساخته شده بود برخورد می کند. صدای گریه کودکی هکتور را به طرف یکی از آنها می کشد او اینبار به نگهبان می گوید که اصلاً خودش را نشان ندهد. سپس خودش به تنهایی به طرف در رفته و چند ضربه به آن می زد مادری جوان که کودکی را در آغوش گرفته بود در را برای هکتور می گشاید.

سه کودک قد و نیم قد دیگر او را احاطه کرده بودند هکتور به او می گوید که او برای یک موسسه حقوقی کار می کند و موظف است به او بگوید که این ساختمان فروخته شده و او می بایست تا چند روز دیگر آنجا را ترک کند. او در ابتدا به هکتور گفته بود که بدون پرداخت اجاره بها در آنجا سکونت کرده است اما هنگامی که متوجه شد که چه بلایی دارد بر سرش می آید به او می گوید که اینجا را از فردی به نام جانی اجاره کرده و پانزدهم هر ماه مبلغ یکصد

دلار به صورت نقد به او می پردازد. او هیچ مدرک و سندی در دست نداشت و اصلاً نمی دانست که مالک ساختمان چه کسی می باشد. تنها فردی که او می شناخت جانی بود. سه ماه از اقامت او در آن آلونک می گذشت و نمی توانست آنجا را ترک کند. زیرا جایی را برای رفتن نداشت او به هکتور گفته بود که هفته ای بیست ساعت در یک خواربار فروشی کار می کند

هکتور به او گفته بود ساختمان در عرض ده روز آینده خراب خواهد شد بنابراین او می بایست هر چه زودتر اسباب و اثاثیه اش را جمع کرده و آنجا را ترک کند. لونتاز کوره در می رود و به هکتور پرخاش می کند. هکتور از او می خواهد که اگر مدرکی دال بر پرداخت اجاره دارد به او نشان بدهد او هم از داخل کیفش در زیر تختخواب یک مشت کاغذ بهاضافه رسید از صندوق خواربار فروشی در می آورد و در دستان هکتور می گذارد. در پشت آن تکه کاغذ شخصی با خط کج و معوج نوشته بود مبلغ یکصد دلار بابت اجاره از لونتاز برتون دریافت شد. تاریخ پانزدهم ژانویه.

یادداشت های هکتور در دو برگه طویل ثبت شده بود اما یک برگه دیگر که کپی ام از یک رسید ناخوانا بود نیز به آن متصل شده بود. هکتور آن رسید را از او گرفته و سپس برگه اصلی را به یادداشت ها متصل کرده بود. برگه رسید با خط بسیار ناخوانایی نوشته شده و کپی آن هم کیفیتی بسیار پایین داشت اما در کل بسیار مهم و در خور توجه بود احتمالاً از شدت تعجب و خوشحالی به خاطر به خاطر به دست آوردن مدارک مهمی سر و صدا به راه انداخته بودم. زیرا راننده داشت از داخل آینه ماشین با حیرت مرا نگاه می کرد.

این یادداشت ها توصیفی بود از آنچه که هکتور دیده یا گفته و شنیده بود. در آن هیچ اثری از نظرات و نتیجه گیری های شخصی او دیده نمی شد. او احتمالاً به خودش گفته بود که می بایست طنابی به آنها داد و به تماشا نشست که آیا خود را دار می زنند یا نه. هکتور یک کارمند حقوقی ساده بود بنابراین او اصولاً در موقعیتی نبود که بتواند به آنها توصیه ای بکند و یا با آنها وارد معامله بشود.

هنگامی که به فرودگاه اهیر رسیدیم بلافاصله اسناد را که به دست آورده بودم به موردکای فکس زدم. به این ترتیب اگر هواپیما دچار سانحه می شد و یا اگر آنها را از من می زدند آن وقت می توانستم مطمئن باشم که یک کپی از آنها در کلینیک حقوقی خیابان چهاردهم موجود می باشد.

فصل بیست نهم

از آنجایی که ما پدر لونتاز برتون را نمی شناختیم و از آنجایی که مادر و برادرش پشت میله های زندان بودند ما می بایست از خانواده او صرفنظر کرده و فرد امینی را به عنوان موکل در نظر می گرفتیم هنگامی که شیکاگو بودم موردکای صبح روز دوشنبه به ملاقات یکی از آشنایانش که قاضی دادگاه خانواده شهر واشینگتن بود می رود و از او درخواست می کند که اجازه بدهد ما از فرد امینی به عنوان مدافع اموال لونتاز برتون و فرزندانش استفاده کنیم. قاضی بلافاصله با پیشنهاد موردکای موافقت می کند و به این ترتیب ما توانستیم موکل جدیدی برای خویش بیابیم او که یک مددکار اجتماعی بود ویلما فلان نام داشت. نقش خود او در این دادخواهی اندک بود و ما می بایست پس از پایان تمام کارها و رسیدن به هدف مبلغی اندک به عنوان دستمزد به او بدهیم. کوهن تراست از لحاظ مالی به شدت در مضیقه بود اما ابداً چنین چیزی را نشان نمی داد زیرا به صلاح یک کلینیک حقوقی نبود که دیگران از مشکلات مالی اش مطلع شوند. لئونارد کوهن یک وکیل برجسته بود کاملاً منطقی بود.

که او برای نجات شرکتش همکاری با ما را بپذیرد. البته ما باید در عوض می بایست در صورت برنده شدن در دادگاه بیست درصد مبلغ غرامت یعنی یک سوم آن به وکلای مدافع پرونده یعنی کلینیک ما و کلینیک تراست تعلق می گرفت یعنی ده درصد به ما و ده درصد به کلینیک حقوقی تراست البته بعضی از وکلا در چنین شرایطی چهل درصد غرامت را از آن خویش می کنند.

در طی چهارده سال گذشته موردکای وکالت دو پرونده دادخواهی برای دریافت غرامت را برعهده داشته که در یکی از آنها هیئت منصفه به نفع طرف دیگر رای می دهد و در پرونده دیگر که مربوط به تصادف یک زن بی خانمان با یک اتوبوس بوده او پیروز می شود و او در مورد این پرونده موفق می شود مبلغ یکصد هزار دلار غرامت دریافت کند.

او با ده درصد حق وکالتی که دریافت می کند یعنی با مبلغی معادل ده هزار دلار تلفنهای پیشرفته ای خریداری کند و علاوه بر این کلینیک را به یک سیستم کامپیوتری بسیار پیشرفته مجهز کند.

قاضی با درخواست ما مبنی بر دریافت بیست درصد از مبلغ غرامت موافقت کرد بنابراین دیگر تمامی موانع از سر راه ما برداشته شد و یا دیگر از هر جهت آماده شروع تعقیبات قانونی خویش بودیم.

مسابقه بسکتبال بین دو تیم جرج تاول و سائیراکوس راس ساعت هفت و سی پنج دقیقه بعد از ظهر آغاز می شد موردکای دو بلیط، یکی برای من و دیگری برای خودش خریداری کرده بود تا با هم به تماشای مسابقه برویم. هواپیمای من بدون تاخیر درست راس ساعت شش و بیست دقیقه بعد از ظهر در فرودگاه نشنال واشینگتن به زمین نشست و من حدود سی دقیقه بعد مورکای را که به استقبال آمده بود مقابل ورودی شرقی فرودگاه دیدم. در اطراف ما حدود بیست هزار مسافر که از قصبی نقاط جهان و ایالات متحده به واشینگتن آمده بودند دیده می شد. موردکای پس از احوالپرسی بلیطم را به دستم داد و سپس از جیب کتش پاکت مهر و موم شده نسبتاً کلفتی را بیرون آورد و به دستم داد پاکت با پست سفارشی از طرف دادگاه واشینگتن برای من به کلینیک حقوقی فرستاده شده بود. موردکای که به خوبی حدس می زد محتویات آن چه باشد.

گفت:

- این پاکت امروز به دستمان رسید خوب دوست عزیز تو را در ورزشگاه می بینم او این را گفت و مرا در میان ازدحام جمعیت تنها باقی گذاشت. من بلافاصله از فرودگاه بیرون اومدم و پاکت را گشودم تا محتویات آن را بخوانم از قضا دوستانم در شرکت سوینی و دریک می خواستند مرا حسابی ادب کنند.

داخل پاکت یک شکایت نامه رسمی از طرف دادگاه استیناف بود که مرا به رفتار غیر اخلاقی متهم می کرد. اتهاماتی که به من وارد شده بود سه صفحه طویل را پر کرده اما به طور خلاصه این بود که من پرونده ای را دزدیده بودم و اصول محرمانه را نقض کرده بودم. من بچه بدی بودم که می بایست یا به طور دائم زندانی می شدم یا جواز وکالتم سالها توقیف می شد و یا اینکه در مجامع عمومی رسماً توبیخ می شدم. و از آنجایی که پرونده هنوز در دست من بود مجازات می بایست در فوریت انجام می گرفت و بدون هیچ اتلاف وقتی متهم را دادگاهی می کردند.

در پاکت برگه های دیگری هم بود که من اصلاً به آنها توجهی نکردم به قدری شوکه شده بودم که همانجا برای حفظ تعادل به دیوار تکیه دادم تا موضوع را بهتر بتوانم هضم کنم. البته من از قبل می دانستم که دریک و سوینی به این راحتی دست از سر من بر نخواهند داشت آنها به هر دری می زدند تا آن پرونده را بیابند چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم بازداشت من تا مدتی آنها را ساکت نگه خواهد داشت.

آنها به هر دری می زدند تا آن پرونده را بیابند چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم بازداشت من تا مدتی آنها را ساکت نگه خواهد داشت.

کاملاً مشخص بود که تمام حدسیات من غلط از آب در آمده آنها به خون من تشنه بودند در یک و سویی یک موسسه حقوقی بزرگ بود و این کاملاً طبیعی به نظر می رسید که آنها سرسختانه مرا تعقیب کنند. تنها چیزی که به فکر آنها خطور نمی کرد این بود که من قصد داشتم فردا صبح راس ساعت نه، رسماً آنها را تحت پیگرد قانونی قرار داده و به خاطر مرگ لونتتا و فرزندانش از آنها تقاضای ده میلیون دلار غرامت بگیرم. می دانستم که آنها بیش از این نمی توانند مرا تحت فشار قرار دهند. دیگر نمی توانستند مرا بازداشت کنند و برام از این قبیل نامه ها بفرستند به همین علت خیالم راحت بود که امروز این پاکت به دستم رسیده بود بازی دیگر تمام شده بود.

اما از طرفی دیگر وحشت زده بودم زیرا حدود ده سال می شد که از دانکده حقوق فارغ التحصیل شده بودم و به غیر از وکالت با هیچ تجربه شعلی دیگری نداشتم. اگر آنها جواز وکالت را توقیف می کردند آنوقت چگونه می توانستم امرار معاش کنم؟

آن وقت هم ردیف سوفیا می شدم اگر او توانسته بود بدون داشتن جواز وکالت در حد یک وکیل ماهر کار کند آن وقت من هم می توانستم.

موردکای را در راهروی ورودی ورزشگاه دیدم و همه چیز را برایش تعریف کردم او مراتب تاثیر قلبی خویش را به خاطر این موضوع به من ابلاغ کرد و با لحنی شوخی به من تسلیت گفت:

گرچه مسابقه بسکتبال خیلی هیجان انگیز و جالب توجه بود اما علت اصلی رفتن به ورزشگاه غافلگیر کردن مک جف بود، جف مک نهبان پاره وقت موسسه امنیتی راک کریک بود که بعضی اوقات هم مامور حفاظت و امنیت ورزشگاه ها می شد. سوفیا تمام روز او را تعقیب کرده و دست آخر متوجه شده بود که او آن شب مسئول حفظ امنیت باشگاه می باشد. گرچه به طور دقیق از خصوصیات ظاهری او مطلع نبودیم و نمی دانستیم او چه شکلی می باشد با این وجود تمام درها و راهروهای ورودی ورزشگاه را زیر نظر گرفتیم. بالاخره موردکای او را مقابل دروازه مشغول صحبت با زنی جوان که مسئول فروش بلیط بود یافت.

مکل درشت اندام، بسیار قوی هیکل و سفید پوست بود از قبل قرار گذاشته بودیم که من شخصاً با او صحبت کنم بنابراین جلو رفتم و در حالی که کارت شغلی ام را در میان انگشتانم گرفته بودم به او گفتم:

- آقای مکل، من مایکل بروک وکیل دعاوی هستم.

او نگاهی عمیق به من انداخت سپس کارتم را گرفت و در سکوت آن را نگریست. از اینکه مزاحم صحبت کردنش با دختر بلیط فروش شده بودم قدری عصبی به نظر می رسید به او گفتم:

- می توانم از شما چند سوال بپرسم؟

او گفت:

- شما می توانید بپرسید اما ممکن است جواب ندهم، سپس چشمتی به دختر بلیط فروش زد.

- آیا شما تا به حال برای موسسه دریک و سویی که یک شرکت حقوقی بزرگ می باشد کار حفاظتی و امنیتی انجام داده اید؟

- ممکن است

- آیا تا به حال به آنها در بیرون راندن مستاجرینش کمک کرده اید؟
 من درست به نقطه حساس زده بودم. عضلات چهره او برای چند لحظه منقبض شد و سپس گفت:
 - تصور نمی کنم، سپس نگاهش را از چهره من گرفت و به طرفی دیگر نگریست.
 - مطمئنید؟
 - نه، پاسخ شما نه است.
 - آیا شما در تاریخ چهارده فوریه به موسسه کمک نکرده اید تا مستاجرینش را از آن ساختمان مخروبه خیابان فلوریدا بیرون بیاورد؟
 او چینی بر پیشانی اش انداخت و چشمانش را قدری تنگ کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد احتمالاً آنها قبلاً او را تهدید کرده بودند تا در این مورد با کسی صحبت نکند. مکل دیگر به من توجهی نشان نداد و دخترک بلیط فروش هم داشت با ناخنهایش ور می رفت
 به مکل گفتم:
 - دیر یا زود شما را مجبور خواهم کرد تا به سوالاتم پاسخ بدهید چینهای پیشانی اش عمیق تر شدند اما او هیچ چیزی در جواب من نگفت اصلاً قصد نداشتم او را پیش از این تخت فشار قرار دهم او کم کم داشت عصبانی می شد و ممکن بود که حسابی به خدمت من برسد به قدر کافی در عرض این دو هفته اخیر آسیب جسمی و روحی دیده بودم و اصلاً دلم نمی خواست این یکی هم مرا زیر بار کتک بگیرد حدود ده دقیقه از نیمه دوم مسابقه را تماشا کردم و سپس ورزشگاه را ترک کردم.
 مسافرخانه ای که رابی را به آنجا برده بودیم جدید التاسیس بود و در شمال بتسدا واقع شده بود آن شب سومین شبی بود که رابی را به مسافرخانه فرستاده بودیم من بابت این سه شب چیزی حدود یکصد و بیست و دلار کرایه پرداخته بودم و شرایط مالی ام اجازه نمی داد باز هم او را به مسافرخانه بفرستم. علاوه بر این مگان معتقد بود که دیگر وقت آن رسیده که رابی به جامعه باز گردد زمانی می توانستیم به نتیجه قطعی برسیم که رابی را آزاد گذاشته باشیم.
 مرحله بعدی آزمایش ما می بایست در خیابانها انجام می شد تا ببینیم که آیا رابی باز هم به سراغ مواد مخدر خواهد رفت یا نه.
 سه شنبه صبح ساعت هفت و سی و سه دقیقه پشت در اتاق شماره 220 که در طبقه دوم مسافرخانه قرار داشت و توسط مگان برای رابی انتخاب شده بود ایستادم. چند ضربه به در اتاق زده و منتظر ماندم هیچ کس پاسخ نداد. دسگیره در را چرخاندم در قفل بود. بلافاصله به طبقه پایین و سالن ورودی رفتم و از مسئول پذیرش خواهشی کردم شماره اتاق را بگیرد اما این بار هم هیچ کس به تلفن پاسخ نداد.
 معاون مدیر مسافرخانه را خواسته و همه چیز را برایش توضیح داده و متقاعدش کردم که شرایط کاملاً اضطراری می باشد او هم نهبان مسافرخانه را صدا کرد و همگی با هم به طبقه بالا رفتیم من در راه برای آنها توضیح دادم که چرا اتاق را به نام خود رابی کرایه نکرده ایم.
 او از اینکه ما از اتاق مسافرخانه نازنینش برای ترک اعتیاد یک معتاد به مرگ استفاده کرده ایم اصلاً خوشش نیامد. اتاق رابی خالی بود. تختخواب مرتب بود و این نشان می داد که هیچ کس شب گذشته در آن نخوابیده است. هیچ چیز از وسایل اتاق ربوده نشده و هیچ چیز از رابی آنجا باقی نمانده بود.

از آنها تشکر کردم و سپس آنجا را ترک کردم مسافرخانه حداقل ده مایل با دفتر کار من فاصله داشت با مگان تماس گرفته و همه چیز را برایش تعریف کردم سپس به طرف شهر به راه افتادم ساعت هشت و پنجاه دقیقه بود اما من هنوز به دفتر کارم نرسیده بودم ترافیک واقعاً سنگین بود با سوفیا تماس گرفته و از او پرسیدم که آیا رابی را دیده است جواب منفی بود.

پرونده دادخواهی که علیه قاتلین لونتتا و فرزندانش تشکیل داده بودیم مختصر و مفید و بی نقص بود. ویلما فلان که به عنوان مدافع حقوق لونتتا و فرزندانش برگزیده شده بود رسماً شرکت ریوراوکز موسسه حقوقی دریک و سویینی و شرکت تگ را به خاطر اخراج غیر قانونی مستاجرین از ساختمان مخروبه خیابان فلوریدا تحت پی گرد قانونی قرار داده بود. همه چیز کاملاً واضح و منطقی بود. اگر موکلین به طور غیر قانونی از منازلشان بیرون رانده نمی شدند و اگر آنها سر پناهی برای رفتن به آنجا را داشتند هرگز در سرمای زمستان آواره خیابانها نمی شدند و در طرزی رقت انگیز جان نمی سپردند. اقدام جنایت کارانه مدعی علیه های این پرونده کاملاً واضح بود و هیئت منصفه حتماً حکم محکومیت آنها را صادر می کرد.

غفلت و یا اقدام عمدی مدعی علیه های پرونده منجر به مرگ موکلین شده بود. مسلماً خیابانها محل امنی برای زندگی یک مادر جوان و کودکان خردسالشان نمی باشد. بنابراین آنها باید بهای این اقدام را می پرداختند.

ما قصد داشتیم یک پرونده دادخواهی جداگانه هم برای قتل میستر درست کنیم اما بعداً منصرف شدم زیرا گرچه او هم مانند این مستاجرین به طور غیر قانونی از محل سکونتش بیرون رانده شده بود اما گروگانگیری و قتل و یا مرگ او را کمی در پرونده ابهام قرار داده بود. بنابراین پرونده او را کنار کشیدم. کاملاً واضح بود که دریک و سویینی از قاضی خواهند خواست که مرا به پس دادن پرونده ترغیب کند و او هم مسلماً چنین خواهد کرد. اگر من با این کار موافقت کنم بدان معنا خواهد بود که گناه خویش را پذیرفته ام، علاوه بر این جواز وکالت را از دست خواهم داد و دیگر نخواهم توانست از مدارک داخل پرونده بر علیه مدعی علیه ها استفاده کنم.

سه شنبه صبح، موردکای مجدداً پرونده ها را بررسی کرد و از من پرسید که آیا مایلم قضیه را تا آخر دنبال کنم. او به خاطر حمایت از من می خواست که از شکایت و اقامه دعوی صرفنظر کند. ما قبلاً در این باره خیلی صحبت کرده و به این نتیجه رسیده بودیم

که اگر بنا باشد از اقامه دعوی صرفنظر کنیم، می بایست با آنها وارد مذاکره شویم تا در مورد همه چیز من جمله مجازات من به نتیجه قطعی برسیم. البته ما می توانستیم آنقدر مسئله را کش داده و به تاخیر اندازیم که آنها از آسیاب بیفتند و خشم همکاران سابق من کمی فروکش کند آن وقت دوباره موضوع را دنبال می کردیم اما این استراتژی اصلاً به صلاحمان نبود.

او زیر شکایتنامه را امضا کرد و سپس به طرف دادگاه به راه افتادیم. در حالی که موردکای داشت رانندگی می کرد من یکبار دیگر تمام پرونده را مرور کردم همه چیز به نظرم عالی و بی نقص می رسید.

تنها کلید این ماجرای بغرنج، مذاکره است. پرده برداشتن از این ماجرا و افشای جنایت آنها، موسسه معروف و معتبر دریک و سویینی را نابود خواهد کرد من تمام وکلای موسسه را می شناختم و می دانستم که آنها چقدر به

اعتبار و شهرت و خوشنامی خویش اهمیت می دهند به هر حال من آنها را به خاطر حرص و طمعشان در کسب ثروت گناهکار می دانستم و قصد داشتم مجازاتشان کنم. دریک و سویینی خطای بزرگی مرتکب شده و رو دست خورده بود اگر چه من شک داشتم که آنها از این قضیه بی اطلاع بوده باشند.

می توانستم برادن چانس را در حالی که خود را در اتاقش حبس کرده از ترس بر خودش می لرزد، به خوبی تصور کنم.

اما من هم اشتباه می کردم. زیرا ممکن بود که ما در میانه راه با یکدیگر به توافق برسیم. در غیر این صورت موردکای آنها را به پای میز محاکمه می کشید و در مقابل هیئت منصفه از آنها غرامت سنگینی را طلب می کرد. و آن وقت نیز موسسه دریک و سویینی برای انتقام گرفتن، حکم توقیف جواز وکالت مرا از دادگاه می گرفت. من هم مثل وکلای شرکت دریک و سویینی معتقد بودم که پرونده برتون به دادگاه کشیده شود حتی فکر این مسئله که روزی بخواهند برابر هیئت منصفه حاضر شوند آنها را به شدت می ترساند علاوه بر این رسوایی ناشی از حضور در دادگاه به ضرر موسسه حقوقی معتبری چون دریک و سویینی بود.

تیم کلاسن خبرنگار روزنامه پست که یکی از همدانشگاهی های سابقم در کالج آبراهام بود مقابل در دادگاه انتظارمان را می کشید. من بلافاصله یک کپی از شکایتنامه را به او دادم و او آن را خواند و سپس شروع به پرسیدن سوالات گوناگونی در این زمینه کرد ما هم با کمال میل به تمام سوالات او پاسخ دادیم.

تراژدی خانواده برتون به زودی تبدیل به یک مسئله داغ سیاسی و اجتماعی می شد، حتماً دولتمردان و سیاست مداران یکدیگر را محکوم کرده و مقصر قلمداد می کردند شورای شهر یا شهردار را گناهکار قلمداد می کرد و او نیز در مقابل شورای شهر و کنگره را خطا کار اعلام می کرد جناح راستی ها هم در مجلس گناه را به گردن همه از شهردار و شورای شهر گرفته تا شهروندان و اشپنگتن می انداختند. کلاسن از اینکه توانسته بود چنین خبر داغی را گیر بیاورد بی نهایت خوشحال بود و از شادی در پوست خویش نمی گنجید.

به این ترتیب او می توانست صلاحیت عده ای از وکلای ثروتمند و سرشناس شهر را زیر سوال ببرد. رسوایی ای که از چاپ این خبر در مطبوعات دامن دریک و سویینی را می گرفت مرا قدری خوشحال می کرد خود آنها بودند که جنجال مطبوعاتی به راه انداخته و خبر دستگیری مرا به روزنامه ها داده بودند و با این کار اسباب ناراحتی ذهنی و روحی مرا فراهم کرده بودند، علاوه بر این عکس عکس مرا در اختیار مطبوعات گذاشته بودند تا به این طریق بیشتر نابود کنند. می توانستم چهره خندان را در حالی که به همه اعلام می کرد توانسته مرا خوار و شرمسار و مجبور به پس دادن پرونده کند ببینم.

من همه آنها را می شناختم و می دانستم که چگونه قصد دارند به این بازی ادامه بدهند اگر آنها می توانستند جنگجال مطبوعاتی به راه بیاندازند، پس من هم قادر بودم چنین کاری کنم.

فصل سی ام

دو ساعت دیرتر از موعود مقرر به ساختمان انجمن رسیدم، موکلانم صبورانه روی زمین کثیف و خاک آلود سالن نشسته و انتظار مرا می کشیدند. بعضی از آنها در افکار خویش غوطه ور بودند و بعضی دیگر روزنامه می خواندند. ارنی که از تاخیر من عصبی به نظر می رسید در سالن را گشود و مرا به داخل هدایت کرد سپس پوشه ای را به من داد که داخل آن نام سیزده موکلی که انتظارم را می کشیدند بود. من بلافاصله اولین نامی را که بر روی کاغذ به چشم می خورد صدا کردم.

از اینکه توانسته بودم در عرض یک هفته این قدر در کارم پیشرفت کنم تعجب می کردم. من بدون هیچ ترس و لرزی از اینکه تیر بخورم و یا مورد حمله سیاهپوست ها واقع شوم قدم به داخل این ساختمان گذاشته بودم. با صبر و شکیبایی و در نهایت دقت به سخنان موکلانم گوش دادم. دیگر آنها را خوب می شناختم حتی خودم نیز یکی از آنها بودم، یک هفته می شد که ریشم را زرده بودم، موهایم بلند و ژولیده بود، شلوار ارتشی ام و کت بلیزی که بر تن داشتم کثیف و چروکیده و کراواتم نامرتب بود. علاوه بر این کفش های ورزشیم کهنه و فرسوده می نمود. عینکی که بر چشم داشتم نیز کج و معوج بود در مجموع ظاهر من هیچ شباهتی به یک وکیل دعاوی نداشت. اما موکلینم اصلاً به این جور چیزها اهمیت نمی دادند. آنها نیز به کسی داشتند که به حرفهایشان گوش بدهند و این مشکل من بود. تعداد موکلینم به هفده نفر افزایش یافته بود و من چهار ساعت تمام را صرف صحبت و مشاوره با آنها کردم در طی این مدت همه چیز را از مبارزه ام با شرکت دریک و سویینی گرفته تا کلیر و سفرم به شیکاگو و ملاقات با هکتور پالما را فراموش کرده بودم.

اما به هیچ وجه نتوانسته بودم رابی سیمون را فراموش کنم. داشتم ناخواه آگاه موکلینم را با او در ارتباط تصور می کردم. نگران زندگیش نبودم زیرا می دانستم که او به خوبی می تواند از خودش مراقبت کند یا حتی خیلی بیشتر از من در خیابانها دوام بیاورد. تنها چیزی که مرا نگران می کرد این بود که چرا او یک اتاق گرم و نرم و راحت را رها کرده و دوباره به خیابانها پناه برده بود. شاید به سراغ اتومبیلش رفته بود. او یک معتاد بود و همین جواب سوالات بی شماری بود که به مغزم راه یافته بود. کرک مثل آهن ربایی او را دوباره به خیابانهای واشینگتن کشیده بود.

اگر من نتوانسته بودم او را فقط برای سه شب در اتاق تمیز و گرم و نرم مسافرخانه نگهدارم، آن وقت چگونه انتظار داشتم او اعتیادش را ترک کرده و برای همیشه آن را کنار بگذارد. تصمیم با خود او بود و من نمی توانستم به زور او را وادار به ترک اعتیادش کنم.

می خواستم طبق معمول شب را تک و تنها در آپارتمانم بگذرانم که ناگهان برادر بزرگترم، وارنر به من تلفن کرد و مرا به صرف شام دعوت کرد چند روزی می شد که او برای انجام کاری به واشینگتن آمده بود اما نتوانسته بود شماره تلفن جدیدم را پیدا کند. او می خواست مرا به رستوران دنی اُ ببرد، یکی از دوستانش آنجا را به او توصیه کرده بود دنی اُ رستورانی شیک بود که غذاهای گرانبهائی را سرو می کرد. از آخرین باری که یک شام درست و حسابی خورده بودم مدت زیادی می گذشت.

گوشی تلفن را گذاشتمو به فکر فرو رفتم، اصلاً دلم نمی خواست وارنر را ببینم زیرا دوست نداشتم به حرفهای مسخره و بی سر و تهش گوش بدهم. می دانستم که او به من دروغ گفته و برای انجام کارهای تجاری به اینجا نیامده است. مطمئن بودم که والدینم او را به سراغ من فرستاده اند آنها هزاران مایل دورتر از من در ممفیس بودند یک

طلاق دیگر در خانواده و مشکلات شغلی من و افتضاحات اخیری که به راه انداخته بودم آنها را به شدت ناراحت کرده و قلبشان را شکسته بود. شخصی می بایست مرا کنترل کرده و مراقب می بود و این فرد همیشه وارنر بود. من و وارنر در رستوران شلوغ دنی اُهمدیگر را ملاقات کردیم.

قبل از اینکه با یکدیگر دست داده و همدیگر را در آغوش بگیریم او قدمی به عقب برداشت و مرا با آن ریش بلند و موهای ژولیده و لباس نامرتب برانداز کرد و با لحن شوخ و گزنده ای گفت:

- یک رادیکال واقعی شده ای؟

در حالی که سعی می کردم لحن گزنده اش را نادیده بگیرم گفتم:

- از دیدنت خوشحالم.

- تو چقدر لاغر شده ای!!

- اما تو اصلاً فرقی نکرده ای.

او دستش را بر روی شکم بزرگش گذاشت و گفت:

- حتماً وزنم را کم خواهم کرد.

او سی و هشت ساله ، خوش تیپ و خوش قیافه بود. وسواس زیادی که او در مورد ظاهرش به خرج می داد با اظهار نظر من در مورد اضافه وزن او شدت گرفت. حاضر بودم شرط ببندم که او در عرض یکماه وزنش را کم خواهد کرد. سه سال می شد که وارنر مجرد بود. زنها برای او خیلی مهم بودند او و همسرش هر دو به هم اهمیت نمی دادند و همین موجب می شد که در نهایت از هم جدا شده . به او گفتم:

- ظاهرت عالی و بی نقص است.

و واقعاً هم اینگونه بود کت و شلوار و کراوات گرانیقیمت، آن وقت تن من پر از آت و آشغالهایی بود که به زحمت می شد آنها را لباس نامید.

گفت:

- ظاهر تو هم خیلی خوب است. بگو ببینم این که بر تن داری لباس کار جدیدت می باشد؟

- بله گاهی اوقات هم اگر هوس کنم کراوات می زنم.

او نوشابه هاینکس سفارش داد و نگاهی به جمعیت انداخت و گفت:

- کلیر چطور است؟

او داشت مقدمه چینی می کرد.

- تصور می کنم که حالش خوب باشد ما از دادگاه تقاضای طلاق کرده ایم من دیگر با او زندگی نمی کنم.

- آیا او از این موضوع خوشحال است؟

- تصور می کنم.

از اینکه دارد از شر من راحت می شود خوشحال باشد، به جرات می توانستم بگویم که حتی این روزها را از یک ماه پیش که با من زندگی می کرد خوشحالتتر و شاداب تر می باشد.

- آیا کس دیگری را برای خودش پیدا کرده است؟

- تصور نمی کنم.

می بایست مراقب حرف زدنم باشم زیرا هر آنچه که برای وارنر تعریف می کردم خیلی سریع به گوش پدر و مادرم می رسید. به خصوص دلیل جدایی من و کلیر، مسلماً آنها بدشان نمی آمد که کلیر را گناهکار قلمداد کنند بنابراین اگر خبر بی وفایی عروسشان را می شنیدند آن وقت جدایی ما به نظرشان کاملاً منطقی می رسید، وارنر گفت:

- خود تو چطور آیا کسی را برای خودت پیدا نکرده ای؟

- نه هنوز نه.

- خب پس به چه دلیل می خواهی از همسرت جدا بشوی؟

- به هزار و یک دلیل موجه و منطقی. بین وارنر من ترجیح می دهم که دوباره بحثهای قدیمی را پیش نکشیم. خود او و همسرش بنا به دلیل کثیف و چندش آور از یکدیگر جدا شده بودند. آن دو تا مدت‌های مدید سر حضانت بچه ها با یکدیگر دعوا داشتند. او آن وقتها در این باره خیلی با من صحبت کرده بود و حالا انتظار داشت که من هم همین کار را بکنم.

او گفت:

- آها پس حتماً آقا یک روز صبح از خواب می دار می شوند و تصمیم می گیرند از همسرشان جدا شوند؟

- بین وارنر خود تو هم از همسرت جدا شده ای پس خوب می دانی که طلاق اینقدر ها هم ساده نیست.

سر پیشخدمت ما را به منویی که در انتهای رستوران بود هدایت کرد همین طور که داشتیم عرض سالن را می پیمودیم ناگهان وین آمستید را دیدم که همراه با عده ای از دوستانش پشت میزی نشسته و مشغول صحبت کردن بود. او یکی از گروگانگیرهای میستر بود. میستر او را برای گرفتن غذا به طرف در فرستاده بود. او توانسته بود از تیراندازی جان سالم به در ببرد. آمستید اصلاً متوجه حضور من نشد.

یک کپی از شکایتنامه، آن روز صبح راس ساعت یازده هنگامی که من در ساختمان انجمن بوم به دست آرتور جاکوبز، رئیس هیئت مدیره موسسه رسیده بود از آنجایی که آمستید از شرکای موسسه نبود شک داشتم که از این قضیه مطلع شده باشد. البته به احتمال قوی او هم این موضوع را می دانست، زیرا این اخبار همه جا را مثل بمب به لرزه در آورده بود، مدعی علیه ها می بایست آماده می شدند و برای این منظور حتماً پشت درهای بسته جلسات اضطراری برقرار می کردند.

خوشبختانه میزها در میدان دید آمستید نبود. من به اطرافم نگرستم تا مطمئن شوم کسی مرا زیر نظر ندارد وارنر برای هر دویمان نوشابه سفارش داد اما من بلافاصله از او معذرت خواستم و سفارش یک لیوان آب را دادم. در کنار وارنر همه چیز برای من خفقان آور می نمود. از کار، بازی، غذا نوشیدنی و زنان گرفته تا کباب و فیلمهای قدیمی. او عاشق سفر و استقبال از خطر بود، یکبار حین صعود از کوههای پرو در معرض خطر سرمازدگی و مرگ قرار گرفته و یکبار دیگر نیز در سواحل استرالیا توسط مار آبی بسیار خطرناکی گزیده شده بود، یکی از دلایل جدایی همسر من از او سفرهای مخاطره آمیز و روابطش با سرزمینهای دیگر بود.

او یکی از شرکای یک موسسه بزرگ در آتلانتا بود، در آمد او خیلی زیاد بود و به همان نسبت هم زیاد ولخرجی می کرد. مطمئن بودم که او در حین شام بحث پول را به میان خواهد کشید. او هنگامی که شنید من به عنوان نوشیدنی برای خودم آب سفارش دادم با ناراحتی گفت:

- آب؟ بس کن مایک، بیا با هم یک نوشیدنی درست و حسابی بخوریم.

- نه، متشکرم.

وارنر قصد داشت بعد از مارتینی برای خودش شراب سفارش دهد. می دانستم که او تا درست و حسابی ننوشد رستوران را ترک نخواهد کرد او غرولند کنان گفت:

- به جهنم، لعنتی.

من داشتم لیست غذا را نگاه می کردم. و او داشت زندهای داخل رستوران را برانداز می کرد هنگامی که نوشیدنی هایمان رسید. سفارش شام دادیم. او در حالی که داشت تلاش می کرد صحبت را به مباحثی که مورد علاقه اش بود بکشاند.

گفت:

- از کارت برایم تعریف کن.

- چرا؟

- چون باید خیلی جالب و هیجان انگیز باشد!

- از کجا می دانی؟

- چون به خاطر آن یک شانس بزرگ را از دست داده ای ، بنابراین باید دلیل خوبی برای این کار داشته باشی.

- البته دلایلی که فقط برای خود من جالب می باشد.

وارنر به قصد و غرض قبلی ترتیب ملاقات خویش را با من داده بود می دانستم که او را از این کارش هدفی دارد، اما مطمئن نبودم که چه هدفی پشت پرده می باشد برای اینکه کمی او را سرگرم کرده و دست انداخته باشم گفتم:

- من هفته پیش توسط پلیس دستگیر شدم.

وارنر که به شدت شوکه شده بود گفت:

- تو چه شدی؟

من همه ماجرا را با تمام جزئیاتش برای او تعریف کردم زیرا می خواستم عنان صحبت هایمان را در دست داشته باشم و به او مجال وراجی را ندهم. او اصلاً از سرقتی که کرده بودم خوشش نیامد و مرا به شدت به خاطر آن سرزنش کرد، اما من اصلاً قصد نداشتم از خودم دفاع کنم. مسئله سرقت آن پرونده پیچیده تر از آن بود که بخواهیم درباره

آن بحث کنیم. در حین صرف شام او از من پرسید:

- پس شرکت دریک و سوینی در شرف نابودی است؟

- همین طور است.

- برای چه مدتی می خواهی نقش یک وکیل محبوب و مدافع بی خانمانها را بازی کنی؟

- نمی دانم، من تازه در اول راه هستم و اصلاً به آخر خط خطر فکر نکرده ام. چرا چنین سوالی از من کردی؟

- چه مدت می خواهی برای هیچ و پوچ کار کنی؟

- مادامی که بتوانم به حیات خویش ادامه بدهم.

پس زنده ماندن با یک حقوق بخور و نمیر، تنها هدفی است که تو داری؟

- فعلاً بله، تو چه هدفی داری؟

سوال مسخره ای از او پرسیدم زیرا پاسخش را خوب می دانستم.

- پول، آنقدر پول در خواهم آورد و آنقدر سرمایه گذاری خواهم کرد تا اینکه سرانجام ثروتم به حدی برسد که

دیگر از بابت بی پولی نگران نباشم.

چنین چیزی را قبلاً هم از زبان او شنیده بودم.

چنین حرص و طمعی برای بعضی قابل تحسین بود. این تفصیر غلطی بود از آنچه که در کودکی به همه ما آموخته بودند یعنی کار و تلاش در جهت رفاه خود و جامعه. او داشت مرا به بحث در این باره تحریک می کرد بحث و جدلی که هیچ سودی نداشت و تنها نتیجه اش خراب کردن شیمان بود. وارنر مثل یک رذل حریص به ثروتش افتخار می کرد، از او پرسیدم:

- تو چقدر پول و ثروت داری؟

- در چهل سالگی سرمایه ام به یک میلیون دلار خواهد رسید. در چهل و پنج سالگی به سه میلیون دلار و در پنجاه سالگی به ده میلیون دلار خواهد رسید و دست همان موقع خود را بازنشسته خواهم کرد.
هر دو ما تمام این قواعد را از حفظ بودیم اصول و قواعدی که هدف تمام موسسات حقوقی بزرگ می باشد. او از من پرسید:

- خوب تو چطور؟

- خوب بگذار ببینم، من الان سی و دو ساله هستم و حدود پنج هزار دلار سرمایه دارم هنگامی که سی و پنج ساله شوم این مبلغ به ده هزار دلار خواهد رسید بنابراین در پنجاه سالگی سرمایه ای معادل بیست هزار دلار خواهم داشت

- پس برایت هجده سال زندگی در فقر را پیش بینی می کنم

- تو هیچی از فقر نمی دانی.

- شاید برای مردمی مثل ما فقر یعنی در یک آپارتمان کوچک و ارزان قیمت، داشتن یک ماشین کهنه و درب و داغون با لباسهای معمولی، و نداشتن پول کافی برای مسافرت، تفریح سرمایه گذاری و زمان بازنشستگی.

- دقیقاً همین طور است. تو درست همان چیزی را گفتی که من می خواستم آن را به تو ثابت کنم. تو حتی ذره ای مزه فقر و تنگدستی را نچشیده ای. تا پایان امسال سرمایه ات چقدر خواهد شد؟

نهمصد هزار دلار؟

- مال من به سی هزار دلار می رسد اگر شخصی تو را مجبور می کرد که تنها به خاطر سی هزار دلار کار کنی با آن چه می کردی؟

- خودم را می کشتم.

- مطمئنم که این کار را می کردی، من واقعاً مطمئنم تو یک تفنگ بر می داشتی و مغزت را داغان می کردی

- اشتباه می کنی، من ترجیح می دهم خودم را با قرص بکشم.

- ای ترسو

- من به هیچ وجه نمی توانم برای چنین حقوق بخور و نمیری کار کنم

- اوه، چرا تو می توانی به خاطر دریافت چنین حقوقی اندکی کار کنی اما نمی توانی زندگی ساده و محقرانه ای داشته باشی.

- گمان می کنم همینطور باشد که تو می گویی

- تفاوت من و تو در همین است.

- لعنت بر تفاوت من و تو. به من بگو این تفاوت ناگهانی از کجا سر و کله اش پیدا شد مایکل؟ تا یک ماه پیش تو هم دست مثل من بودی، اما حالا به خودت نگاه کن. با این لباسهای مندرس و ریش بلند و موهای نامرتب به بی خانمانها بیشتر شباهت داری تا به وکلا، به من بگو ببینم آیا تمام اینها به خاطر نجات بشریت است؟ یک جای کار تو اشتباه است.

نفس عمیقی کشیدم و هیچ نگفتم از لحن خنده دار و بانمک او خوشم اومد بود. او هم نفس عمیق کشید و خودش را کنترل کرد. ما متمدن تر از آن بودیم که بخواهیم در مجامع عمومی با هم دعوا کنیم.
او کمی به جلو خم شد و گفت:

- تو یک احمق کودن هستی، یک ماه پیش در آستانه تبدیل شدن به یکی از شرکای مهم شرکت دریک و سویی بی بودی. بین مایک، تو تحصیلکرده، باهوش و مجرد هستی و علاوه بر این بچه هم نداری. تو می توانی تا قبل از رسیدن به سی و پنج سالگی یک میلیون دلار سرمایه برای خودت جمع کنی آن وقت می توانی هر غلطی که دلت خواست بکنی. حتماً می توانی به صومعه هندوها پناه ببری و ریاضت بکشی.

کسی که هم اکنون در مقابله نشسته با یک مرتاض فرقی ندارد وارنر. من علاقه ام را به پول و ثروت از دست داده ام، این یک نفرین شیطانی است که دامنگیرم شده.

- عجب مرتاض بالفطره ای هستی تو! بگذار سوالی از تو بپرسم اگر یک روز صبح از خواب بیدار شده و متوجه شوی که شصت ساله شده ای، آن وقت چه می کنی؟ با تو شرط می بندم که آن موقع دیگر از نجات بشریت خسته شده باشی زیرا متوجه شده ای که هیچ راه نجاتی وجود ندارد. آن وقت است که تازه به یاد خود و زندگی می افتی و افسوس می خوری، اما دیگر فایده ای ندارد زیرا نه پول داری و نه سرمایه ای که با آن امرار معاش کنی و نه همسری که جراح مغز باشد و بتواند در گذران زندگی کمکت خرجت باشد. آن وقت بگو بنم چه خواهی کرد؟
- خب من قبلاً هم به این موضوع فکر کرده ام و به این نتیجه رسیده ام که با داشتن برادر ثروتمندی مثل تو نباید نگران چیزی باشم.

- اگر من در آن موقع زنده نباشم که به تو کمک کنم آن وقت چه؟

- نام مرا هم در وصیتنامه ات ذکر کن برادر ولخرج من.

کمی سرمان به غذا خوردن گرم شد و رشته کلام از دستمان خارج شد. وارنر باهوشتر از آن بود که تصور کند توانسته مرا از خواب غفلت بیدار کرده و عقلم را سرچایش بیاورد. او نمی توانست با ترساندن من از آینده، خط زندگیم را تغییر دهد. می توانستم به خوبی صدای او را بشنوم که به والینم می گفت:
- با او حرف خواهیم زد.

او که به خوبی احساس می کرد هنوز به هدفش نرسیده از من پرسید که از کار کردن در کلینیک حقوقی خیابان چهاردهم چه چیزی عاید می شود و من هم در جوابش گفتم که چیزی نه چندان در خور توجه. او سپس از من در مورد برنامه موسسه هنگام بازنشستگی کارمندان پرسید و من در جواب گفتم که تا به حال در این مورد چیزی نشنیده ام و گمان نمی کنم که خبری از حقوق بازنشستگی و این جور چیزها باشد. او به من توجیه کرد که فقط چند سال از عمرم را صرف کمک بشریت بکنم و من هم از توصیه او تشکر کردم. او دست آخر به من پیشنهاد کرد که بهتر است به دنبال زنی پولدار و مهربان بگردم و با او ازدواج کنم.

هنگام خداحافظی مقابل در رستوران به وارنر اطمینان دادم که من به عنوان یک انسان بالغ و عاقل کاملاً می دانم که دارم چه می کنم بنابراین می توانم گلیم خودم را به راحتی از آب بیرون بکشم. از او خواهش کردم که بیهوده والدینم را نگران نکند به او گفتم:

- وارنر پدر و مادرم را نگران نکن، به آنها بگو که وضع من اینجا خیلی خوب است.

او با لحن شوخ به من گفت:

- هر وقت که گرسنه ماندی با من تماس بگیر.

از او تشکر کردم و برایش دست تکان دادم و به طرف منزلم به راه افتادم

سر راهم به پایلون گریل رفتم و یک نسخه پست را قبل از دوازده شب پخش می شد بخرم. پایلون گریل رستوران کوچکی در خیابان فاکی باتم نزدیک دانشگاه جرج واشینگتن است این رستوران کوچک پاتوق همیشگی شب زنده دارها و معتادین و خبر های تازه بود. هنگامی که به آنجا رسیدم بلافاصله یک نسخه از روزنامه پست را خریدم و روی نیمکتی نشستم. از سکوت آرامش پایلون گریل به شدت تعجب کردم. روزنامه پست تازه رسیده بود و حدود سی نفر نشسته و سرهایشان را داخل روزنامه فرو کرده و مشغول خواندن اخبار جدید بودند انگار که جنگ جهانی سوم آغاز شده بود

روزنامه پست به چاپ اخبار داغ مشهور بود. در صفحه اول روزنامه مقاله ای جنجالی با یک تیتر درشت و تکان دهنده چاپ شده بود که تا صفحه دهم ادامه داشت. در صفحه دهم روزنامه عکسی از لونتتا برتون در کنار عکسی از موردکای که ده سال پیش گرفته شده بود دیده می شد. در زیر این دو عکس به ترتیب از چپ به راست عکس های: تیلمن گانتری، آرتور جاکوبز و دیوون هاردی چاپ شده بود. دیوون هاردی یکی از آن هفده مستاجر اخراجی بود که کمی پس از بیرون انداختنش از محل سکونتش خود را کشته بود.

در همان صفحه عکس دیگری از آرتور جاکوبز در کنار دو جنایتکار دو رگه آفریقایی - امریکایی که شماره مجکومیتشان بر روی سینه هایشان دیده می شد چاپ شده بود.

لحظه ای که این روزنامه به دست روسای دریک و سوینی برسد مسلماً تاریکترین لحظه زندگی شان خواهد بود.. آنها بلافاصله تمام برنامه های عادی و ملاقاتهای روزانه شان را متوقف کرده و مسئولین روابط عمومی شان را خبر کرده و به سالن کنفرانسی پناه می برند و پشت درهای بسته مشغول بررسی ابعاد این فاجعه می شدند. حتماً تمام موسسات حقوقی بزرگ در تمام دنیا خبر این رسوایی بزرگ را به یکدیگر فکس می کردند و به روسای دریک و سوینی می خندیدند.

گانتری احتمالاً بی نهایت عصبانی می شد. اینکه آدمی مثل او هم در ردیف دشمنان ما جای گرفته بود قدری مرا می ترساند.

در میان تمام آن عکسها، تصویر من هم دیده می شد همان عکسی که روزنامه پست در نسخه چند روز پیش در زیر خبر دستگیری من چاپ کرده بود. در مقاله مرا به عنوان پل ارتباطی میان موسسه و لونتتا برتون معرفی کرده بودند گرچه گزارشگر نمی دانست که آیا من شخصاً لونتتا را ملاقات کرده ام یا نه.

مقاله طویل و جامعی بود در ابتدای مقاله جزئیات اخراج غیرقانونی مستاجرین از محل سکونتشان آورده شده بود و سپس به گروگانگیری دیوون هاردی در موسسه دریک و سوینی پرداخته و خاطر نشان کرده بود که من هم یکی از آن گروگانها بودم. سپس نویسنده مقاله چند پاراگراف را به موردکای و نقش او در این ماجرا اختصاص داده، پس از آن جزئیات مرگ لونتتا و کودکش را تشریح کرده بود. در پایان نویسنده به ماحرای دستگیری من اشاره کرده بود گرچه من آن روز خیلی مراقب بودم تا در جواب سوالات گزارشگر روزنامه هیچ اشاره ای به پرونده مسروقه نکنم. کلاس به قول خودش عمل کرده و در مقاله اش از ما به عنوان منبع اطلاعاتی خویش نام نبرده بود. من شخصاً قادر نبودم مقاله چنین زیبایی بنیوسم

در مقاله کلاسناً نقل قولی از مدعی علیه های پرونده دیده نمی شد، انگار که او اصلاً تلاش نکرده بود با آنها تماس بگیرد.

فصل سی و یکم

وانر ساعت پنج بامداد با من تماس گرفت و گفت:

- آیا بیداری؟

مطمئناً خودش در سوئیت گرم و نرم هتل نشسته و با هیجان تمام در و دیوارها را غرق تکه کاغذهایی کرده بود که بر روی تمامشان سوالات و نکات بسیار مهمی در ارتباط با دادخواهی اخیر نوشته شده بود.

در حالی که سعی می کردم کیسه خوابم را بیشتر دور خودم بپیچم تا گرم شوم به وراجی های او درباره نحوه اقامه دعوی گوش دادم. در حقیقت وانر در اقامه دعوی و ادامه دادخواهی به نفع خودش استاد بود، اما تقاضای استینافی که توسط هیئت منصفه در محکمه بر تون مطرح شده بود خارج از توان او بود. وانر به هیچ وجه چنین چیزی را پیش بینی نکرده بود. ما ده میلیون دلار تقاضای خسارت کرده بودیم، اما این مانع از ادامه جریان محاکمه نمی شد.

شاید هم حق با هیئت منصفه بود. اوه چقدر وانر دلش می خواست خودش شانس امتحان این قضیه را داشته باشد آنوقت تکلیف موردکای چه می شد؟ مگر او وکیل دادگستری نبود؟ مگر غیر از این بود که او فقط در دادگاههای جنایی حضور می یافت؟ و از همه مهمتر دستمزد ما چه می شد؟ مسلماً از عقد چنین قرارداد بزرگی چهل درصد گیرمان می آمد و این می توانست مرا بیشتر در کارم دلگرم کند. در تاریکی محض اتاق و در میان خواب و بیداری گفتم:

- ده درصدش مال من است.

- چه گفتم؟ فقط ده درصد! آیا دیوانه شده ای؟

- کار و بار شرکت ما خیلی کساد است.

سعی کردم تا علت کم توقعی ام را برایش توضیح بدهم اما او گوش نمی کرد و مرتباً به خاطر طماع نبودنم مرا سرزنش می کرد. او داشت به من گوشزد می کرد که گم شدن پرونده، دردسر ساز خواهد شد انگار که خود ما تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودیم، او گفت:

- فکر می کنی که بتوانی بدون آن پرونده محکمه را به نفع خودت ببری؟

- بله

مشاهده تصویر جاکوبز پیر در روزنامه ها در حالی که دو مجرم در دو طرفش ایستاده بودند، وارنر را به شدت به خنده انداخت. پروازش به آنتالیا فقط دو ساعت طول می کشد و احتمالاً حدود ساعت نه به دفتر کارش خواهد رسید او مطمئناً صبر کنید تا عکسها با پست به مقصد برسند بنابراین به محض رسیدن به دفتر کارش آنها را به وست گُست فکس خواهد کرد.

وارنر بدون اینکه به من مهلت بدهد تا حرفم را تمام کنم، گوشی تلفن را گذاشت. قبل از تلفن وارنر، تقریباً سه ساعتی می شد که خوابیده بودم اما بعد از اینکه او گوشی را گذاشت دیگر خواب از سرم پریده بود. البته مشکلات چند ماه اخیر نیز یکی از دلایل ربودن خواب و استراحت از زندگی من بود هنوز هوا تاریک بود که از جایم برخاستم و دوش گرفتم. سپس از خانه بیرون زدم. قهوه را در رستوران پاکستانیها صرف کردم و برای رابی نیز یک بسته بیسکویت خریدم تقریباً هوا روشن شده بود که به طرف دفتر کارم به راه افتادم.

دو ماشین قدیمی و عجیب و غریب در تقاطع خیابان چهاردهم و خیابان کیو درست مقابل دفتر کار ما پارک شده بود. حس ششم به من می گفت که ماشینم را مقابل ساختمان پارک نکنم و فعلاً به رانندگی ادامه بدهم ساعت هفت و نیم بود و واضح بود که رابی هنوز نیامده بود زیرا مواقعی که زودتر از ساعت هشت به دفتر می رسید معمولاً چند دقیقه ای بر روی پله های جلوی ساختمان می نشست اگر تیلن گانتری ذره ای احتمال می داد که توسل به خشونت به پیروزی اش در محاکمه کمک خواهد کرد مطمئناً در استفاده از آن به خود تردید راه نمی داد. موردکای قبلاً چنین چیزی را به من گوشزد کرده بود، گرچه اصلاً احتیاجی به هشدار نبود. بلافاصله به منزل تلفن زدم و آنچه را که در مقابل ساختمان دیده بودم برایش تعریف کردم او به من گفت که فعلاً به آنجا نزدیک نشوم و تا ساعت هشت و نیم که خودش به دفتر می آمد صبر می کنم او می خواست هر چه زودتر سوفیا را از موضوع با خبر کند. آبراهام در شهر نبود. بنابراین اصلاً لازم نبود به او تلفن کرده و برایش پیغام بگذارد.

تقریباً دو هفته ای می شد که تمام تلاشم را بر روی این محکمه متمرکز ساخته بودم، گرچه متارکه با کلیر و شروع به کار در موسسه ای دیگر جسماً و روحاً مرا خسته کرده بود اما این قضیه اخیر یعنی اقامه دعوی علیه ریوراوکز و شرکتی که سابقاً در آنجا کار می کردم بیشتر از هر چیزی برایم اهمیت داشت. در این افکار غوطه ور بودم که ناگهان صدای انفجار بمب مرا به خود آورد هنگامی گرد و خاکهای ناشی از انفجار فرو نشست گانتری ما را در روزی که او و دو دستیارانش را تحت پیگرد قانونی قرار دادیم نکشت. دفتر تماماً آرام بود. تلفنها هم بیشتر از معمول مشغول نبود، رفت و آمد هم معمولی بود. تمام دادرسی های بزرگ و جنگجالی معمولاً چنین مشکلاتی را نیز در پی داشتند.

ما دیروز علیه گانتری و دو مدعی علیه دیگر که آنها نیز از همکاران او در این ماجرا بودند رسماً شکایت کرده و آنها را تحت پی گرد قانونی قرار داده بودیم. بنابراین خیلی طبیعی بود که او بخواهد ما را کمی بترساند. در دفتر کار ما شرایطی کاملاً عادی و طبیعی حکمفرما بود همگی سرشان به کار خودشان گرم بود و من نیز برای مدتی کوتاه پرونده محکمه اخیر را کنار گذاشته و مشغول رسیدگی به بقیه پرونده ها بودم اما می توانستم به خوبی اوضاع و احوال شرکت دریک و سویینی را تصور کنم به احتمال قوی الان همه در آنجا ساکت و اخم آلود سرگرم

رسیدگی به کارهایشان بودند. هیچ کس حوصله خندیدن یا صحبت کردن در مورد مسابقات ورزشی اخیر را نداشت. آنها دیگر حتی برای هم لطفه تعریف نمی کردند انگار که همگی در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده باشند. احتمالاً مخالفان من از همه محزونتر و پکر تر خواهند بود به عنوان مثال پولی خودش را از بقیه جدا کرده و با جدیت به فعالیت های خویش ادامه خواهد داد و اما رودلف هرگز دفترش را ترک نخواهد کرد مگر اینکه ترفیع بگیرد. افترايي که اخيراً به چهارصد وکیل زده شده بود واقعاً مسخره و زننده و باعث شرمساری بود. اما از همه ناراحت کنند تر این بود که همه آنها بی گناه بودند چیزی از قضیه نمی دانستند. هیچ کس اهمیتی نمی داد که در آن املاک چه اتفاقی افتاده است. کم بودند آنهایی که برادن چانس را می شناختند. خود من حدود هفت سال پیش با او آشنا شدم و تازه دلیل آشنایی ام نیز این بود که خودم شخصاً به سراغش رفتم. برای تمامی آنهایی که بی گناه بودند متأسف بودم. اساتید کهنه کاری که برای تعلیم و تربیت ما زحمات بسیاری کشیده بودند همکلاسیهایم که همیشه تنها آرزویشان کسب نمرات عالی بود و وکلای تازه کار و جوانی که به ندرت از کثافت کاریهای کارفرماها و روسای خویش مطلع می شدند.

اما من یکی اصلاً دلم برای برادن چانس، آرتور جاکوبز و دونالد را فتر نمی سوخت آنها می خواستند حلقوم مرا بچوند و از هستی ساقط کنند پس می بایست تقاص کثافتکاریهایشان را پس بدهند. اینکه مگان بتواند از رئیس جدی و سخت گیرش مرخصی کوتاهی بگیرد بیشتر به یک معجزه شبیه بود. من او را از مقابل محل کارشان که محل نگه داری هشتاد زن بی سرپرست و بی خانمان بود سوار کردم و دوتایی به طرف خیابان نورث وست رفتیم. او از محل زندگی رابی کلاً بی اطلاع بود بنابراین واقعاً انتظار نداشتیم که بتوانیم او را پیدا کنیم. اما به هر حال دلیل خوبی بود برای اینکه بتوانیم چند ساعتی را با هم بگذرانیم. مگان به من گفت:

- کاملاً طبیعی است که نتوانیم رابی را پیدا کنیم. این یک اصیل اجتناب پذیر است که آدم های بی خانمان غیر قابل پیش بینی هستند. به خصوص که معتاد باشند.

- آیا تا به حال درگیر چنین مسائلی شده بودی؟

- من در زندگیم درگیر مسائل زیادی شده ام و همین موجب شده که یاد بگیرم چگونه با این قبیل آدمها برخورد کنم. وقتی که موکل آدم اعتیادش را کنار گذاشته برای خودش شغلی پیدا کرده و آپارتمانی را اجاره می کند مایه خوشحالی است، اما هرگز نباید به آنها وابستگی و دلبستگی پیدا کنیم زیرا یک روز آدم را ترک می کنند و قلبمان را می شکنند. رفتار آنها به هیچ وجه طبیعی و قابل پیش بینی نیست.

- چه چیزی باعث می شود که تو با وجود این همه مشکلات دچار افسردگی نشوی؟

- ما باید استقامت و پایداری را از همین موکلین بی خانمان بیاموزیم آنها آدمهای عجیب و غریبی هستند بیشتر آنها هیچ شانس و امیدی در زندگی ندارند با این وجود به زندگی ادامه می دهند. و دائم شکست خورده و سقوط می کنند اما دوباره بر می خیزند و به تلاش ادامه می دهند.

نرسیده به کلینیک به گاراژی برخورد کردیم که محل نگهداری ماشینهای اسقاطی و قدیمی بود. سگی بزرگ و وحشی مقابل در گاراژ به زنجیری بسته شده و مراقب بود تا غریبه ای به آنجا نزدیک نشود با وجود چندین نگهبان بد قیافه و ترسناک، اصلاً دلم نمی خواست به آن ماشینهای قدیمی نزدیک بشوم. ما حدس زدیم که در محل زندگی او باید جایی بین خیابان دهم و چهاردهم، نزدیک میدان لونگان و مونت ورنون باشد.

مگان گفت:

- نمی دانی که قدرت جنب و جوش و فعالیت این آدمها چقدر مرا متحیر می کند بعضی از آنها قادرند مایلهای پیاده روی کنند بدون اینکه ذره ای خسته بشوند. ما در خیابانهای این منطقه آهسته و با سرعتی کم حرکت می کردیم و به دقت به چهره بی خانمانها که کنار خیابان نشسته و مشغول گدایی بودند می نگریستیم. کمی بعد از ماشین پیاده شدیم و داخل پارکهای منطقه را جستجو کردیم به این امید که شاید بتوانیم گمشده خویش را بیابیم اما بی فایده بود. هنگامی که تقریباً تمامی سکه های داخل جیبمان را درون لیوانهای آهنی مقابل بی خانمانها انداخته بودیم به طرف ماشین برگشته و سوار شدیم

مگان را به نوآمی رسانده و به او قول دادم که بعد از ظهر حتماً با او تماس بگیرم. رابی بهانه بسیار خوبی شده بود برای اینکه ما بتوانیم همدیگر را ببینیم.

برک هولدر یکی از اعضای کنگره، جمهوری خواه بود از اهالی ایندیانا که آپارتمانی شیک و لوکس در ویرجینیا داشت، با این وجود دوست داشت که هر روز عصر نزدیک غروب خورشید از خانه بیرون زده و در اطراف کپیتول هیل کمی بدود. معاونین او به مطبوعات گفته بودند که او همیشه پس از دویدن در ورزشگاهی که در طبقه زیرین ساختمان اداری اعضای کنگره ساخته شده دوش می گیرد و لباسهایش را عوض می کند و سپس به خانه بر می گردد.

برک هولدر یکی از چهارصد و سی و پنج نفر نماینده مجلس بود که در حدود ده سال در واشینگتن زندگی کرده بود با این وجود هنوز کسی او را کاملاً نمی شناخت او مردی بود چهل و یک ساله کاملاً سالم و تندرست با ظاهری مرتب و آراسته و تا حدودی جاه طلب. او قبلاً پستهای بسیار مهمی در وزارت کشاورزی، راه و معدن داشت.

یک روز بعد از ظهر هنگامی که برک هولدر در حال دویدن نزدیک یونیون استیشن بود هدف گلوله فردی ناشناس قرار گرفت.

انگیزه این سوء قصد کمی پیچیده به نظر می رسید. زیرا برک هولدر تنها یک دست لباس ورزشی بر تن داشت و هیچ گونه شی قیمتی و یا حتی پول نقد همراه نداشت تا بتوان ادعا کرد که آنها انگیزه این سو قصد بوده اند. پلیس احتمال می داد که فردی در خیابان راه او را سد کرده با او گلاویز شد و سپس دو گلوله به طرف او شلیک کرده باشد، یکی از آن گلوله ها به او اثابت نکرده بود اما گلوله دوم از زیر بازوی چپش به طرف شانه اش رفته و سپس نزدیک گردنش متوقف شده بود.

سوقصد کمی بعد از غروب خورشید در پیاده روی خیابانی نزدیک یونین استیشن اتفاق افتاده بود. از اظهارات شهود چنین استنباط می شد که ضارب مردی سیاه پوست بود که ظاهرش مانند بی خانمانها به نظر می رسید، و کمی پس از اینکه ضارب از محل گریخته و در تاریکی شب گم می شود، فردی که با ماشینش از آن خیابان عبور می کرده بدن نیمه جان برک هولدر را که بر روی زمین افتاده بود می بیند و بلافاصله از ماشینش پیاده شده و به کمک او می شتابد. برک هولدر را بلافاصله به بیمارستان جرج واشینگتن می برند. تیم جراحی بیمارستان پس از عملی دو ساعته موفق می شود که گلوله را در آورد و جان برک هولدر را نجات دهد.

سالها بود که به جان اعضای کنگره در واشینگتن سوء قصد جدی نشده بود. البته سوء قصد های کوچک و جزئی انجام گرفته بود که نتیجه همه آنها سخنرانی های اعضای عالیقدر کنگره در مورد افزایش روز افزون جرم و جنایات و در نهایت متهم کردن جناح رقیب به این سو قصد ها بود.

البته هنگامی که من خبر این سو قصد را در ساعت یازده شب در تلویزیون مشاهده کردم برک هولدر قادر نبود مثل پیشینیانش به وراجی بپردازد. من در صندلی ام لم داده و مشغول تماشای مسابقه بوکس بودم که ناگهان برنامه های عادی تلویزیون قطع شد و گزارشگر تلویزیون با پخش عکس های زیبا از بروک هولدر با هیجان و التهاب فراوان خبر سو قصد به جان عضو عالیقدر کنگره را اعلام کرد، سپس دوربین به بیمارستان رفت گزارشگر تلویزیون در سرما در پشت دری که بوک هولدر را چهار ساعت پیش از آنجا به داخل برده بودند نشان داد. فضای اطراف بیمارستان یک آمبولانس و تعدادی ماشین پلیس که نور قرمز و آبی چراغهای آنها تمام محیط را پر کرده بود دیده می شدند برنامه به صورتی زنده پخش می شد و از آنجایی که هیچ جنازه خونی در آنجا به چشم نمی خورد گزارشگر بیچاره مجبور بود تا آنجا که می تواند قضیه را با آب و تاب تعریف کند تا هیجان و اضطراب عمومی را برانگیزد.

خانم گزارشگر برای بینندگان اعلام کرد که عمل موفقیت آمیز بوده و برک هولدر نیز جانم سالم به در برده و هم اکنون مشغول استراحت می باشد. از آنچه که دکترها به گزارشگر گفته بودند چیز خاصی استنباط نمی شد، و گزارشگر به دنبال منبع اطلاعاتی بهتر می گشت. درست در همین هنگام تعدادی از همکاران برک هولدر برای عیادت او به بیمارستان آمدند و گزارشگر نیز فرصت را غنیمت شمرد و آنها را با اکراه جلوی دوربین کشاند و علیرغم میلشان مشغول مصاحبه با آنها شد. گرچه خطر برطرف شده و برک هولدر صبح و سالم بود، اما سه تا از آنها به قدری محزون و گرفته بودند که انگار خبر مرگ همکارانشان را شنیده اند آنها طوری مضطرب و شوکه به نظر می رسیدند که اگر کسی از موضوع باخبر نبود تصور می کرد که حتماً به جان آنها سوء قصد شده است. من تا به حال آنها را به این وضع و حال ندیده بودم. هر کدام آنها نقطه نظرات و عقاید خویش را در مورد سوء قصد که به جان دوستشان شده بود بیان کرده و سپس شروع به وراجی در مورد افزایش روز افزون جرم و جنایت در واشینگتن شدند. آنها معتقد بودند که شرایط جسمی دوستشان وخیم تر از چیزی که دکتر ها اعلام کرده اند، است. سپس دوربین به محل وقوع جنایت رفت و گزارشگر کودن دیگری شروع به وراجی در مورد نحوه وقوع سو قصد کرد گزارشگر درست در نقطه ای ایستاده بود که به جان برک هولدر سو قصد شده بود. او خم شد و به لکه بزرگ خونی که بر روی پیاده رو دیده می شد اشاره کرد و آنها را به بینندگان گریان نشان داد سپس افسر پلیسی داخل کادر دوربین قرار گرفت و داستانی مبهم و بی سر و ته از آنچه که اتفاق افتاده بود برای بینندگان تعریف کرد. گرچه گزارش مثلاً زنده تهیه شده بود اما در پشت دوربین انعکاس نورهای آبی و قرمز ماشینهای پلیس به خوبی دیده می شد. عجیب بود که من متوجه این موضوع شده بودم اما گزارشگر اصلاً توجهی به آن نشان نمی داد. از همان شب پلیس واشینگتن شروع به پاک کردن خیابانها از وجود بی خانمانها، گدایان و ولگرد ها کرد. پلیس آنها را دسته دسته مانند گله های گوسفند سوار کامیونهای بزرگ کرده و به مراکز بازپروری برد. آنها تمامی خیابان اطراف کپیتول هیل را جستجو کرده و هر کسی را که بر روی نیمکتی خوابیده بود و یا در پارکی نشسته و یا در کنار خیابان مشغول گدایی بود و خلاصه هر کسی را که شکل و شمایلش شبیه به بی خانمانها بود بی درنگ دستگیر کرده و داخل ماشینهای بزرگی که برای این منظور آورده بودند می کردند.

اتهام آنها ولگردی، گدایی و مستی در انظار عمومی بود.

گروهی از این بی خانمانها مفلوک را به زندان برده و گروهی را به داخل پارکینگی که نزدیک مرکز اجتماعات فرهنگی واقع در خیابان رُذ آیلند برده و همانجا از ماشین پایین ریختشان. گروهی دیگر را نیز به خیابان تی که نزدیک دفتر کار ما می باشد برده و همانجا به آنها گفتند که یا باید به زندان برود و یا اینکه مجدداً به خیابانها باز گردند و البته آنها نیز بی درنگ شق دوم را انتخاب کرده و به محل زندگی شان یعنی خیابان واشینگتن باز گشتند. فصل سی و دوم

من با خودم عهد کردم که هرچه زودتر تختخوابی راحت و گرم و نرم برای خویش تهیه کنم. خوابیدن بر روی زمین سخت و محکم واقعاً غیر ممکن بود، با این وجود در طی این مدت بی خوابی و سختی را به خویش تحمل کرده بودم تا بتوانم چیزی را به خودم ثابت کنم. اما بالاخره آن شب قبل از طلوع خورشید پس از چندین ساعت بی خوابی و تقلا در کیسه خواب به خودم قول دادم که حتماً چیزی نرم تر را بیابم تا بتوانم بر روی آن بخوابم، آن شب برای هزارمین بار این سوال در ذهنم ایجاد شد که چگونه بی خانمانها می توانند در پیاده روها بر روی زمین سرد و سنگی بخوابند.

پایلون گریل مثل همیشه فضایی گرم و دم کرده داشت. یک لاقه قطور از دود سیگار بالای میزها را فرا گرفته و رایحه دانه های قهوه تمام اتاق را پر کرده بود. طبق معمول ساعت چهار و نیم صبح زمان پخش اخبار آشغال و دست و دوم بود.

برک هولدر یک شبه تبدیل به شخصیتی بسیار معروف شده و نامش همه جا بر سر زبانها بود تصویر بزرگی از چهره او بر روی صفحه اول روزنامه پست دیده می شد و مقاله های متعددی در مورد او ، فرد ضارب، علت سوء قصد و گزارش های پلیس چاپ شده بود.

در این روزنامه ها هیچ چیز در مورد بی خانمانهای مفلوک و بی چاره ای که آنها را از خیابانها جمع کرده و عده ای از آنها را به زندان برده و عده دیگری را آزاد کرده بودند نوشته نشده بود. البته موردکای بعداً تمام این خبرها را با جزئیات بیشتر برایم تعریف می کرد.

در ایستگاه مترو بودم که ناگهان به موضوع بسیار جالبی در روزنامه برخورد کردم. تیم کلاسن که از جریان محکمه ما خیلی خوشش آمده بود در مقاله ای بسیار طولانی به تشریح فعالیت های ریوراوکز و سه وکیل مدافع آن پرداخته بود.

ریوراوکز شرکتی خصوصی بود که حدود بیست سال از تاسیس آن می گذشت. یکی سرمایه گذاران و سهامداران عمده این شرکت کلایتون بندر بود. بندر یکی از ملاکین بزرگ (ایست کست) بود که شایع بود ثروتش بالغ بر دویست میلیون دلار می باشد تصویر بندر و املاکش در هگری تاون، مری لند در کنار مقاله دیده می شد. این کمپانی در طی بیست سال گذشته حدود یازده ساختمان اداری در واشینگتن و تعداد بیشماری فروشگاه در حومه واشینگتن و بالتیمور تاسیس کرده بود در آمد حاصل از آن چیزی حدود سی صد و پنجاه میلیون دلاری می شد با این وجود این شرکت به بانکهای متعددی مقروض بود.

پس از ارائه تاریخچه جامعی از شرکت ریوراوکز، کلاسن به بررسی فعالیت های شرکت دریک و سویینی پرداخته بود البته کلاسن این اطلاعات را به احتمال قوی از چند وکیل برجسته ای که با این شرکت کار می کردند دریافت

کرده بود. دو جدول اطلاعاتی نیز که هر دو از مجله یو اس لائو اقتباس شده بودند نیز در کنار مقاله چاپ شده بودند. در یکی از جدولهای فهرست نام ده موسسه حقوقی معروف در کل ایالت متحده درج شده و در جدول دیگر میانگین درآمد سالانه هر یک از شرکا این موسسات درج شده بود. شرکت دریک و سویینی با در اختیار داشتن هشتصد وکیل پنجمین شرکت بزرگ در ایالت متحده بود، و درآمد سالیانه هر یک از شرکای آن بالغ بر نهمصد و ده هزار و پانصد دلار بود. بنابراین از لحاظ درآمد سالیانه شرکا در ردیف سوم قرار داشتند.

آیا من واقعاً چنین مبلغ هنگفتی را از دست داده بودم؟

سومین مقاله طویل و جالب در مورد تیلمن گانتتری بود در واقع زندگی پرفراز و نشیب او برای بسیاری از مجلات و روزنامه ها جالب بود. در مقاله نقل قولهای بسیاری از کسانی که او را می شناختند آورده شده بود یک افسر پلیس در مورد او کمی صحبت کرده بود. یکی از هم سلولیهایش در زندان در تحسین او و وراجیهای زیادی کرده بود یکی از شهروندان محترم ساکن نورت ایست گفته بود که گانتتری زمانی یک زمین بسکتبال برای بچه های فقیر ساخته بود. یکی از زنانی که سابقاً از شریک جرم و همدست گانتتری ذکر می کردند لحن مقاله به گونه ای بود که تمام وکلای این شرکت را جانیانی شریک تر از تیلمن گانتتری معرفی می کرد.

نویسنده مقاله در پایان گفته بود که فردا داستان مفصل زندگی غم انگیز لونتتا برتون را در روزنامه برای خوانندگان محترم درج خواهد کرد.

راستی چرا آرتور جاکوبز اجازه داده بود که نام شرکت محبوبش این طور لجن مال بشود؟

البته تعجبی هم نداشت زیرا آرتور جاکوبز هدف خیلی راحتی بود. روزنامه پست نیز از هر مفتشی زیرک تر و در کارش جدی تر بود کاملاً واضح بود که نویسنده مقاله به این سادگیها دست از سر آرتور جاکوبز برنخواهد داشت و تا او را حسابی بدنام نکند آرام نخواهد گرفت.

تقریباً ساعت نه و نیم بود که من و وکیلیم به ساختمان کارل مولتری واقع در مرکز شهر در تقاطع خیابان ششم و خیابان ایندیانا رسیدیم. موردکای می دانست که من قرار است کجا بروم بر روی سر در ساختمان نوشته شده بود بخش رسیدگی به جرائم مدنی و قضایی.

من هرگز تا به حال قدم به چنین جایی نگذاشته بودم در سالن ورودی وکلا حقوقدانان و مجرمینی را که وارد ساختمان می شدند به دقت تفتیش بدنی می کردند سالن انتظار بیشتر شبیه به یک باغ وحش پر از آدمهایی مضطرب و عصبی با چهره هایی رنگ پریده و نگاههایی شرورانه بود.

دادگاه در طبقه اول اتاق شماره 114 بود و قاضی نیز کسی به جز عالیجناب نورمن کیزر نبود. در برگه کاغذی که پشت در دادگاه نصب شده بود نام من در ردیف اول ثبت شده بود به این معنا که به پرونده من قبل از بقیه رسیدگی می شود. صحنه خیلی جالبی بود زیرا بقیه مجرمین بدور من حلقه زده و مشغول خواندن فهرست اسامی بودند هنگامی که قدم به درون دادگاه گذاشتم هراس عجیب بر من متوسلی گشت وکلا در ردیف نزدیک میز قاضی نشسته بودند و من نیز آهسته به طرف نیمکتی خالی رفته و بر روی آن نشستم و مشغول مطالعه مجله ای نه چندان جالب شدم.

قاضی هنوز نیامده و من عمداً خودم را بی خیال و آرام نشان می دادم. ناگهان صدایی را از پشت سرم شنیدم که گفت:

- صبح به خیر مایکل.

صدایی از راهرو میان صندلی‌ها آمد، او رافتر بود که مثل همیشه کیفش را دو دستی به خودش چسبانده بود در پشت او مردی ایستاده بود که چهره اش به نظرم خیلی آشنا می‌آمد اما نمی‌توانستم نام او را به خاطر بیاورم، تنها می‌دانستم که در جلسه دادرسی او هم حضور داشت.

من نیز در جواب او گفتم:

- سلام.

آنها از مقابل من رد شده و به طرف صندلیهایی که در گوشه دیگر دادگاه قرار داشت رفته و همانجا نشستند، آنها جزو قربانیان من محسوب می‌شدند بنابراین خود را کاملاً محق می‌دانستم که در جریان دادرسی پرونده من شرکت کنند.

تا چند دقیقه دیگر قاضی می‌آمد و اتهامات مرا یکی یکی می‌خواند و من نیز مجبور بودم لابه لابه کنان به آنها التماس کنم که بی‌گناهم را بپذیرند. راستی دلیل واقعی حضور رافتر در آنجا چه می‌توانست باشد؟ همین‌طور که مشغول مطالعه مجله بودم و سعی می‌کردم خودم را آرام و خونسرد نشان بدهم، کم‌کم جواب سوال خویش را یافتم، آنها آمده بودند تا اتهام سرقتی را که بر من وارد شده بود به رخم بکشند و شاهد تحقیر من باشند. رافتر زیرک‌ترین حقوقدانی بود که من تا به حال دیده بودم. او به اینجا آمده بود تا ترس و وحشت را در چهره من ببیند و در دلش به من بخندد.

حدود ساعت نه و نیم بود که قاضی وارد دادگاه شد و بر روی صندلی مخصوصش نشست.

موردکای بلافاصله به طرف او رفت و مرا به او معرفی کرد سپس هر دوی ما در برابر او بر روی صندلی‌های خود نشستیم.

قاضی کینزر تقریباً هفتاد ساله به نظر می‌رسید با موهای خاکستری مجعد، ریش باریک خاکستری رنگ و چشمانی قهوه‌ای و نافذ. او و وکیل من سالها بود که یکدیگر را می‌شناختند.

قاضی کینزر رو به من کرد و در حالی که دستش را مرتب تکان می‌داد گفت:

- من همین الان داشتم به موردکای می‌گفتم که مورد پرونده شما یک مورد خاص و غیر طبیعی بود.

من سرم را به علامت تایید سخنان او تکان دادم واقعاً برای خود من هم خیلی غیر عادی به نظر می‌رسید.

او در ادامه سخنانش گفت:

- من سی سال است که آرتور جاکوبز را می‌شناسم. در حقیقت بیشتر وکلایی را که در اینجا حضور دارند می‌شناسم.

به نظر من آنها همگی وکیل‌های خوبی هستند و در کارشان نیز بسیار مهارت دارند.

مسلماً همین‌طور بود که او می‌گفت امثال آرتور جاکوبز وکلای با استعداد و جوان را استخدام می‌کردند و سپس از

آنها وکلایی برجسته و ماهر می‌ساختند. از اینکه رافتر و دوستش شاهد محاکمه من بودند و به رئیس من می‌

خندیدند احساس بدی داشتم. قاضی کینزر داشت می‌گفت:

- پرونده‌ای که در دفتر یک وکیل دزدیده می‌شود معمولاً برای اخاذی و برای باج‌گیری از آن استفاده نمی‌شود.

زیرا تنها شامل تعدادی ورقه است که فقط به درد یک وکیل می‌خورد نه کس دیگر، بنابراین اگر بخواهید آنرا به

فردی بفروشید که اصلاً با قوانین حقوقی آشنا نمی‌باشد و در مجموع یک وکیل نمی‌باشد مطمئن باشید که پول

زیادی گیرتان نخواهد آمد، البته من قصد ندارم شما را به دزدی متهم کنم متوجه هستم چه می‌گویید.

- بله کاملاً می‌فهمم.

البته خودم خیلی مطمئن نبودم که منظور او چیست برای همین یک جواب الکی به او دادم تا او به سخنانش ادامه دهد.

- بیایید فرض کنیم که شما این پرونده را از دفتر آن وکیل برداشته اید و الان آنرا نزد خود دارید. اگر همین حالا آن در برابر من به صاحبش برگردانید مطمئن باشید که من پاداش این کارتان را هنگام صدور حکم در نظر خواهم گرفت. واضح تر بگویم من از این گناه شما گذشت خواهم کرد و قضیه را به خوبی و خوشی فیصله خواهم داد. البته شما نیز باید قول بدهید که از مطالب درج شده در آن پرونده هرگز استفاده نکنید.

- و اگر آن را برنگردانم چه؟ البته اگر فرض کنیم پرونده دست من باشد.

- در آن صورت ما شما را به اتهام سرقت محاکمه خواهیم کرد اگر دادستان با اقامه دلیل وارد بر شما را ثابت کند و هیئت منصفه نیز شما را گناهکار بدانند آن وقت من رای نهایی را در مورد جرم شما صادر خواهم کرد.

چینهای عمیق پیشانی او و لحن سخت و محکم صدای او هیچ شکی را برای من باقی نگذاشت که او بسیار جدی می باشد و رای صادره توسط او دقیقاً همان چیزی است که می ترسم بر سرم بیاید.

او در ادامه حرف هایش گفت:

- علاوه بر این اگر هیئت منصفه اتهام سرقت بر شما را وارد بداند جواز وکالت شما برای ابد باطل می شود.

- بله قربان.

موردکای به پیشتی سندلی اش تکیه داده بود و به دقت به سخنان قاضی کیزنر گوش می داد.

- پرونده شما برخلاف پرونده هایی که در دست دارم بسیار مهم می باشد بنابراین وقت را نباید بیهوده تلف کرد.

علاوه بر این مفاد پرونده مسروقه در دادگاهی دیگر به دقت مورد بررسی قرار خواهد گرفت و تازه در آن موقع هم

ممکن است قاضی آن دادگاه نیز براساس مندرجات پرونده اتهام دیگری بر شما وارد کند. من می خواهم قبل از

اینکه کار به جاهای خیلی باریک بکشد قضیه را به خوبی و خوشی فیصله بدهم البته با این فرض که پرونده دست

شما می باشد.

موردکای از او پرسید:

- عالیجناب چقدر به ما فرصت می دهید تا در این باره فکر کنیم؟

- تصور می کنم دو هفته ای کافی باشد.

ما بلافاصله موافقت کردیم زیرا دو هفته وقت برای فکر کردن کاملاً منطقی به نظر می رسید. من و موردکای دوباره

به سالن انتظار دادگاه بازگشتیم و همانجا منتظر شدیم اما هیچ اتفاق خاصی نیفتاد.

تیم کلاس از روزنامه پست همراه با عده ای از وکلا با عجله وارد سالن شد و ما را دید که بر روی نیمکتی نشسته

بودیم اما جرات نکرد جلو بیاید و چیزی بگوید موردکای از کنار من برخاست و به طرف او رفت و او را به گوشه ای

کشید و مشغول صحبت کردن با او شد و او برای کلاس گفت که دو تن از وکلای شرکت دریک و سوینی در حال

حاضر در دادگاه می باشند و شاید آن دو حرفی برای گفتن به او داشته باشند. کلاس فوراً به سراغ رافت رفت تا با او

مصاحبه کند سر و صداهایی که از داخل دادگاه شنیده می شد به وضوح نشان می داد که رافت ماهرانه در حال وقت

کشی می باشد آنها کمی بعد از دادگاه خارج شده و در سالن انتظار به مشاجرات خویش ادامه داده اند.

ملاقاتم با کیزنر همانطور که خودم از قبل پیش بینی کرده بودم بسیار کوتاه بود. من بیگناهی خودم را ابراز کرده و

سپس چند برگه را امضا کردم و با عجله از آنجا خارج شدم هنگامی که از دادگاه خارج شدم دیگر رافت را ندیدم.

- به محض اینکه سوار ماشین شدیم از موردکای پرسیدم:
- چه صحبت هایی میان تو و قاضی کیزنر در غیاب من رد و بدل شد؟
 - همان چیزهایی که به خودت گفتم.
 - او واقعاً آدم سر سختی است.
 - او قاضی خوبی است اما قبل از اینکه به این منصب برسد سالهای سال یک وکیل جنایی بسیار ماهر و با تجربه بوده است. او اصلاً نسبت به وکیلی که پرونده همکارش را دزدیده باشد ترحم نخواهد کرد.
 - اگر مرا مجرم تشخیص بدهند، مجازاتم چند سال طول خواهد کشید؟
 - او در این مورد چیزی نگفت.
 - نگران نباش ما دو هفته وقت داریم که راه حل خوبی برای این مشکل پیدا کنیم.
 - ما پشت چراغ قرمز توقف کرده بودیم و خوشبختانه من رانندگی می کردم، به او گفتم:
 - بسیار خب جناب مشاور اعظم حالا باید چکار بکنیم؟
 - ما دو هفته وقت داریم بنابراین نباید عجولانه تصمیم بگیریم فعلاً برای تصمیم گرفتن خیلی زود است.

فصل سی و سوم

صبح روز بعد در روزنامه پست دو مقاله مفصل و طولانی همراه با تصاویری گوناگون چاپ شده بود. اولین مقاله همانی بود که روزنامه پست در شماره دیروز خود قول چاپ آنرا به خوانندگان داده بود یعنی داستان غم انگیزی از زندگی لونتتا برتون. نویسنده مقاله داستان زندگی او را بر اساس اظهارات مادر بزرگش، دو تن از خاله هایش، یک کارمند سابق، یک مددکار اجتماعی سابق، معلم سابق و مادر و دو برادرانش که هم اکنون در زندان به سر می بردند نوشته بود. روزنامه پست به مدد دارا بودن گزارشگران کوشا و خستگی ناپذیر و بودجه فراوان معمولاً در مقالاتش حقایق را درج می کرد که ما بیشتر اوقات در کارهای حقوقی خویش از آنها استفاده می کردیم و داستان زندگی لونتتا برتون نیز یکی از همین مقالات مفصل و مفید بود.

مادر لونتتا هنگام تولد او فقط شانزده سال داشت و لونتتا دومین فرزند از سه کودکی بود که او به دنیا آورده بود. هر سه تای این بچه ها نامشروع بوده و پدر های متفاوتی داشتند گرچه مادر لونتتا از ذکر نام پدر او خودداری کرد. لونتتا در محله های کثیف و فقیر نشین نورث ایست بزرگ شده بود. مادر او مرتباً از جایی به جایی دیگر نقل مکان می کرد و لونتای بیچاره مجبور بود مدتی با او و مدتی نیز با مادر بزرگ و خاله هایش زندگی کند با به زندان افتادن مادرش که لونتتا در سال ششم دبستان بود مدرسه را رها کرد و از آن پس زندگی خطرناکی را آغاز کرد. خیابانهای نورث وست تبدیل به محل زندگی او شده بود و مواد مخدر پسرها، گروه های شرور و خطرناک و جرائم کوچک تبدیل به نوعی سرگرمی برای او شده بود او چند بار با حقوقی بسیار اندک در جاهایی متفاوت مشغول به کار شد اما هر بار پس از مدت کوتاهی کارش را رها کرده و دوباره به خیابانها باز می گشت.

قسمتی از مقاله به بررسی گزارش پلیس در مورد لونتتا برتون می پرداخت: در چهارده سالگی به اتهام سرقت از یک فروشگاه دستگیر و در دادگاه نوجوانان محاکمه شده بود. سه ماه بعد به جرم مستی در اماکن عمومی مجدداً دستگیر

و در دادگاه نوجوانان محاکمه شد. مدتی بعد به خاطر حمل ماری جوانا دستگیر و در دادگاه نوجوانان محاکمه شد. چند ماه بعد مجدداً به همین جرم محاکمه شد. در شانزده سالگی به جرم فحشا دستگیر و در زندان بزرگسالان محاکمه شد اما این بار او را زندانی نکردند. کمی بعد به جرم دزدیدن یک دستگاه موسیقی خودکار و تعدادی دیسک صوتی از یک موسسه رهنی دستگیر و محاکمه شد. اما این بار هم زندانی نشد.

اولین فرزندش را در هجده سالگی در بیمارستان دی. سی جنرال واشینگتن به دنیا آورد. اما در فهرست اسامی والدین نام پدر نوزاد درج نشده بود. دو ماه بعد از تولد اُنتاریو به جرم فحشا محاکمه شد. اما این بار هم زندانی نشد. در بیست سالگی صاحب دوقلوهای بی به نام آلونزو و دانتو شد اما این بار هم در فهرست بیمارستان سی. دی. جنرال نام پدر دوقلو ها ثبت نشده بود. و کمی بعد مادر جوان و سیه روز چهارمین فرزند را به نام تیمکو در بیست و یک سالگی به دنیا آورد.

پس از تولد چهارمین فرزند نامشروعش بارقه ای از امید در زندگی سیاه او درخشید. لونتو کمی بعد از تولد تیمکو خودش را به یکی از مراکز نگهداری از زنان بی سرپرست به نام خانه مادری معرفی کرده و در آنجا ثبت نام می کند. خانه ماری هم درست مثل نوآمی برای نگهداری از زنان بی خانمان ساخته شده است. لونتو در این مراکز با یک مددکار اجتماعی به نام نل کتر آشنا می شود. لونتو چند ماه پیش به نل گفته بود که خداوند به او کمک کرده که به مرکز آنها بیاید و زندگی خیابانی را دیگر رها کند. او واقعاً تصمیم گرفته بود زندگی سالمی را آغاز کند به همین منظور قرصهای جلوگیری از بارداری را که توسط خانم نل کتر در اختیارشان گذاشته بودند مرتباً مصرف می کرد در جلسات هفتگی که برای راهنمایی زنان بی سرپرست برگزار می شد شرکت می کرد و حتی علیرغم ضعیف جسمی و روحی اعتیادش را ترک کرد. او که هدفش یافتن کاری ثابت برای اداره بچه هایش بود به سرعت شروع به مطالعه کرد تا بتواند مهارت خواندنش را افزایش دهد.

خانم کتر برای او شغلی در یک فروشگاه بزرگ خواربار فروشی پیدا کرد، او مسئولیت باز کردن بسته هایی را که برای فروشگاه می رسیدند برعهده داشت و ساعتی چهار دلار و هفتاد و پنج سنت حقوق می گرفت. لونتو هفته ای بیست ساعت در فروشگاه کار می کرد و به این ترتیب تقریباً می توانست بچه هایش را کمی سر و سامان بدهد، پاییز گذشته او به نل رفته و به او می گوید که مکانی را برای زندگی خود و کودکانش یافته است، نل می خواست در مورد آن مکان کمی تحقیق کند اما لونتو مانع می شود. مکان موردنظر آپارتمان کوچک با دو آپارتمان و یک حمام و دستشویی بود و اجاره آن ماهی یکصد دلار می شد.

من بلافاصله نام نل کتر و خانه ماری را یادداشت کردم تا بتوانم بعدها در برابر هیئت منصفه از او به عنوان یکی از شهود محکمه استفاده کنم. او می توانست داستان زندگی لونتو برتون را برای هیئت منصفه بیان کند. آنچه که موجب شده بود لونتو به فکر تهیه سرپناهی برای خود و کودکانش بیافتد این بود که بیشتر زنانی که در خانه ماری زندگی می کردند کودکان خویش را از دست داده و گم کرده بودند.

لونتو برای اینکه دچار چنین سرنوشتی نشود به فکر تهیه جایی برای زندگی خود و کودکانش می افتد و آن آپارتمان کثیف و محقر را اجاره می کند. او با پشتکاری عجیب مطالعه می کرد و علاوه بر این ساعت کارش را نیز افزایش داده بود تا بتواند از پس مخارج زندگی برآید عجیب تر از همه این بود که بعد از ترک اعتیادش دیگر از مواد مخدر استفاده نکرده بود و تازگیها نیز مبانی کامپیوتر را فرا گرفته بود. لونتو تازه داشت طعم آسایش را می چشید که او را از آپارتمانش بیرون انداختند. او و فرزندانش مجبور می شدند دوباره به جایگاه قبلی شان یعنی خیابان های

واشینگتن بازگردند. هنگامی که فردای آن روز نل کتر او را می بیند لونتتا به دلیل استعمال مواد مخدر گیج و آشفته و فرزندانش نیز کثیف و گرسنه بودند. نل کتر دوباره او را به خانه ماری می برد اما مسئولین آنجا نیز کثیف و گرسنه بودند. نل کتر دوباره او را به خانه ماری می برد اما مسئولین آنجا نیز از پذیرفتن او سرباز می زنند زیرا بخشنامه جدید به آنها اجازه پذیرش معتادین را نمی داد. بنابراین لونتتا مجبور می شود آنجا را ترک کند از آن پس نل کتر او را نمی بیند تا اینکه یک روز خبر کشته شدن او و فرزندانش را در روزنامه ها می خواند.

من در حالی که مشغول مطالعه داستان زندگی لونتتا برتون در روزنامه بودم آرزو می کردم که برادن چانس نیز آنرا خوانده باشد او اکنون می بایست در خانه گرم و نرم و مجللش در حومه ویرجینیا باشد مطمئن بودم که او در صبح به این زودی بیدار می باشد زیرا حتماً فشارهای عصبی چند ماه اخیر خواب را از چشمان او ربوده بود، بنابراین به احتمال قوی او هم در حال حاضر مشغول مطالعه روزنامه پست بود.

دلم می خواست به دلیل جنایاتی که مرتکب شده بود زجر بکشد تا شاید به این طریق جزای کثافت کاریهایش را پس بدهد. دلم می خواست به او بگویم که آدم رذلی مثل تو که ساعت ها وقت صرف چانه زدن با مشتریان محترم و ثروتمندش می کند و پروژه های عظیم را پایه گذاری کرده و هر موجود بدبختی را که سرراهش باشد یا اجیر عده ای جانی برای همیشه ساکت می کند. آدمی مثل تو حتی ارزش محاکمه شدن هم ندارد. آه بله شما حق دارید، تقصیر فقط به گردن رقبای شریرتان می باشد و شما هم مانند کودکی معصوم و پاک و بی گناهیید. از دید آدمهایی مثل تو سیاهپوستانی که در خیابانها زندگی می کنند یک مشت حیوانند که هیچ حق و حقوقی ندارند، حتی حق نفس کشیدن هم ندارند، زیرا فضا را آلوده می کنند، پس می بایست آنها را هر چه زودتر سر به نیست کرد تا نتواند حتی یک ثانیه هم در روند اجرای پروژه های عظیم جنابعالی وقفه ایجاد کند چقدر دلم می خواست همین حالا گوشی تلفن را بردارم و شماره منزل او را بگیرم و از او بپرسم.

- بعد خواندن این مقاله چه احساسی داری برادن؟

دلم می خواست با پرسیدن این سوال قهوه صبحانه را زهرش کنم اما افسوس که نمی توانستم. مقاله دوم از دیدگاه حقوقی کمی جالب اما دردسر آفرین بود. مقاله در مورد پسری نوزده ساله و خیابانی به نام کیتو اسپایرز بود.

عکسهایی که از او در کنار مقاله چاپ شده بود هر بیننده ای را در نگاه اول می ترساند. کیتو ادعا کرده بود که پدر سه فرزند آخری لونتتا یعنی دو قلوها و تیمکو می باشد. او اظهار نظر کرده بود که در طی سه سال اخیر به ندرت به آنها سر می زد و کمکشان می کرد. کیتو نمونه کامل یک ولگرد خیابانی بود که از دبیرستان اخراج شده و تا به حال نیز جرائم زیادی را مرتکب شده بود البته اظهارات او که ادعا می کرد پدر سه فرزند لونتتا می باشد هنوز هم برای پلیس غیر قابل قبول بود.

او مدتی کوتاه با لونتتا و بچه هایش در آن آپارتمان کثیف و محقر زندگی کرده و در حد توانش در پرداخت اجاره بها کمکش می کرده اما بعد از کریسمس آن دو با یکدیگر دعوا می کنند و کیتو آنها را ترک می کند او در حال حاضر نزد زنی که شوهرش در زندان می باشد زندگی می کند.

او چیزی در مورد چگونگی بیرون انداختن لونتتا و بچه هایش از آپارتمانشان نمی دانست و هنگامی که قضیه را فهمید خیلی ناراحت شد. پلیس برای اثبات ادعایش از او خواست که تمام جزئیات آپارتمان را برایشان بگوید و کیتو نیز به

دقت فضای داخل آپارتمان را برای آنها توصیف کرد و همین ثابت می کرد که او واقعاً با آنها در آنجا زندگی کرده بود.

او نمی دانست که تیلمن گانتری مالک اصلی آنجا بوده زیرا هر پانزدهم ماه اجاره ها توسط فردی به نام جانی از مستاجرین گرفته می شد. من و موردکای می بایست هر چه زودتر با کیتو تماس می گرفتیم تا از او به عنوان یکی از شهود اصلی در جریان دادرسی استفاده کنیم.

کیتو از مرگ لونتو و فرزندانش عمیقاً متاثر و ناراحت بود اما تشییع جنازه حضور نیافت ما سرنخهای بسیاری یافته بودیم که می توانست به پیروز شدنمان در محکمه کمک کند اما با این وجود مسئله ای به شدت ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. اگر ما در محاکمه پیروز می شدیم می توانستیم به خاطر بیرون کردن لونتو و فرزندانش از آپارتمان و مرگ آنها تقاضای ده میلیون دلار خسارت کنیم که در آن صورت تقریباً تمام این مبلغ به کیتو می رسید. گرچه لونتو با مردان زیادی رابطه داشته اما کیتو اولین کسی بود که ادعا می کرد پدر سه فرزند آخری او می باشد. این مبلغ پول میتوانست هر ولگرد خیابانی را وسوسه کند که خودش را به عنوان پدر فرزندان لونتو بیچاره معرفی کند.

این مشکل ساز ترین قسمت ماجرا بود و احتمال داشت که موفق نشویم با او صحبت کنیم. من با شرکت حقوقی دریک و سوینی تماس گرفتم و از منشی شرکت خواستم تا با برادرن چانس صحبت کنم. منشی از من پرسید:
- لطفاً نامتان را بگویید.

من به دروغ نامی پر طمطراق تحویل منشی دادم و در ادامه خاطر نشان کردم که معرّفم آقای کلینتون بندر از شرکت ریوراوکز می باشد. منشی گفت:

- متأسفانه آقای چانس در حال حاضر در مرخصی می باشد.

من با لحنی خشک و آمرانه که خاص طبقه ثروتمند می باشد به او گفتم:

- من کی می توانم با او تماس بگیرم؟

- ایشان به مسافرت رفته اند.

- بسیار خب کی از مسافرت بر می گردند؟

- من اطلاعی ندارم.

گوشی تلفن را بدون گفتن کلامی دیگر بر زمین کوبیدم و ناسزایی نثار چانس و منشی اش کردم ممکن است که او به مرخصی یک ماهه رفته باشد بنابراین شاید خواسته تا فعلاً آفتابی نشود و هنگامی که آنها از آسیاب افتاد سر کارش برگردد. البته از لحن صحبت منشی معلوم بود کاسه ای زیر نیم کاسه می باشد، شاید تمام اینها ظاهر سازی باشد و او اصلاً به مسافرت نرفته باشد.

از آنجا که هفت سال تمام برای شرکت دریک و سوینی کار کرده بودم به خوبی می توانستم عمس العمل آنها را برابر چنین بدنامی بزرگی پیش بینی کنم. احتمالاً همگی با غرور و تکبیر تمامی این رسواییها را نادیده گرفته و به کار خویش ادامه خواهد داد.

از آنجایی که پرونده محکمه در دست برادرن چانس بوده احتمالاً بقیه چیزی از موضوع نمی دانند اما اگر هم از موضوع مطلع باشند باز هم تفاوتی نمی کرد زیرا او از همان ابتدا به همکارانش دروغ گفته بود و اکنون تمام وکلا و

شرکای این موسسه حقوقی تحت پیگرد قانونی قرار گرفته بودند. شاید هم او می خواست برای قانع کردن همکارانش از هکتور کمک بگیرد و علاوه بر این رسید اجاره هایی که از لونتتا گرفته بود را نیز به آنها نشان بدهد. اما از آنجایی که او همه این مدارک را نابود کرده بود آنها مجبورش کرده بودند تا همه چیز را برایشان تعریف کرده و مفاد مدارک نابود شده را برایشان بگوید.

لااقل آرتور جاکوبز و کیته اجرایی موسسه به حقیقت پی برده بودند. بیرون انداختن مستاجرین از خانه هایشان یک اشتباه بزرگ بود. لاقلا چانس به عنوان وکیل شرکت ریوراوکز می بایست هنگام فسخ قرارداد اجاره سی روز به مستاجرین برای تخلیه خانه فرصت می داد. اما چانس این کار را نکرد و همین مسئله برای ریوراوکز دردسر ساز شده بود و این شرکت بزرگ را در معرض خطر محکومیت قرار داده بود.

شاید اگر چانس به مستاجرین سی روز مهلت برای تخلیه خانه ها داده بود. لونتتا و فرزندانش اکنون زنده بودند. بی شک شرکت دریک و سویینی حق شراکت چانس را به او داده و اخراجش کرده بودند. هکتور هم در حال حاضر مشغول جمع آوری مدارکی بود که می توانست در جریان دادرسی به آنها کمک کند. حالا که چانس رفته بود، هکتور می توانست تمام حقایق را البته به جز ذکر ارتباطش با من گفته و در شغلش باقی بماند.

کمیته اجرایی شرکت پشت در های بسته مرتب جلسات اضطراری تشکیل می داد تا بتواند راهی برای فرار از این محمصه بیابد. شرایط روز به روز بدتر می شد رافتور و همکارانش در حال بررسی جوانب مختلف قضیه بودند بالاخره پیشنهاد کردند که در جریان محاکمه قضیه برتون را به پرونده مسروقه نسبت بدهند و از آنجایی که این پرونده گمشده بود بنابراین جریان دادرسی به علت عدم وجود مدارک کافی در این زمینه متوقف می شد به این ترتیب آنها می توانستند خودشان را از این محمصه نجات دهند.

اما قبل از اینکه بتوانند از پرونده گمشده به عنوان ابرار دفاعی استفاده کنند روزنامه ها با درج حقایق و مصاحبه با شاهدان این ماجرا مدارک محکومیت شرکت دریک و سویینی را تکمیل کردند دیگر نیازی به پرونده گمشده و مندرجات آن نبود زیرا اظهارات شهود خیلی کاملتر از مفاد پرونده مسروقه بود بنابراین علیرغم مخفی کردن پرونده توسط چانس ما باز هم می توانستیم در جریان دادرسی پیروز شویم.

شرکت دریک و سویینی واقعاً دچار اغتشاش و بحران شده بود. تمام چهارصد وکیل خشمگین این شرکت در آستانه شورش بودند اگر من هنوز هم برای آنها کار می کردم به جای اینکه مثل این احمقها بر مشکلات شرکت بیافزایم سعی می کردم تا راهی برای نجات خود و شرکتمان از این دردسر بزرگ پیدا کنم نه اینکه مثل آدمهای کودن دست به شورش و اعتصاب بزنم، اما دیگر هیچ راه گریزی برای شرکت باقی نمانده بود. دریک و سویینی در آستانه نابودی قرار داشت.

اما یک مسئله مهم دیگر نیز در میان بود و آن عدم وجود مدرک کافی برای محکوم کردن ریوراوکز به خاطر دست داشتن در این ماجرا بود در حقیقت به دلیل مکتوبات اندکی که میان چانس و موکلش یعنی شرکت ریوراوکز، انجام گرفته بود هیچ مدرکی دال بر مطلع بودن ریوراوکز از اخراج مستاجرین بدون دادن مهلت قانونی به آنها وجود نداشت بنابراین ریوراوکز می توانست همه تقصیر ها را به گردن وکیل نادانش بیاندازد و شرکت دریک و سویینی را به جرم اینکه بدون اطلاع آنها مستاجرینشان را بیرون انداخته بودند محکوم کند از آنجایی که ریوراوکز در آمد سالانه ای معادل سیصد و پنجاه میلیون دلار داشت می توانست به خوبی شهود را بخرد و موسسه دریک و سویینی را وادار به اقرار به خلافهای که مرتکب شده بودند بکند.

با پیش آمدن چنین رسوایی بزرگی بقیه موکلین موسسه دریک و سوینی اعتماد خود را به این شرکت حقوقی از دست داده بودند و دیگر هیچ وجه حاضر به کمک به آنها و سرمایه گذاری در شرکت نبودند. دریک و سوینی واقعاً در آستانه نابودی قرار گرفته بودند.

برک هولدر، عضو کنگره و نماینده مجلس به سرعت روند بهبودی را طی می کرد یک روز پس از عمل جراحی اش او قادر بود که بر روی صندلی چرخدار نشسته و تحت مراقبت ویژه کادر بیمارستانی یا مطبوعات مصاحبه کند. او با کمک همسر زیباییش از روی صندلی چرخدار برخاست و قدمی به جلو برداشت تا در برابر دوربین های تلویزیونی خطابه مهمی را ایراد کند او یک بلوز گشاد قرمز رنگ به تن کرده و بازوی چپ و گردنش نیز باند پیچی شده بود. او در برابر خبرنگاران اظهار کرد که حالش بسیار خوب است و قادر است تا چند روز دیگر به سر کارش برگردد و به وظایفش رسیدگی کند. او به تمام شهروندان و واشینگتن قول داد که پس از بهبودی تمامی تلاشش را در جهت بهبود وضعیت اجتماعی این شهر بزرگ و مهم به کار گیرد. او به خبرنگاران گفت که واقعاً جای تاسف است که پایتخت کشورشان محیطی چنین نا امن و خطرناک دارد. و او از این به بعد با تمام توان در کاهش میزان جرم و جنایت در این شهر خواهد کوشید. او از پلیس خواست تا نسبت به حمل اسلحه توسط شهروندان سختگیری و کنترل بیشتری داشته باشد و علاوه بر این خواستار افزایش زندانها شد.

حمله مسلحانه ای که به برک هولدر شده بود پلیس را به تکاپو انداخت تا با سرعت بیشتر شروع به پاک کردن خیابانهای واشینگتن از وجود اراذل و اوباش بکند. سناتورها و نمایندگان مجلس یک روز تمام را صرف بحث و گفتگو در مورد افزایش جرم و جنایت در واشینگتن کردند در نهایت به پلیس دستور دادند با تمام قوا خیابانهای اطراف کنگره و کاخ سفید را از وجود افراد مست، معتاد، گدایان و بی خانمانها پاک شود و آنها را به زندان و مراکز بازپروری تحویل دهد. پلیس نیز همه آنها را مانند گله های گوسفند سوار وانتها و کامیونهای بزرگ کرده و سپس گروهی را زندانی و گروهی دیگر را به حومه واشینگتن منتقل کرد.

ساعت یازده و چهار دقیقه همان شب پلیس از کشته شدن فردی به ضرب گلوله نزدیک یک فروشگاه مشروب فروشی در خیابان چهارم واقع در نورث ایست، درست نزدیک رود آیلند مطلع شود.

پلیس بلافاصله به محل وقوع جنایت رفت و با صاحب مشروب فروشی که صدای شلیک گلوله را شنیده بود گفتگو کرد او در اظهاراتش به پلیس گفت که صدای گلوله را از انبار متروکه ای که نزدیک فروشگاهش بود شنیده بود شنیده است. پلیس تمام انبار را جستجو کرد و سرانجام در پشت تلی از آجر جسد جوانی سیاهپوست را دید که با اصابت دو گلوله به مغزش کشته شده بود. هنگامی که پلیس جسد را شناسایی کرد متوجه شد که او کسی به جز کیتو اسپایزر نمی باشد

فصل سی و چهارم

صبح روز دوشنبه بالاخره سر و کله رابی پیدا شد. او واقعاً اشتها سیری ناپذیر هم برای بیسکویت ها و هم برای اخبار جدید داشت. هنگامی که من کمی دیرتر از معمول حدود ساعت هشت به دفتر کارم رسیدم او مثل همیشه روی پله ها جلوی ساختمان نشسته بود و در حالی که لبخندی ملیح بر لب داشت به گرمی به من سلام کرد. گانتری با بمب گذاری جلوی دفتر کار ما، مرا وادار کرده بود که با جدیت بیشتری به جمع مدارک در جهت محکوم کردن او

بپردازم بنابراین قصد داشتم هنگامی که وارد دفتر کارم شدم بلافاصله پرده ها را کنار بزنم تا فضای اتاق را روشن تر کنم این گونه بهتر می توانستم افکارم را بر روی کارم متمرکز کنم.

به دقت به چهره رابی نگریستم تا آثار خوشگذرانیهای چند روز اخیر را در صورتش ببینم. اما او مثل همیشه کاملاً عادی و سر حال به نظر می رسید. البته به غیر از چشمانش مثل همیشه زیبا و غمگین بودند دوتایی با هم وارد اتاق شدیم و هر آنچه را که دست داشتم بر روی میز رابی گذاشتم، چقدر خوب بود که انسان در محل کارش تنها نباشد. از او پرسیدم:

- این چند روز اخیر حالت چه طور بود؟

- خوب.

رابی این را گفت و سپس به سمت جعبه بیسکویت ها رفت من هفته گذشته در گیابش سه جعبه بیسکویت برایش خریدم بودم.

از او پرسیدم:

- در حال حاضر کجا زندگی می کنی؟

- در ماشینم، مگر جای دیگر را هم دارم؟

او در ادامه سخش افزود:

- خیلی خوشحالم که زمستان دارد تمام می شود.

- من هم همین طور، بگو ببینم در طی هفته گذشته اصلاً به مرکز نوآمی مراجعه نکردی؟

- نه اما امروز می خواهم سری به آنجا بزنم. هیچ وقت تا این اندازه سر حال نبوده ام.

- خودم تو را تا آنجا می رسانم

- متشکرم

حرفهایمان کمی جدی و رسمی بود او انتظار داشت تا از او درباره رفتنش به آن مهمانخانه چیزی پرسم گرچه خیلی دلم می خواست در این مورد با او صحبت کنم اما ترجیح دادم این کار را نکنم.

هنگامی که قهوه حاضر شد یک فنجان برای او و یکی هم برای خودم ریختم، او داشت مثل یک موش با ولع سومین

بیسکویتش را می خورد و دائم به اطراف اتاق سرک می کشید چگونه می توانستم با موجودی قابل ترحم مثل او

بداخلاق و جدی باشم؟ به او گفتم:

- می خواهی برایت روزنامه بخوانم؟

- البته، عالیست.

بر روی صفحه اول روزنامه تصویر بزرگی از شهردار چاپ شده بود و از آنجایی که رابی به خبرهای سیاسی علاقه

مند بود تصمیم گرفتم تا قبل از همه این مقاله را برایش بخوانم. نویسنده مقاله با شهردار و شورای شهر درباره قتل

لونتتا برتون و فرزندانش مصاحبه کرده و نظر آنها را در این باره پرسیده بود شهردار ناراحتی عمیق خویش را در

مورد این جنایت ابراز کرده و گفته بود که پلیس و قوه قضاییه در حال پیگیری و رسیدگی به این پرونده قتل می

باشند. او همچنین در پاسخ گزارشگر روزنامه که از او پرسیده بود آیا به نظر شما این جنایت تجاوز به حقوق مدنی

انسانها محسوب می شود اما همین جرائم زمینه را برای اجرای عدالت فراهم می کند!

از آنجایی که موضوع رسیدگی به این پرونده قتل مسئله داغ روز شده بود، گروه جدیدی از مجرمین به عنوان متهمین ردیف اول این تراژدی غم انگیز معرفی شدند. در واقع افکار عمومی از سوق‌دیده جان‌نایبده مجلس به سوی این قتل وحشتناک معطوف گشته است.

آنهایی که در ابتدا اعضای کنگره و نمایندگان مجلس را مسئول این جنایت فجیح می‌دانستند اکنون موسسه حقوقی دریک و سوینی و موکلین ثروتمندش یعنی شرکت ریوراوکز را مسئول مرگ لونتتا برتون و فرزندانش می‌دانستند. رابی کاملاً مجذوب داستان غم انگیز لونتتا برتون شده بود. من خلاصه جریان دادرسی پرونده قتل او و فرزندانش را برایش تعریف کرده و توضیح دادم که چگونه قسمتی از مدارک مهم در ارتباط با پرونده قتل برتون مفقود شده است.

امروز هم تمامی روزنامه‌ها با مقاله‌های شدید و الحن به شرکت دریک و سوینی حمله کرده و تمام وکلای آن را افرادی بی‌صلاحیت و غیر قابل اعتماد معرفی کرده بودند. احتمالاً همین الان آن بیچاره‌ها داشتند از خود می‌پرسیدند که این ماجرا بالاخره کی به پایان می‌رسد؟ مسلماً تا مدتی اوضاع به همین منوال ادامه خواهد داشت.

در گوشه پایین صفحه اول روزنامه خبر تصمیم جدید شرکت پست درباره متوقف کردن پرونده رساندن محموله‌های بزرگ پستی به شهروندان ناحیه نرت ایست، واشینگتن درج شده بود دلیل این تصمیم نیز اقدامات اخیر شرکت ریوراوکز و گانتری در سرمایه‌گذاری در زمینها و انبارهای متروک این ناحیه ذکر شده بود. ریوراوکز در جریان دادرسی این پرونده یک پرونده بیست میلیون دلاری را از دست داده بود بنابراین کاملاً طبیعی بود که مثل هر شرکت بزرگ دیگری که یک میلیون دلار بر روی املاک متروکه سرمایه‌گذاری می‌کند تا ده برابر سود عایدش شود با چنین ضرر بزرگی قانوناً برخورد کند.

ریوراوکز حتماً برای پیروز شدن در محکمه به سراغ برجسته‌ترین وکلای ایالت متحده می‌رفت اوضاع روز به روز برای ریوراوکز موسسه حقوقی دریک و سوینی بحرانی‌تر می‌شد.

ما به سراغ اخبار خارجی مندرج در روزنامه رفتیم. خب زلزله در توجه رابی را به شدت به خود معطوف کرده بود. همین طور که داشتیم به دنبال خبرهای داغ دیگری می‌گشتم تا آنها را برای رابی بخوانم ناگهان چشمم به تصاویر بزرگی افتاد که در روزنامه چاپ شده بود. تصاویر متعلق به کیتو اسپایزر بود و در زیر آنها با تیترا درشت نوشته شده بود کیتو اسپایزر به ضرب گلوله کشته شد.

نویسنده مقاله که کیتو اسپایزر را سرنخی مهم برای کشف راز قتل برتون و فرزندانش می‌دانست گزارش قتل او را مفصلاً در روزنامه درج کرده بود هیچ سرنخی وجود نداشت و هیچ شاهدهی در صحنه جنایت حضور نداشت این هم یکی از آن مرگهای خیابانی بی‌ارزش بود رابی از من پرسید:

- حالت خوب است؟

سوال او مرا از افکارم بیرون کشید.

- آه بله.

سعی کردم تا نفس عمیقی کشیده و بر اعصابم مسلط شوم.

- چرا دیگر به خواندن ادامه نمی‌دهی؟

زیرا آنقدر گیج و آشفته بودم که نمی توانستم با صدای بلند مقاله را بخوانم، در سکوت به سرعت تمام مقاله را خواندم بلکه شاید نام تیلن گانتتری در آن ذکر شده باشد اما متأسفانه هیچ اثری از نام او در مقاله نبود. چرا که نه؟ برای من یکی کاملاً واضح بود که چه اتفاقی افتاده است. این پسر بچه نوزده ساله که بنا به ادعای خودش پدر سه فرزند برتون بود آنقدر خودش را به ما حقوقدانها نزدیک کرد و هر آنچه را که می دانست در اختیارمان گذاشت تا اینکه بالاخره تصمیم گرفتند او را برای ابد ساکت کنند.

خیلی آرام و شمرده مقاله را برای رابی خواندم. در حین خواندن مقاله گوش هایم را به دقت تیز کرده بود تا تمام صداهای اطراف را بشنوم به علاوه بر این مرتب به در اتاق نگاه می کردم بلکه شاید موردکای از راه برسد تا بتوانم در این مورد با او صحبت کنم.

گانتتری به این طریق پیام خودش را به گوش تمامی شهود رسانده بود که یا باید ساکت شوند یا اینکه سرنوشتی مانند کیتو اسپایزر در انتظارشان خواهد بود. کشتن شهود واقعاً وحشتناک بود اگر گانتتری به سراغ وکلا می رفت آن وقت تکلیف من چه بود؟

در اوج وحشت و هراس به این نکته پی بردم که این ماجرای قتل زیاد هم به ضرر ما نیست زیرا لااقل یک موضوع را به ما ثابت می کند و آن این است که کیتو حقیقتاً پدر سه فرزند لونتا بوده است.

نویسنده مقاله موسسه حقوقی دریک و سویینی را مسئول قتل این پدر نوزده ساله می دانست. بنابراین یک بار دیگر نام این موسسه حقوقی لکه دار شد و حالا دیگر مطبوعات به خود جرات می دادند وکلای این موسسه را در حد قاتلانی شریر پایین آورده و تحقیر کنند.

در ذهنم به یک ماه ثبل بازگشتم خود را دوباره در شرکت دریک و سویینی برابر میستر و تمام آن جریاناتی که اتفاق افتاده بود قرار دادم و تصور کردم که پشت همان میز نشسته ام و در حال مطالعه این مقاله می باشم همچنین فرض کردم که تمام اتهامات وارده بر دریک و سویینی حقیقت داشته باشد انوقت من چه می کردم؟

بی شک اگر من هنوز هم یکی از شرکای این موسسه حقوقی بودم اول از همه مشاورم رودلف مایلز را به خاطر ایجاد تشنج و اغتشاش در میان اعضای کمیته اجرایی تویبخ می کردم. سپس به سراغ بقیه شرکای محترم می رفتم و از آنها می خواستم تا به جای دامن زدن به بحران افکارشان را بر روی هم بریزند بلکه بتوانند راه نجاتی بیابند و آنها خاطر نشان می کردم به هر قیمتی شده می بایست مانع از جریان دادرسی به این پرونده بشوند. اگر من هنوز هم در میان آنها می بودم تلاشم را در جهت نجات شرکت به کار می بردم.

شک داشتم که شرکا و روسای شرکت بتوانند راهی برای حل این مشکل بزرگ بیابند. شرایط بحرانی چند هفته اخیر همه آنها را دچار یک رکود فکری کرده بود.

رابی دوباره مرا از افکارم بیرون کشید:

- لطفاً بقیه مقاله را بخوان.

تمام روزنامه را برای یافتن مقاله ای دیگر در این رابطه جستجو کردم اما بی فایده بود، فقط یک مقاله دیگر در مورد اقدام پلیس در پاک کردن خیابانها از وجود بی خانمانها بعد از سو قصد به جان برک هولدر چاپ شده بود. یکی از حامیان و مدافعان بی خانمانها از این اقدام پلیس به شدت انتقاد کرده و تهدید کرده بود که با آنها از طریق قانون مبارزه خواهد کرد رابی از این مقاله خیلی خوشش آمد به نظر او این مقاله از نقطه نظر توصیف شرایط رقت انگیز زندگی بی خانمانها واقعاً جالب بود.

من رابی را به مرکز نوآمی رساندم. همه در آنجا او را مانند دوستی قدیمی در آغوش گرفته و از خوشحالی شروع به گریستن کردند چند دقیقه ای را با مگان در آشپزخانه نوآمی به صحبت کردن گذراندم اما حال و هوای عشق و کارهای رمانتیک را نداشتم زیرا فکر در جای دیگری بود.

هنگامی که به دفتر کارم بازگشتم اتاق سوفیا را پر از مراجعین یافتم خود سوفیا داشت تلفنی با شخصی به زبان اسپانیولی صحبت می کرد به دفتر موردکای رفتم تا از او بپرسم که آیا مقاله های روزنامه امروز صبح را خوانده است. او در حالی که لبخند بر لبانش نقش بسته بود داشت روزنامه را مطالعه می کرد او قول داد که پس از مطالعه روزنامه حدود یکساعت بعد به دفترم بیاید تا با هم در مورد جریان دادرسی صحبت کنیم.

من به اتاق خودم بازگشتم تا پرونده هایم را کمی تنظیم کنم. در طی دو هفته گذشته از نود و یک پرونده تنها به سی و هشت تای آنها رسیدگی کرده بودم. می دانستم که کارهای عقب افتاده بسیاری دارم، بنابراین می بایست وقتم را طوری تنظیم می کردم که بتوانم به بقیه پرونده هایم نیز رسیدگی کنم

سوفیا ضربه ای به در زد و سپس آن را باز کرد و بدون سلام یا حتی عذرخواهی گفت:

- فهرست اسامی مستاجرینی که آنها را از آن ساختمان مخروبه بیرون انداختند کجاست؟

عینکش تا نوک بینی اش پایین آمده بود و در پشت هر دو گوشش یک مداد دیده می شد معلوم بود که سرش خیلی گرم کارش می باشد. فهرست اسامی آنها را بر روی میز گذاشته بودم تا همیشه دم دست باشد بنابراین بلافاصله آنها را به دادم او نگاهی اجمالی به لیست اسامی انداخت و گفت:

- بینگو

از جایم برخاستم و گفتم:

- چی گفتی؟

- منظورم شماره هشت مارکیز دیز می باشد. تصور می کردم که شاید نامش برایت آشنا باشد

- چرا باید نام او برایم آشنا باشد؟

- چون او همین الان در اتاق من می باشد. پلیس دیشب او را از پارک فالایت مقابل کاخ سفید سوار کرده و در میدان لوگان از ماشین پایین انداخته است فکر می کنم که امروز، روز خوش شانسی تو باشد.

بلافاصله به همراه سوفیا به اتاق رفتم آقای مارکیز درست در وسط اتاق مقابل میز او نشسته بود او به طرزی حیرت

انگیز شبیه دیوون هاردی بود او تقریباً چهل و نه ساله به نظر می رسید با موها و ریش های خاکستری رنگ، اوایل

مارس بود و او هم درست مثل بقیه بی خانمانها پتویی کلفت دور خودش پیچیده بود. همینطور که داشتم به طرف

دفتر موردکای می رفتم تا این خبر را به او بدهم مرتب رویم را بر می گرداندم تا دوباره به چهره او نگاه کنم.

من و موردکای با احتیاط به او نزدیک شدیم تا سوالاتی را که در ذهنمان مطرح بود از او بپرسیم. بنابراین موردکای با لحنی بسیار مودبانه گفت:

- معذرت می خواهم من موردکای گرین یکی از وکلایی هستم که در اینجا کار می کنند. می توانم چند سوال از شما بپرسم؟

هر دوی ما در مقابل آقای دیز ایستاده و منتظر جواب او بودیم، او سرش را بلند کرد و گفت:

- فرض کنیم که این طور باشه.

موردکای به او گفت:

- ما داریم بر روی پرونده ای کار می کنیم که در آن اشاره به اخراج مستاجرین ساختمانی متروکه در تقاطع خیابان فلوریدا و نیویورک شده است.

او گفت:

- منم اونجا زندگی می کردم.

کمی خیالم آسوده شد بنابراین نفسی راحتی کشیدم و به حرفهای موردکای گوش دادم

- شما واقعاً آنجا زندگی می کردید؟

- آره اما اونجا بیرونم کردند.

- بله، بسیار خب به همین علت است که ما درگیر رسیدگی به این پرونده هستیم، ما باید بقیه مستاجرین این

ساختمان صحبت کرده و معتقدیم که بیرون انداختن آنها از محل زندگی شان غیر قانونی بوده است.

- درسته

- شما چه مدت آنجا زندگی کرده اید؟

- حدود سه ماه

- آیا شما اجاره بهایتان را مرتباً می پرداختید؟

- معلومه که می پرداختم.

- آن را به چه کسی می پرداختید؟

- به مردی که اسمش جانی بود.

- چه قدر می پرداختید؟

- ماهی صد چوب همه اش نقد

- چرا پول نقد می پرداختید؟

- چون نمی خواست این موضوع جایی ثابت بشه

- آیا مالک ساختمان را می شناسید؟

- نه.

او بدون کوچکترین مکثی پاسخ منفی اش را ادا کرده بود بنابراین برای من جای شکی باقی نماند که او حقیقتاً تیلمن

گانتری را نمی شناسد بنابراین نمی داند چه خطری او را تهدید می کند

موردکای صندلی اش را پیش کشید و در برابر آقای دیز نشست و به گونه ای کاملاً جدی با او مشغول صحبت کردن

شد او به آقای دیز گفت:

- ما می خواهیم که وکالت شما را به عهده بگیریم.

- واسه چی؟

ما کسانی را که شما را از منزلتان بیرون انداخته اند تحت پیگرد قانونی قرار داده ایم این وظیفه ما است که از حقوق

شما دفاع کنیم.

- اما اجاره اون آپارتمان ها غیر قانونی بوده واسه همین ما به جانی پول نقد می دادیم.

- هیچ اشکالی نداره، علاوه بر این اگر ما بتوانیم در جریان دادرسی پیروز شویم پول خوبی گیر شما می آید.

- مثلاً چه قدر؟

- هنوز نمی دانم، به هر حال شما با همکاری با ما چیزی را از دست نخواهید داد.
- آره راس می گی.
- با دست به شانه موردکای زده و سپس دوتایی از آقای دیز تشکر کردیم و به طرف دفتر موردکای به راه افتادیم هنگامی که در را پشت سرمان بستیم او از من پرسید:
- موضوع چیست؟
- برای اتفاقی که برای کیتو اسپایزر افتاد، من تصور می کنم که بهتر است اظهارات مارکیز را ضبط کنیم البته همین حالا.
- موردکای دستش را به ریشش کشید و گفت:
- فکر بدی نیست بهتر است تمام اظهارات او را ثبت کنیم و خودش نیز زیر آنرا امضا کند صوفیا نیز می تواند آن را رسماً در دفتر اسناد رسمی ثبت کند. بنابراین اگر برای او اتفاقی افتاد می تونیم از اظهاراتش در دادگاه استفاده کنیم؟
- آیا اینجا ضبط صوت پیدا می شود؟
- موردکای چشمانش را به اطراف اتاق گرداند و گفت:
- بله باید همین دور و برا باشد.
- اما از آنجایی که نمی دانست ضبط صوتش را کجا گذاشته یک ماه طول می کشید تا بتواند آن را پیدا کند از او پرسیدم:
- اگر بخواهیم از او فیلم ویدئویی تهیه کنیم چه؟ آیا دوربین فیلمبرداری اینجا پیدا می شود؟
- نه تصور نمی کنم
- کمی فکر کردم و سپس گفتم:
- من الساعه دوربین خودم را به اینجا می آورم. تو و صوفیا سعی کنید تا او را در اینجا نگهدارید.
- مطمئن باش که او از جایش تکان نخواهد خورد.
- خوب است من تا چهل و پنج دقیقه دیگر باز می گردم.
- با عجله از دفتر کارم خارج شدم و با ماشین به سرعت به طرف جرج تاون راندم بلافاصله با محل کار کلیر تماس گرفتم، او در بین کلاسهایش مشغول استراحت بود از من پرسید:
- چه اتفاقی افتاده؟
- من به دوربین فیلمبرداریت احتیاج دارم در ضمن خیلی هم عجله دارم.
- کلیر در حالی که سعی می کرد از موضوع سر در بیاورد آرام و آهسته گفت:
- دوربین در جای همیشگی اش می باشد برای چه کاری آن را می خواهی؟
- می خواهم از شاهدهی هنگام بیان اظهاراتش فیلمبرداری کنم می توانم آن را برای مدتی کوتاه از تو قرض بگیرم؟
- بله حتماً
- آیا هنوز هم دوربین در اتاق نشیمن می باشد؟
- بله
- آیا قفل خانه را عوض کرده ای؟

- نه

خیالم راحت شد زیرا هنوز هم کلیدهای منزل او را داشتم.

- شماره در بازکن چه طور؟

- نه آن را عوض نکرده ام، هنوز همان شماره سابق می باشد.

- متشکرم، بعداً با تو تماس می گیرم.

ما مارکیز دیزر را به اتاقی بدون اثاثیه اما پر از قفسه هایی مملو از پرونده های قطور بردیم و سپس او را بر روی صندلی پشت به دیواری سفید رنگ نشانیدیم من از او فیلمبرداری می کردم سوفیا اظهاراتش را ضبط می کرد و

موردکای نیز از او سوالات گوناگون می پرسید

مارکیز عین همان جواب ها را تحویلیمان داد.

فیلمبرداری تنها سی دقیقه طول کشید و در طی این مدت ما توانستیم تمام سوالات اساسی را که در جریان دادرسی کمک می کرد از او پیرسم و جوابی که عیناً می خواستیم دریافت کنم دیزر تصور می کرد که محل زندگی دو مستاجر دیگری که آنها را هم از آنجا بیرون انداخته بودند می داند. بنابراین به ما قول داد که حتماً آنها را هم پیدا می کند و به نزدمان بیاورد نقشه ما این بود که برای هر کدام از این مستاجرین مفلوک یک پرونده مجزا درست کنیم. البته می بایست برای رسیدن به این هدف از مقاله های روزنامه پست نیز استفاده می کردیم. ما می دانستیم که کلوین لم یکی دیگر از همان مستاجرین در مرکز بازپروری انجمن زندگی می کند، اما موضوع مهم تر این بود که ما فقط توانستیم او و مارکیز دیزر را پیدا کنیم و هنوز بقیه مستاجرین را نیافته بودیم. البته در جریان این دادرسی پول زیادی گیر آنها نمی آمد ما می توانیم هر کدام آنها را به بیست و پنج هزار دلار راضی کنیم. اما پرونده هایی که درست می کردیم می توانست مدعی و الیه های ما را به کلی از هستی ساقط کند

من هنوز هم امیدوار بودم که پلیس به جمع کردن بی خانمانها از خیابانها ادامه دهد زیرا تنها به این طریق ممکن بود بقیه مستاجرین را پیدا کنیم. قبل از اینکه دیز دفتر کار ما را ترک کند موردکای به او هشدار داد که در این مورد به هیچ وجه با کسی صحبت نکند. من پشت میزی که نزدیک میز سوفیا قرار داشت نشستم و شکایت نامه ای را در سه صفحه از طرف موکل جدیدمان بر علیه آن سه مدعی و علیه ای که موکلان را به گونه ای غیر قانونی از منزلشان بیرون انداخته بود تایپ کردم سپس یک شکایت نامه دیگر را نیز برای کلوین لم تنظیم کردم و هنگامی که کارم تمام شد هر دوی این شکایت نامه را در حافظه کامپیوتر بایگانی کردم اگر می توانستم بقیه مستاجرین را هم بیابیم نام آنها را هم وارد شکایت نامه می کردم.

تقریباً قبل از ظهر بود که زنگ تلفن به صدا در آمد و از آنجایی که سوفیا داشت با یک خط دیگر صحبت می کرد خود من می بایست به تلفن پاسخ بدهم بنابراین گوشی را برداشته و گفتم:

- لگال کلینیک بفرمایید؟

مرد مسنی از آن سوی خط با لحنی موقرانه گفت:

- من آرتور جاکوبز وکیل موسسه دریک و سویینی هستم، من می خواهم با آقای موردکای گرین صحبت کنم.

با لحنی آرام گفتم:

- بله حتماً

سپس به آهستگی از جایم برخوایم به دفتر مورکای رفتم. او تا مرا دید گفت:

- موضوع چیست؟

- آرتور جاکوبز تلفن کرده و می خواهد با تو صحبت کند.

- او دیگر کیست؟

- رئیس موسسه دریک و سویینی

هر دو برای چند لحظه به یکدیگر خیره شدیم، سپس او لبخندی زد و گفت:

- این می تواند به نفع ما باشد

من در سکوت تنها سرم را به علامت تایید تکان دادم.

او گوشی تلفن را برداشت و من هم در مقابلش نشستم تا شاهد مکالماتشان باشم.

مکالمه کوتاهی بود و بیشتر آرتور جاکوبز صحبت می کرد. از حرفهای آنها چنین برداشت کردم که او می خواهد هر چه زودتر ما را ببیند و در مورد جریان دادرسی با ما صحبت کند.

هنگامی که موردکای گوشی تلفن را گذاشت به من گفت:

- آنها می خواهند که فردا در مورد جریان دادرسی با من صحبت کنند

- کجا؟

- در موسسه خودشان راس ساعت ده صبح، البته بدون حضور تو

خود من هم انتظار نداشتم تا آنها دعوتم کنند از موردکای پرسیدم:

- آیا آنها خیلی نگرانند؟

- البته که نگران هستند، بیست روز دیگر موعود رسیدگی به پرونده آنهاست، با این وجو هنوز امیدوارند که با ما به توافق برسند آنها خیلی نگرانند.

فصل سی و پنجم

من تمام صبح روز بعد را در موسسه ریدمیر میشن مشغول صحبت با موکلینم یعنی بی خانمانها بودم. طوری با دقت و نکته سنجی با آنها صحبت می کردم که انگار سالهاست که به حل مسائل و مشکلات بی خانمانها مشغولم. حدود ساعت یازده و ربع دیگر نتوانستم طاقت بیاورم بنابراین از جایم برخاسته و به سوفیا تلفن زدم و از او پرسیدم که آیا از موردکای خبری دارد اما سوفیا هنوز او را ندیده بود این کاملاً طبیعی بود زیرا ما انتظار داشتیم که جلسه صحبت و مذاکره آنها طولانی باشد دلم می خواست که او لاقل در بین مذاکراتشان یک تلفن کوتاه به ما بزند و کمی ما را از نگرانی در آورد اما بی فایده بود.

دیشب هم مثل شبهای پیش خیلی کم خوابیده بودم و این تشویش و اضطرابم را بیشتر می کرد. اما منشا اصلی تشویش ذهنی ام جلسه مذاکره موردکای و موسسه دریک و سویینی بود بنابراین صبح زود قبل از اینکه از خانه بیرون بیایم یک حمام داغ گرفتم و یک بطری نوشابه را تقریباً خالی کردم اما بی فایده بود چون اعصابم کاملاً به هم ریخته بود.

گرچه در ریدمیر میشن مشغول صحبت با موکلینم بودم اما به سختی می توانستم افکارم را بر روی مسائل آنها از قبیل کپونهای غذا، مشکل مسکن، مشکل داشتن پدران خلافکار متمرکز کنم. موقع صرف نهار آنجا را ترک کردم و

از یک اغذیه فروشی برای خودم دو عدد نان شیرینی حلقه ای و یک بطری آب خریدم و سپس سوار ماشینم شدم و به طرف بلت وی به راه افتادم.

هنگامی که به کلینیک رسیدم ماشین موردکای را دیدم که مقابل ساختمان پارک شده بود با عجله از ماشینم پایین پریدم و به طرف دفتر کار او رفتم. موردکای برایم تعریف کرد که جلسه آنها در اتاق کنفرانس خصوصی آرتور جاکوبز در طبقه هشتم ساختمان و در گوشه دور افتاده و مجزا از بقیه اتاقها قرار دارد تشکیل شد، سابقاً هنگامی که در موسسه آنها کار می کردم متوجه نشده بودم که جاکوبز یک اتاق کنفرانس خصوصی دارد هنگامی که موردکای به موسسه آنها وارد می شود، با او مانند کسی که از رجال برجسته دولتی است با احترام برخورد می شود، بلافاصله کت او را از دستش می گیرند و او با تشریفات خاص پذیرایی می کنند سپس او و آرتور جاکوبز، دونالد رافتور وکیل موسسه در ارتباط با شرکت های بیمه و وکیل دیگری از شرکت ریو راوکز، همگی به دور یک میز می نشینند تیمن گانتری از نظر قانونی حق شرکت در این جلسه را داشت اما آنها او را دعوت نکرده بودند زیرا اگر قرار بود که توافقی بین آنها صورت بگیرد به هیچ وجه حاضر نبودند که گانتری یک پول سیاه هم بابت آن بدهد.

تنها وسیله ناجور جلسه آنها وکیل شرکت ریوراوکز بود زیرا کاملاً واضح بود که موسسه و شرکت ریوراوکز بر سر مسائل مالی با یکدیگر اختلاف پیدا کرده اند.

موردکای باور نمی کرد که آرتور هشتاد سال داشته باشد زیرا سخنران جلسه، خود او بود و صرف چنین انرژی ای از پیرمردی هشتاد ساله بعید بود. آنها به دقت شروع به تجزیه و تحلیل مسائل و مشکلات کردند و سعی کردند تا زمینه را برای رسیدن به توافقات نهایی آماده کنند.

اولین مورد توافقنامه این بود که هر آنچه در این جلسه گفته و شنیده می شود می بایست کاملاً محرمانه باقی بماند و تا اوراق و مدارک به امضای طرفین نرسیده تمام توافقات از جنبه قانونی برخوردار نخواهد بود. سپس آرتور شروع به صحبت در مورد سه مدعی علیه پرونده دادرسی به خصوص موسسه خودشان یعنی دریک و سویینی و شرکت ریوراوکز کرد. آنها به شدت تحت فشار مطبوعات افکار عمومی جامعه بودند و علاوه بر این اعتبار و حیثیت قانونی خویش را از دست داده بودند و بدون پرده پوشی و محافظه کاری وضعیت وخیم و بحرانی شرکتشان را کاملاً تشریح کرد و موردکای نیز به دقت به حرفای او گوش می داد. آرتور به تمامی مسائلی که آنها را درگیر کرده بود اشاره کرد. او ابتدا در مورد برادن چانس و اخراجش توسط موسسه صحبت کرد. او خودش استعفا نداده بود بلکه آرتور او را اخراج کرده بود. آرتور تمامی خطاهای چانس را برای موردکای تشریح کرد چانس مسئول تمام خلاف های شرکت ریوراوکز بود البته خود شرکت هم کاملاً از کارها و اقدامات او مطلع بوده تنها اشتباه او که منجر به فاش شدن تمامی اعمال خلافش بوده اخراج غیر قانونی مستاجرین از آن ساختمان قدیمی بوده البته چانس تمام مدارک مربوط به تخلفات قانونی اش را در پرونده های جمع آوری کرده بود، کاملاً واضح بود که او وظایف قانونی و اخلاقی اش تخطی کرده است.

چانس مدارکی جعلی درست کرده و به همه آنها دروغ گفته بود اگر چانس بعد از بحران گروگان گیری میستر با آنها صادقانه برخورد کرده بود الان به این فلاکت نیافتاده بودند و می توانستند جلوی پرونده دادخواهی را بگیرند. کثافتکاریهای چانس همه آنها را نابود کرده بود. موردکای از آرتور پرسید:

- چانس چه طوری مدارک پرونده را تغییر داده و جعل کرد؟

آرتور می خواست بداند که آیا مورد کای پرونده را دیده است و این اصلاً به نفع ما نبود. آرتور برای موردکای توضیح داد که مدارک اصلی مفقود شده اند. موردکای از او پرسید:

- آیا شما گزارشهای رسمی هکتور پالما را که در تاریخ بیست و هفتم ژانویه نوشته شده دیده اید؟ ناگهان همه ی آنها گوشهای خود را تیز کردند تا به منظور اصلی موردکای پی ببرند. پس از چند ثانیه سکوت آرتور گفت:

- نه، پس چانس تمام گزارشها را به همراه رسیدی که از لونتتا گرفته بود دزدیده و سپس از بین برده بود. موردکای در کمال خونسردی در کیفش را باز کرد و چندین برگه کپی که از گزارشها و رسید مفقود شده تهیه گشته بود از آن بیرون آورد و بر روی میز گذاشت همگی در حالی که از وحشت نفسها را در سینه حبس کرده بودند گزارشها را یکی یکی بررسی می کردند آنها به دقت برگه ها را خواندند و سپس آنها را زیر و رو کردند تا شاید به نشانه ای دال بر جعلی بودن آنها دست یابند اما بی فایده بود تمام آنچه که در برگه ها بود عیناً به قلم خود هکتور نوشته شده و کاملاً واضح و بی نقص بود، آرتور مودبانه از موردکای پرسید:

- می توانم بدانم شما اینها را از کجا آوردید؟

- در شرایط فعلی این موضوع اهمیت ندارد.

کاملاً واضح بود که مشاهده گزارشها، آنها را از پای در آورده است. چانس مفاد همه مدارک را برای هکتور تعریف کرده و سپس مدارک اصلی را از بین برده بود و اکنون که کپی آن گزارشها در دست موردکای بود این مسئله برای آنها باور نکردنی بود. اما از آنجایی که این موسسه برجسته ترین وکلا و حقوق دانها را در اختیار داشت آنها می توانستند برای این مشکل بزرگ نیز راه حلی بیابند بنابراین آرتور در کمال خونسردی گزارشها را دوباره بر روی میز گذاشت و گفت:

- من فکر می کنم که این سر نخ می تواند ما را به پرونده های گمشده برساند.

آرتور کاملاً با اعتماد به نفس صحبت می کرد زیرا آنها شاهدهی داشتند که مرا هنگام برداشتن مدارک نزدیک دفتر کار چانس دیده بود بنابراین دلایل و مدارک کافی برای متهم کردن من داشتند موردکای گفت:

- هیچ شاهدهی وجود ندارد. همه چیز کاملاً تصادفی بود؟

آرتور از او پرسید:

- آیا شما می دانید که پرونده مفقود شده کجاست؟

- نه

- ما اصلاً علاقه ای به زندان کردن آقای مایکل بروک نداریم.

- پس چرا می خواهید به او اتهام دزدی وارد کنید؟

- ما امروز برای همین اینجا جمع شده ایم که بتوانیم هم برای مسئله سرقت و هم برای جریان دادرسی راه حلی مناسب بیابیم

- پیشنهاد بسیار خوبی است، حالا به نظر شما برای رسیدن به توافق از کجا باید شروع کنیم؟

رافتر یک پوشه ده برگه ای را که پر از جداول و نمودارهای رنگارنگ بود در برابر من روی میز گذاشت. منظور از تمام این نمودارها و جداول این بود که ثابت کنند مرگ کودکان و جوانان و مادران کم سواد در جریان دادرسی از

اهمیت قانونی برخوردار نیست. واضح بود که عزیز دردانه های شرکت دریک و سویینی هم مثل بقیه محققین شرکت های بزرگ ساعتهای بسیار صرف تحقیق در مورد نحوه پرداخت غرامت در کل ایالت متحده کرده بودند. یک سال تحقیق، پنج سال تحقیق یا ده سال تحقیق. در وجه به وجب خاک ایالت های این کشور بزرگ و پهناور شهر به شهر و اکنون آقایان به این نتیجه رسیده بودند که هیئت منصفه مبلغ بسیار ناچیزی به عنوان غرامت مرگ تعدادی بچه ها مهدکودک چیز زیادی نیست، در حدود چهل و پنج هزار دلار بود که البته در جنوب و غرب کمتر از این مقدار و در کالیفرنیا و شهرهای بزرگتر اندکی بیشتر دریافت می شد.

کودکان مهدکودک کار نمی کردند و هیچ منبع درآمدی نداشتند بنابراین دادگاه نمی توانست میزان در آمد آنها را در آینده پیش بینی کند.

تخمین میزان غرامت مرگ لونتانا اندکی تفاوت داشت که با در نظر گرفتن آینده شغلی و سن او اندازه گیری شده بود. لونتانا بیست و دو سال داشت و اگر زنده می ماند حتماً شغلی با حداقل دستمزد برای خودش می یافت. رافتر تخمین زده بود که اگر لونتانا تا سن شصت و پنج سالگی زنده می ماند و کار می کرد و اگر فرض کنیم بچه دار نمی شد و به سراغ اعتیاد هم نمی رفت، و کلاً زندگی سالمی را در پیش می گرفت و حتی اگر میزان تورم را تا چهل و پنج سال آینده در محاسبات خویش منظور کنیم کل دستمزد او به چیزی در حدود پانصد و هفتاد هزار دلار می رسید. لونتانا و فرزندانش نه زخمی شده بودند و نه درد کشیده بودند. آنها هنگام خواب مرده بودند.

موسسه حاضر بود که به گونه ای کاملاً سخاوتمندانه برای مرگ هر کدام بچه های او غرامتی در حدود پنجاه هزار دلار بپردازد که در این مجموع با در نظر گرفتن تعداد بچه ها که چهار نفر بودند و همچنین غرامت مرگ مادرشان که پانصد و هفتاد هزار دلار بود موسسه در مجموع می بایست هفتصد و هفتاد هزار دلار غرامت می پرداخت هنگامی که اظهارات رافتر تمام شد مورکای گفت:

- این ارقام به هیچ وجه صحیح نیست زیرا من می توانم هیئت منصفه را بر این دارم که برای مرگ هر کدام از بچه هایش مبلغی را از شما غرامت بگیرد یعنی در ازای مرگ هر کودک هفتصد و هفتاد هزار دلار باید بپردازید. یکدفعه همه آنها در صندلی هایشان فرو رفتند موردکای می خواست شالوده تمام تحقیقات رافتر را به هم بریزد. برای او مهم نبود که هیئت ژوری دالاس و سیاتل و اماها چه تصمیماتی اتخاذ می کردند. او تنها می دانست که می تواند هیئت منصفه دادگاه قضایی واشینگتن را ترغیب کند دو برابر این مبلغ را از آنها غرامت بگیرند. اگر آنها تصور کرده بودند که می توانند با این ارقام جزئی او را راضی کنند پس می بایست جلسه را ترک کند. آرتور که افکار او را خوانده بود بلافاصله گفت:

- ما می توانیم بر سر این موضوع بیشتر گفتگو و مذاکره کنیم تا سرانجام به توافق برسیم.

این آمار و ارقام مسخره نمی توانست از جرائم تنبیهی آنها بکاهد و موردکای با لحنی محکم و قاطع به آنها گفت:

- شما آقایان محترم وکیل ثروتمند از موسسه ای ثروتمند استخدام کردید و به او اجازه دادید تا درست در برابر چشمانتان دست به کارهای غیر قانونی بزنند و موکلین مرا به گونه ای غیر قانونی از محل زندگیشان بیرون بیندازد که نتیجه آن مرد یک مادر جوان و چهار فرزند بی گناه بوده خیلی صریح به شما می گویم که این جنایت شامل جرم تنبیهی بسیار سنگینی می شود به خصوص در ناحیه قضایی واشینگتن.

منظور موردکای از ناحیه قضایی واشینگتن این بود که اگر کار آنها به دادگاه می کشید نابودیشان حتمی بود.

آرتور دوباره گفت:

- ما می توانیم بیشتر با یکدیگر مذاکره کنیم، نظر شما در مورد مبلغ غرامت چیست؟
 من و موردکای بر سر این موضوع قبلاً خیلی صحبت کرده بودیم و به این نتیجه رسیده بودیم که ده میلیون دلار غرامت کاملاً منصفانه به نظر می رسد. اما مطمئن نبودیم که آنها با این مبلغ موافق باشند.
 موردکای گفت:
 - یک میلیون دلار برای هر کدام آنها.
 آنها ناباورانه به او نگریستند. سکوتی سنگین بر اتاق حکمفرما شده بود سرانجام رافتر سکوت را شکست و با صدای بلند که همه بشنودند گفت:
 - پنج میلیون؟
 موردکای با خونسردی گفت:
 - بله پنج میلیون دلار، یعنی برای هر کدامشان یک میلیون دلار.
 هر چهارتای آنها بلافاصله نکته ای را بر روی کاغذ یادداشت کردند سپس آرتور شروع به تشریح وضعیت خیابانها در فصل زمستان کرد و برف و باران را عامل اصلی مرگ لونت و کودکانش ذکر کرد. او سعی داشت موردکای را موردکای را متقاعد کند که آنها می توانند با بهانه کردن سرما و باد و بوران بی گناهی خویش را در مرگ آن پنج نفر بی خانمان ثابت کنند اما موردکای با قاطعیت گفت:
 - آقایان محترم مطمئن باشید که اعضای هیئت منصفه می دانند که در ماه فوریه برف می بارد، در ماه فوریه هوا خیلی سرد است، که در ماه فوریه باد و بوران هر موجود زنده ای را که در خیابانها سرگردان باشد از پا در می آورد در طی چند جلسه که هر بار موردکای به نام هیئت منصفه اشاره کرد بود رنگ از چهره هر چهارتای آنها پریده بود. موردکای به من گفت:
 - آنها واقعاً از محاکمه در دادگاه می ترسند.
 موردکای به ایشان گفته بود که با در دست داشتن مدارک و شواهد کافی می تواند آنها را محکوم کند به خصوص اینکه آنها عمداً یا سهواً موکلین او را به گونه ای غیر قانونی از محل زندگی شان بیرون انداخته بودند آن هم در ماه فوریه یعنی در ماهی که سرمای زمستان به اوج خود می رسد. مسلماً هیئت منصفه در ناحیه قضایی واشینگتن از این اقدام زشت و غیر قانونی نمی گذشت.
 آرتور که متوجه شده بود که دیگر نمی تواند از دلایل مسخره ای مثل برف و بوران و بلاهای آسمانی استفاده کند بالاخره برگ برنده خودش را رو کرد- یعنی دزدیده شدن پرونده از دفتر کار چانس توسط من. با در دست داشتن چنین برگ برنده ای جلسه مذاکره شکل دیگری به خود گرفت و اکنون آنها در موقعیت بهتری قرار گرفته بودند به گونه ای که دیگر هیچ جایی برای مذاکره باقی نمانده بود آنها می خواستند مرا به جرم دزدی محکوم و محاکمه کنند و من مجبور بودم چنین سرنوشت تلخی را بپذیرم از موردکای پرسیدم:
 - آنها چه می خواهند؟
 - آنها می خواهند جواز وکالت تو را برای دو سال به حال تعلیق در آورند.
 دو سال تعلیق در جواز دکالت! اصلاً باور کردنی نبود، موردکای گفت:
 - من به آنها گفتم که یک مشت احمق دیوانه می باشند. اما به هر حال هیچ راه دیگری وجود ندارد ظاهراً باید درخواستشان را بپذیریم.

ترجیح می‌دادم که سکوت اختیار کرده و چیزی نگویم اما دائم در ذهنم تکرار می‌کردم، دو سال دو سال. آنها مجدداً بر سر مبلغ غرامت چانه زدند اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند و سرانجام موافقت کردند تا در طی یک جلسه دیگر مذاکراتشان را ادامه بدهند.

در پایان جلسه موردکای یک کپی از شکایت نامه مارکیز دیز را به دست آنها داد. در داخل شکایتنامه نام سه مدعی علیه دیده می‌شد. و دیز به خاطر اقدام غیر قانونی آنها تقاضای پنجاه هزار دلار غرامت کرده بود موردکای به آنها قول داد که مدارک بیشتری در این مورد جمع آوری کند زیرا ما قصد داشتیم تمام آن مستاجرین مفلوک را پیدا کرده و برای هر کدامشان شکایت نامه ای مجزا تنظیم کنیم.

رافتر از او پرسید:

- شما می‌خواهید یک کپی از این شکایت نامه را در اختیار مطبوعات قرار دهید؟
موردکای گفت:

- چرا که نه؟ این یک سند معتبر رسمی است که باید به اطلاع عموم مردم برسد.
- بسیار خوب، اشکالی ندارد در این چند هفته اخیر آنقدر توسط مطبوعات به ما اهانت شده است که دیگر این جور مسائل برایمان عادی شده است.
- اول از همه خودتان این بازی را شروع کردید.

- منظورتان چیست؟

- این شما بود که قضیه دستگیری مایکل را به گوش مطبوعات رساندید.

- ما این کار را نکردیم.

- جداً؟ پس بگویید بینم روزنامه پست عکس مایکل را از کجا تهیه و کنار مقاله اش چاپ کرد؟

در همین هنگام آرتور مداخله کرد و به رافتر گفت که دهانش را ببندد و خفه شود.

هنگامی که در دفتر کارم تنها شدم، حدود یکساعت به در و دیوار خیره شده و به این توافقنامه لعنتی فکر کردم. واضح بود که موسسه دریک و سوینی می‌خواهد در ازای فرار از دو چیز پول هنگفتی بپردازد: اول از همه اینکه از رسواییهای بیشتر جلوگیری کند و دوم اینکه از ورشکستگی ای که پس از محکومیت در دادگاه گریبانشان را می‌گرفت احتراز کند. اگر من پرونده مسروقه را به آنها تحویل بدهم آنگاه آنها شکایتشان را علیه من پس خواهند گرفت اگر مسئله به همین جا ختم می‌شد من حاضر بودم با کمال میل پرونده را به آنها پس بدهم اما موضوع این بود که آنها فقط پرونده را نمی‌خواستند. پرونده فقط بهانه ای بود تا آنها بتوانند خشم و نفرتشان را بر سر من خالی کنند. خوب چرا که نه! به هر حال من تنها کسی بودم که از کارهای کثیفشان مطلع بودم و اکنون هم قصد داشتم با کشاندن آنها به دادگاه به کلی نابودشان کنم. آنها وجه خوب خود را در جامعه از دست داده و بدنام شده بودند و علاوه بر این و در طی این مدت ضررهای بسیاری بر آنها وارد شده بود پس کاملاً حق داشتند از من متنفر باشند. آنها در ضمیر ناخودآگاهشان مرا مسبب اصلی بدبختی هایشان می‌دانستند زیرا من تمامی آن اطلاعات حیاتی ای را که منجر به نابودی شان می‌شد در دست داشتم.

خوشبختانه از ارتباط من و هکتور و از کمکهایی که او در این رابطه به من کرده بود چیزی نمی‌دانستند والا از او نیز انتقام می‌گرفتند من با دزدیدن پرونده تمامی مدارک لازم را جهت محکوم کردن آنها فراهم کرده بودم.

آنها به من به چشم یهودا نگاه می کردند شاید هم مرا از یهودا پست تر می دانستند. یک خائن موذی! با این وجود کاملاً آنها را درک می کردم.

فصل سی و ششم

از رفتن سوفیا و آبراهام مدت زیادی می گذشت اما من همچنان در تاریک و روشن هوا در دفتر کارم نشسته و در افکار خویش غوطه ور بودم تا اینکه موردکای وارد اتاقم شد و بر روی یکی از دو صندلی ای که آنها را از یک سمساری به مبلغ شش دلار خریده بودم نشست. صاحب قبلی شان رنگ شاه بلوطی به آنها زده بود. صندلیها واقعاً بدترکیب بودند اما برای موکلین بی خانمان من حکم تخت پادشاهی را داشتند.

می دانستم که موردکای بعد از ظهر مشغول صحبت با تلفن بوده است به همین خاطر مزاحمش نشدم او گفت:

- با افراد بسیار زیادی صحبت کردم همه چیز خیلی سریع تر از آنچه که تصور کرده بودیم پیش می رود.

من همچنان در سکوت به حرفهای او گوش می کردم آخر چیزی برای گفتن نداشتم. او دوباره گفت:

- دوبار با آرتور و دوبار با قاضی دی اریو صحبت کردم. آیا او را می شناسی؟

- او مرد بسیار سرسختی است با این وجود متواضع، مهربان و روشنفکر می باشد. او سالها پیش یک موسسه حقوقی

بسیار بزرگ داشته اما کمی بعد بنا به دلایلی تصمیم می گیرد که قاضی بشود. او بسیار ثروتمند است و بیشتر از هر

قاضی جنایی دیگری در این شهر سابقه قضاوت دارد زیرا تمام وکلا را در مشقت خویش دارد همه از او می ترسند

زیرا در کارش با هیچ کس شوخی ندارد او همیشه سعی می کرد مسائل را از طریق توافق و رضایت دو طرف دعوی

حل و فصل کند اما مسائلی که غیر قابل توافق می باشند بلافاصله تکلیف آنها را در دادگاه روشن می کند. او از افرادی

که قانون را زیر پا گذاشته و به ضعفا ظلم می کند به شدت متنفر است و اصلاً به آنها ترحم نمی کند.

- تصور می کنم نام او را شنیده باشم.

- غیر از این هم نباید باشد زیرا تو هفت سال تمام در این شهر لعنتی مشغول وکالت بوده ای.

- منظورت کار برای آن موسسه لعنتی است؟

- به هر حال ما دو تا امروز خیلی با هم صحبت کردیم و سرانجام قرار گذاشتیم که فردا در دادگاه دی انتاریو حاضر

شویم. همه آنجا خواهند بود آن سه مدعی علیه، مشاورشان، من با تو، همه همکارانمان و تمام آنهایی که به نوعی با

این پرونده در ارتباط هستند.

- من؟

- بله، قاضی می خواهد که تو حتماً حضور داشته باشی او گفت که تو می توانی در جایگاه هیئت منصفه بنشین و فقط

تماشاچی باشی، او می خواهد که حتماً فردا آنجا باشی همچنین پرونده گمشده را نیز می خواهد.

- با کمال میل حاضرم آن را در اختیارشان قرار دهم.

- او اصلاً آدم خوشنامی نیست و من تصور می کنم علت بدنامی او نفرتی است که از مطبوعات دارد. او تمام

گزارشگران را از دادگاهش بیرون می اندازد. دوربینها عکاسی و تلویزیون حق ندارد به فاصله صد متری دادگاه او

نزدیک شوند. او همچنین از جنگجالی و رسوایی ای که این پرونده به پا کرده خیلی عصبانی می باشد و می خواهد هر

چه سریعتر جلوی هوچی گری های مطبوعات را بگیرد.

- اما جلسات دادرسی می بایست در معرض دید همگان قرار گیرد.

- بله اما او از این قبیل کارها خوشش نمی آید، شاید هم پرونده را مهر و موم کرده و ببندد، البته بعید می دانم چنین کاری بکند.

- پس او می خواهد که طرفین دعوی به توافق برسند؟

- بله، البته که می خواهد، او یک قاضی است، این طور نیست؟ هر قاضی دلش می خواهد که طرفین دعوی با هم مصالحه کرده و به توافق برسند.

- نظر او در باره این پرونده دادرسی چیست؟

- او هرگز درباره نظرات و عقایدش به کسی چیزی نمی گوید با این وجود مایل است که هر سه آن مدعی علیه ها را نیز در دادگاه حضور داشته باشند. علاوه بر این فردا قرار است ان آدم رذل و شریر را هم در دادگاه ببینم. - گانتری؟

- بله من با وکیلش صحبت کردم، فردا او هم به دادگاه می آید.

- آیا او می داند که جلوی در دادگاه همه را تفتیش بدنی می کنند؟

- احتمالاً زیرا او قبلاً هم به دادگاه احضار شده بود من و آرتور در مورد اعمال پست و نفرت انگیز او با قاضی صحبت کرده ایم. او هیچ واکنشی نشان نداد زیرا در عمرش از این جور آدمها زیاد دیده است. به هر حال او اعضای هیئت منصفه را می شناخت و می داند که آنها چه تصمیمی اتخاذ می کنند.

- نظر شما در مورد من چیست؟

موردکای مکئی طولانی کرد تا بتواند کلمات مناسبی را برای ادای منظورش بیابد، کلماتی که واقع گرایانه و در عین حال دلگرم کننده باشند، او گفت:

- او در این مورد کاملاً جدی است.

در کلمات او هیچ مورد دلگرم کننده ای نیافتم، به او گفتم:

- موضوع چیست موردکای؟ خواهش می کنم به من بگو، آیا سر من هم قرار است بالای دار برود؟

- بین مایکل، تو به خاطر اجرای قانون و دفاع از مظلوم پرونده ای را برداشته ای، تو اصلاً نمی خواستی آن را بدزدی بلکه می خواستی آنرا برای یکی دو ساعت قرض بگیری و سپس سر جایش برگردانی انگیزه کار تو در خور ستایش است اما نفس کار دزدی نامیده می شود.

- آیا خود دی اُریو به کلمه دزدی اشاره کرد!

- بله یکبار در میان سخنانش به این کلمه اشاره کرد.

- بنابراین قاضی مرا یک دزد می داند، شرایط داشت بدتر از چیزی می شد که قبلاً تصورش را کرده بودم دلم نمی خواست نظر خود موردکای را در این مورد جويا شوم. او احتمالاً حقیقت را به من می گفت و من تاب شنیدن آن را نداشتم. او بر روی صندلی کمی جا به جا شد و گفت:

- می خواهم چیزی را بدانی مایکل، تو نباید اینقدر تک بعدی فکر کنی. بهتر است به این قضیه با دید دیگری نگاه کنی ما اصلاً نیاز به این توافقی لعنتی نداریم. در واقع هیچ کس به این توافق نیاز ندارد قربانیان این ماجرا مرده اند وراثت آنها یا ناشناس هستند یا در زندان به سر می برند این توافق لعنتی اصلاً به درد من نمی خورد. این پرونده توست و خودت از اول خواستی که این جریان را تا آخر دنبال کنی. - مسئله آنقدرها هم که تو می گویی ساده نیست موردکای.

- چرا ساده نیست؟

- من از اتهاماتی که آنها می خواهند بر من وارد کنند می ترسم.

- باید هم بررسی اما آنها می توانند اتهامات تو را نادیده بگیرند.

آنها می توانند شکایتنامه را نادیده بگیرند. بین من می توانم همین الان به آرتور تلفن زده و به او بگویم که اگر آنها همه چیز را فراموش کنند ما نیز همه چیز را فراموش می کنیم و نادیده می گیریم، این یک توافق دو جانبه است که به ضرر هیچ کس نخواهد شد. مطمئن باش او از این پیشنهاد استقبال می کند چون هر لحظه منتظر تلفن من می باشد.

- آنوقت مطبوعات دست از سر ما بر نمی دارند و ما را زنده زنده خواهند خورد.

- چه گفتم؟ مگر نمی دانی که ما دارای مصونیت قانونی هستیم. آیا فکر می کنی که موکلین ما به اراجیف روزنامه پست اهمیت می دهند؟

او داشت با بازی کردن نقش وکیل مدافع شیطان مرا به کاری که خودش هم به آن معتقد نبود وسوسه می کرد، موردکای می خواست از من حمایت کند اما از طرفی دیگر دلش می خواست شرکت در یک و سوپینی را نابود کند. اما بعضی از انسانها قادر به حمایت از خودشان نیستند درست مثل من. به او گفتم:

- بسیار خب، ما از این مخمصه رهایی می یابیم، اما آن چه؟

مسلماً آنها نیز از مکافات قتلهایی که مرتکب شده اند رهایی می یابند آنها این مردم بیچاره را به زور و به طریقی غیر قانونی از محل زندگیشان بیرون انداخته اند و مسبب مرگ موکلین ما هستند. باین وجود ما به آنها اجازه می دهیم تا دست از قانون فرار کنند و تو از من می خواهی به آنها کمک کنم؟
- این تنها راهی است که می توانی جواز وکالتت را از خطر باطل شدن حفظ کنی.
با لحنی تند به او گفتم:

- اما نه به این قیمت موردکای

اما او کاملاً حق داشت، خطا از خود من بود بنابراین تنها راه ممکن برای رهایی از مخمصه همان چیزی بود که موردکای به من پیشنهاد کرد من پرونده را دزدیده بودم کار احمقانه ای که هم از لحاظ قانونی و هم از لحاظ اخلاقی اشتباه بود.

من با پذیرفتن پیشنهاد موردکای گرین او را به کلی نابود می کردم تمام دنیای او در کمک به بیچارگان و بی خانمان بود که حتی از داشتن حداقل امکانات زندگی هم محروم بودند مردمی کم توقع که تنها آرزوییشان داشتن تکه نانی برای رفع گرسنگی، رختخوابی خشک برای رفع خستگی و شغلی آبرومند با حداقل دستمزد و آپارتمانی کوچک با اجاره ای اندک بود. موکلین او به ندرت برایش چنین مشکلات بزرگی را نظیر سر و کله زدن با شرکتهای معتبر و کشاندن آنها به دادگاه ایجاد می کردند.

از آنجایی که پول و شهرت برای موردکای اصلاً اهمیتی نداشت و از آنجایی که موکلینش مرده و زارت آنها یا ناشناس بودند و یا در زندان به سر می بردند او اصلاً راضی به انجام توافق نبود اما برای کمک به من می خواست این کار را انجام بدهد. من موردکای را خوب می شناختم می دانستم که او خواستار یک محاکمه بزرگ پر سر و صدا و جنگجالی می باشد، او می خواست تمامی دوربینهای فیلمبرداری واشینگتن در دادگاه حاضر باشند و چهره کریه

آنهایی را که موکلین مظلوم او را تحقیر کرده و به قتل رسانده بودند به تمام مردم دنیا نشان بدهد. دادگاه فقط مکانی برای رسیدگی جرایم عده ای بخصوص نیست بلکه عموم مردم می بایست با مشاهده مجازات ظالمین متنبه شده و از آن درس عبرت بگیرند.

حضور من در دادگاه مسئله را بغرنج می کرد. چهره خسته و رنگ پریده من در پشت میله های جایگاه متهمین او را از هدفش کمی دور می کرد. جواز وکالت من یعنی همه زندگی من در خطر بود. به موردکای گفتم:

- موردکای من دلم نمی خواهد بازیچه یک مشت جانی باشم.
- من هم نمی خواهم که این گونه باشی.
- بگذار تا سناریویی را برایت طراحی کنم. اگر ما آنها را متقاعد کنیم تا مبلغی به ما بپردازد در مقابل ما هم از شکایت خودمان صرفنظر کنیم آن وقت فقط من می مانم و جواز وکالتم. اما اگر من به درخواست آنها دو سال خودم را از وکالت کنار بکشم آن وقت چه خواهد شد؟ چه اتفاقی برایم خواهد افتاد؟
- اول اینکه این تعلیق انضباطی تو را از لحاظ روحی از پای در می آورد.
- اشکالی ندارد، زیرا دنیا که به آخر نمی رسد.
- سعی می کردم با گفتن این قبیل جملات جرات و شهامت را به خود تلقین کنم اما حقیقت چیز دیگری بود من از بدنامی و رسوایی ای که این مسئله برایم ایجاد می کرد می ترسیدم. چهره وارنر، والیدنیم، دوستانم، همکلاسی های دوران دانشگاهیم، کلیر و همکارانم در موسسه دریک و سوینی هنگام شنیدن خبر تعلیق جواز من یکی یکی مقابل چشمانم می آمد. موردکای در ادامه سخنانش گفت:
- دوم اینکه تو در طی مدت تعلیق جوازت اجازه اشتغال به وکالت را نداری.
- آیا شغلم را برای همیشه از دست می دهم؟
- البته که نه.
- پس در طی این مدت چه کارهایی را می توانم انجام بدهم؟
- تو می توانی دفتر کارت را برای خودت نگهداری در ضمن می توانی مثل سابق ارتباطت را با موسسات بازپروری از قبیل انجمن، سامارتین هاوس، ریدیمیر میشن و دیگر موسساتی که به آنها سر کشی می کردی حفظ کنی. تو به عنوان شریک کلینیک ما باقی خواهی ماند و ما می توانیم از وجودت به عنوان یک مددکار اجتماعی، نه یک وکیل استفاده کنیم.
- بنابراین چیزی تغییر نخواهد کرد.
- نه خیلی، به سوفیا نگاه کن او خیلی بیشتر از ما وکلا، با موکلین سر و کار دارد و بیشتر مردم فکر می کنند که او یک وکیل است مطمئن باش که اگر زمانی به حضور یک وکیل دیگر در دادگاه نیاز پیدا کنیم ختماً به جای تو از او استفاده خواهیم کرد. البته در زمان تعلیق جواز تو.
- اگر در طی این مدت پایم را از گلیم خودم بیشتر دراز کنم و در کارهای حقوقی مداخله کنم آنوقت چه خواهد شد؟
- هیچ کس اهمیت نخواهد داد. بین خدمات اجتماعی و قوانین اجتماعی مرز بسیار باریکی وجود دارد که برای هیچ کس واضح نیست.
- دو سال مدت زمان طولانی ای است.

- هم هست و هم نیست، بین مایکل ما اصلاً مجبور نیستیم دو سال تعلیق را بپذیریم.
 - تصور نمی‌کنم که این یک مورد قابل مذاکره باشد.
 - فردا همه چیز قابل مذاکره خواهد بود. اما تا قبل از آن تو باید یکسری تحقیقات جامع انجام بدهی. به دنبال جریان دادرسی های مشابه که در سالهای پیش اتفاق افتاده بگرد. بین که بقیه قضاوت با چنین مواردی چگونه برخورد کرده اند.
 - فکر می‌کنی چنین موردی قبلاً اتفاق افتاده باشد؟
 - هیچ چیز بعید نیست. همین حالا هم میلیونها مورد شبیه پرونده ما در حال اتفاق افتادن می‌باشد. همه وکلا استعداد فرار کردن از این جور مخمصه ها را ندارند.
 موردکای آن شب یک قرار داشت که می‌بایست هر چه سریعتر خود را به آن می‌رساند بنابراین از او تشکر کردم و سپس هر دو از دفتر خارج شدیم.
 من سوار ماشینم شدم و به طرف دانشکده حقوق جرج تاون که نزدیک کپیتول هیل بود راندم، کتابخانه دانشکده تا نیمه شب باز بود. مکان بسیار خوبی بود تا یک وکیل عاصی و کله شق خودش را آنجا پنهان کند و به دور از هیاهوی اجتماع کمی در افکار خویش غوطه ور شود.
 فصل سی و هفتم

دادگاه مخصوص قاضی دی آریو در طبقه دوم ساختمان کارل مولتری تقریباً نزدیک دادگاه قاضی کنسر بود یعنی درست نزدیک به جایی که اتهام دزدی به من در همانجا مطرح شده و برایمان دردسر ساز شده بود. راهروی ورودی ساختمان پر از مجرمین، وکلای جنایی و خبرنگاران مطبوعاتی و تلویزیونی بود.
 وکلا سرگردم بحث و گفتگو با موکلینشان بودند چهره بیشتر آنها جرمشان را ثابت می‌کرد و من از اینکه در میان چنین جنایتکارانی قرار گرفته بودم احساس شرم می‌کردم اصلاً باورم نمی‌شد که نام من هم در کنار نام آنها در فهرست اسامی مجرمین نوشته شده باشد.
 برعکس موردکای زمان ورودمان به دادگاه برای من خیلی اهمیت داشت برای همین باید کمی وقت کشی می‌کردم تا زودتر از موعود مقرر به دادگاه دی آریو نرسیم. گرچه قاضی دی آریو به وقت شناسی خیلی اهمیت می‌داد اما اصلاً نمی‌خواست ده دقیقه زودتر از تشکیل جلسه به آنجا برسیم و مورد استهزا آرتور و دونالد را فتر قرار بگیریم چه بسا که آنها گروه هوچی را با خود آورده بودند تا مرا بیشتر تحقیر کنند. در ضمن اصلاً جرات نمی‌کردم با تیلمن گانتری بدون حضور قاضی در یک اتاق بمانم.
 تقریباً یکی دو دقیقه زودتر از موعود مقرر به دادگاه مخصوص قاضی دی آریو رسیدیم و من دلم می‌خواست هر چه زودتر در جایگاه هیئت منصفه قرار بگیرم و فقط تماشاچی جلسه باشم.
 منشی جلسه چند کیپی از دستور کار جلسه را به هر کدام از ما داد و سپس ما را به طرف جایگاه مخصوصمان راهنمایی کرد. او مرا به جایگاه هیئت منصفه و موردکای را به جای مخصوص مدعی هدایت کرد. ویلما فلان نیز به عنوان شخص ثالث در دادگاه حضور داشت و چون اصلاً در جریان مسائل نبود چهره اش به وضوح نشان می‌داد که علیرغم میل باطنی اش به اینجا آمده.

جایگاه مخصوص مدعی و علیه ها از موقعیت استراتژیک برخوردار بود. نمایندگان موسسه دریک و سویینی در یک طرف جایگاه و تیلمن کانتیری به همراه دو تن از وکلایش در طرف دیگر جایگاه نشسته بودند. درست در وسط آنها دو تن از روسای شرکت ریوراوکز به همراه سه نفر از وکلای خویش قرار گرفته بودند تمام حضار در دستور کار جلسه ثبت شده بود و نام من در ردیف سیزدهم قرار داشت.

انتظار داشتم که گانتیری را با سر و وضع عجیب و در حالی که لباس ارزان و اوباش را به تن کرده و انگشتهایش پر از انگشتر و گوشهایش پر از گوشواره می باشد مشاهده کنم، اما او کاملاً شیک و آراسته بود و در آن کت و شلوار خوش دوخت آبی تیره بسیار خوش تیپ تر از وکلایش به نظر می رسید. او کاملاً بی توجه به بقیه مشغول مطالعه اسناد و مدارکی که در دست داشت بود.

آرتور، رافتور و ناتان مالمود به همراه بری نازو در جلسه حضور داشتند اصلاً انتظار دیدن بری را نداشتم. در واقع آنها با فرستادن سه تن از همکاران سابق من می خواستند چیزی را به من بفهمانند. بقیه وکلا چه طور از دست میستر جان سالم به در بردند آنوقت بر سر من یکی چه آمده بود؟

در میان نمایندگان شرکت دریک و سویینی فرد دیگری به نام ال جیمز سایر نیز حضور داشت که وکیل شرکت بیمه طرف قرارداد او با موسسه دریک و سویینی بود واضح بود که آنها موسسه شان را در برابر این قبیل سهل انگاری ها بیمه کرده اند. اما شک داشتم که این هم بتواند از جرم آنها بکاهد. در قانون تمام خطاها و جرم های عمدی از قبیل دزدیدن اسناد شرکا و یا هر عمل خلاف دیگر، مذموم و ناپسندیده است. آنها می خواستند با زرنگی تمامی خطاهایشان را به گردن برادن چانس بیاندازند و به این طریق از زیر قانون فرار کنند. البته جرم برادن چانس هم کمتر از آنها نبود زیرا او کاملاً آگاهانه مستاجرین مفلوک را به گونه ای غیر قانونی از محل زندگیشان بیرون انداخته بود.

مسلماً بین تمام نمایندگان شرکت دریک و سویینی بر سر این سهل انگاری جنگ و دعوا بود. بگذار آنقدر با هم بجنگند تا سر انجام از پا در آیند.

قاضی دی آریو درست راس ساعت یک در پشت جایگاه مخصوص حاضر شد و بر روی صندلی اش نشست. سپس با صدایی بلند و قاطع به حضار گفت:
- روز به خیر.

او یک ردای بلند و ساده بر تن داشت و همین به من ثابت کرد که همانطور که خودش به موردکای گفته بود این یک جلسه کاملاً غیر رسمی برای رسیدن به توافق می باشد او پایه میکروفونی را که در برابرش بود تنظیم کرد و سپس گفت:

- آقای بردیک لطفاً در دادگاه را قفل کنید.

آقای بردیک که یونیفورم بر تن داشت مسئول حفاظت نظم دادگاه بود، او در را قفل کرد و خودش داخل دادگاه پشت به در ایستاد. جایگاه حضار خالی بود و همین یکی دیگر از دلایل غیر رسمی بودن جلسه دادگاه بود منشی جلسه طبق معمول بلافاصله شروع به ثبت تمامی کلماتی کرد که در دادگاه رد و بدل می شد. قاضی گفت:

- منشی ام به من اطلاع داده که تمام طرفین دعوی در جلسه حضور دارند.

او چنان نگاهی به من انداخت که انگار یک مجرم حرفه ای می باشم.

او در ادامه سخنانش افزود:

- هدف این جلسه رسیدن طرفین دعوی به توافق در مورد پرونده دادرسی می باشد. پس از صحبت‌های مفصلی که من با وکلای محترم انجام دادم برایم تقریباً محزر شد که جلسه امروز مفید واقع خواهد شد. تا به حال سابقه نداشته که من در مورد توافق بر روی پرونده ای اینقدر سریع اقدام کنم اما از آنجایی که طرفین دعوی به این امر رضایت دادند من نیز موافقت خویش را اعلام کردم اولین چیزی که باید به خاطر بسپارید این است که مذاکرات اولیه در این جلسه کاملاً محرمانه می باشد و نباید به خارج درز کند و از همه مهمتر اینکه مطبوعات به هیچ وجه نباید چیزی در این مورد بدانند. متوجه شدید؟

او این را گفت و ابتدا به موردکای و سپس به من نگریست و در پی آن بقیه حضار نیز ما را نگریستند دلم می خواست از جایم برخاسته و به همه بگویم که آنها بودند که همه چیز را برای مطبوعات فاش کرده اند. البته خود ما هم به آن دامن زده بودیم، اما اول از همه آنها شروع کردند.

پس از تمام شدن صحبت های اولیه قاضی دی اریو منشی دادگاه برگه ای را به ما داد تا زیر آن را امضا کنیم روی برگه نوشته شده بود که باید تمام مذاکرات این جلسه محرمانه باقی بماند نمایندگان شرکت دریک و سویی مشغول مطالعه آن ورقه بودند هیچ وکیلی تحت چنین فشاری نمی تواند به سرعت تصمیم گرفته و برگه ای را امضا کند، آنها به دنبال راه گریز می گشتند البته نمی شد بر آنها ایراد گرفت زیرا اینگونه تربیت شده بودند. دی اریو که درنگ آنها را دیده بود پرسید:

- مشکلی پیش آمده؟

آنها بلافاصله برگه را امضا کردند و سپس منشی ورقه ها را جمع آوری کرد.

قاضی گفت:

- بسیار خوب، ما جلسه را بر اساس مفاد همان برگه دستور کاری که در ابتدای ورودتان به شما داده شده که مدعی و مدعی علیه می بایست شرح جریان دادرسی را بطور خلاصه تعریف کنند آقای گرین شما به عنوان مدعی پرونده پنج دقیقه فرصت دارید تا موضوع دادرسی را تشریح کنید.

موردکای از جای برخاست و دست هایش را درون جیب شلوارش گذاشت و بدون اینکه کوچکترین برگه یا یادداشتی در برابرش باشد با خونسردی و در کمال آرامش در عرض دو دقیقه همه چیز را برای قاضی تعریف کرد و سپس سرجایش نشست. قاضی دی اریو از اینکه موردکای همه چیز را به گونه ای مختصر و مفید برایش تشریح کرد از او تشکر کرد

سپس آرتور از جایش برخاست و به عنوان نماینده مدعی علیه ها شروع به صحبت کرد او نیز همه چیز را برای قاضی تعریف کرد و سپس تمامی تقصیر ها را متوجه باد و بورانی کرد که در ماه فوریه به اوج خود رسیده و تمام خیابانهای شهر را فراگرفته بود. سپس شروع به صحبت درباره لونتتا برتون کرد و عملکرد او را به عنوان مادر زیر سوال برد و گفت:

- در واشینگتن مکان هایی برای بی خانمانها تهیه شده و او می توانست به آنجا پناه ببرد. همه می دانند که پناهگاه های اضطراری در شبهای سرد زمستان به روی بی خانمانها باز است شب پیش از مرگش او و بچه هایش همراه عده ای دیگر از بی خانمانها در زیر زمین کلیسا پناه گرفته بودند چرا آنجا را ترک کرد؟ من علتش را نمی دانم فقط مطمئنم که هیچ کسی را پیدا نکرده ایم که آنها را از آنجا بیرون رانده باشد. مادر بزرگش آپارتمانی در نورث ایست

دارد چرا او به مسئولیتی که به عنوان یک مادر بر دوشش بود توجه نکرد؟ آیا نباید برای حمایت از فرزندانش بیشتر تلاش می کرد؟

تعجبی نداشت که چرا آرتور تلاش می کرد تمام تقصیر ها را به گردن مادری می انداخت که اکنون مرده بود نه در اینجا و نه در هیچ جلسه دیگری نمی توانست حاضر شود و از خودش دفاع کند مسلماً اگر ما به توافق نمی رسیدیم و یکی دو سال دیگر دادگاه رسیدگی به دادخواهی ما تشکیل می شد آنوقت آرتور دیگر نمی توانست چنین مزخرفاتی را به عنوان دفاع از موسسه اش تحویل هیئت منصفه داده و مادری بی گناه را به کشتن فرزندانش متهم کند. قاضی دی اریو با لحنی تند و قاطع از او پرسید:

- بگوید بینم علت سرگردانی اش در خیابانهای این شهر چه بود؟ آوارگی او از کجا شروع شد؟

بی اختیار لبخندی بر لبم نشست آرتور بدون اینکه هول بشود گفت:

- بنا به همان دلایلی که ما امروز در این جلسه حضور به هم رسانده ایم عالیجناب ما با کمال میل تصدیق می کنیم که بیرون انداخت آن مستاجرین مفلوک کار اشتباهی بوده.

- متشکرم

- خواهش می کنم، ما تنها می خواهیم این مطلب را خاطر نشان کنیم که مادر بچه ها نیز کمی مقصر بوده است.

- مثلاً چه قدر از بار تقصیر بر گردن او می باشد؟

- لاقلاً پنجاه درصد.

- این که خیلی زیاد است

- ما این گونه فکر نمی کنیم عالیجناب درست است که ما او را در خیابانها آواره کرده ایم اما این تراژدی غم انگیز یک هفته پس از اخراجشان از خانه اتفاق افتاد.

- آقای گرین آیا شما حرفی برای گفتن دارید؟

موردکای از جایش برخاست و به آرتور نگریست و سرش را تکان داد. انگار که آرتور دانشجوی سال اولی حقوق می باشد و با دلایل مسخره ای سعی در دفاع از خود و موکلینش دارد.

موردکای به او گفت:

- آقای جاکوبز این آدم ها توان دسترسی فوری به هیچ خانه و سرپناهی را ندارند و درست به همین دلیل است که

آنها را بی خانمان می نامیم. خودتان تصدیق می کنید این شما بودید که آنها را آواره خیابانها کردید یعنی آنها را درست به جایی فرستادید که در همانجا جان دادند و من واقعاً دلم می خواهد که این را در برابر هیئت منصفه مطرح کنم

با شنیدن نام هیئت منصفه شانه های آرتور یکدفعه خم شد. رافت، ملامود و بری و نیز از تصور مطرح شدن چنین سخنانی در برابر هیئت منصفه رنگ از چهره شان پرید، دی اریو گفت:

- خطای شما کاملاً محزر می باشد آقای جاکوبز البته می توانید تا تشکیل جلسه دادگاه صبر کنید و موضوع غفلت مادر را در برابر هیئت منصفه مطرح کنید گرچه من چنین چیزی را اصلاً به شما توصیه نمی کنم.

موردکای و آرتور سر جای خویش نشستند.

اگر ما در دادگاه خطای آنها را ثابت می کردیم آن وقت هیئت منصفه موضوع غرامت را مطرح می کرد و مسئله تعیین غرامت دقیقاً بخش دوم دستور کار جلسه بود.

رافتر از جایش برخاست و شروع کرد به تشریح تحقیقات اخیرش در مورد نحوه پرداخت غرامت مرگ کودکان خردسال در سیستم قضایی واشینگتن تعیین شده ذکر کرد او سپس به بحث در مورد مبلغ غرامت بابت مرگ مادر و بچه ها با در نظر گرفتن آینده شغلی و در آمد او پرداخت. او که کمی برافروخته به نظر می رسید در نهایت مبلغ غرامت را هفتصد و هفتاد هزار دلار ذکر کرد یعنی همان مبلغی که در جلسه دیروزی به موردکای پیشنهاد کرده بودند.

دی اریو از او پرسید:

- مسلماً این رقم نهایی نمی باشد این طور نیست آقای رافتر؟

لحن سرزنش آمیز دی اریو به گونه ای در رافتر تاثیر کرد که او بلافاصله گفت:

- نه قربان.

- آقای گرین شما می توانید صحبت کنید.

موردکای دوباره ایستاد و گفت:

- ما مبلغ پیشنهادی آنها را نمی پذیریم عالیجناب این تحقیقاتی که ایشان انجام داده اند برای من کاملاً بی معنی می باشد. من تنها می دانم که می توانم هیئت منصفه را قانع کنم که آنها را مجبور به پرداخت چندین برابر این مبلغ بکند

و همه حضار می دانستند که موردکای قادر است این کار را انجام بدهد و موردکای شروع به بحث در مورد مبلغ پیشنهادی آنها برای هر یک از بچه ها که تنها پنجاه هزار دلار بود نمود او با لحنی قاطع اظهار داشت که چنین مبلغ اندکی فقط نشان دهنده تعصب نژاد پرستانه آنها نسبت به کودکانی است که هم سیاه پوستند و هم بی خانمان می باشند در بین تمام آن مدعی علیه ها گانتری تنها کسی بود که از فرط ناراحتی به خود می پیچید، موردکای به رافتر گفت:

- آقای رافتر شما پسری دارید که در مدرسه سنت آلبان تحصیل می کند آیا حاضرید در ازای او مبلغ پنجاه هزار دلار دریافت کنید؟

رافتر از شرم سرش را داخل پرونده ای که در دست داشت فرو کرد هیچ نگفت. موردکای در ادامه افزود:

- من می توانم هیئت منصفه را در دادگاه قانع کنم که برای مرگ هر کدام از آن کودکان خردسال درست مثل بقیه کودکان سفید پوستی که در مدارس ویرجینیا و مری لند تحصیل می کنند حداقل یک میلیون دلار غرامت تعیین کند. تیر موردکای دقیقاً به هدف اصابت کرده بود دیگر هیچ شکی باقی نمانده بود که فرزندان آنها در چه مدرسی به تحصیل مشغولند.

در تحقیقات رافتر هیچ اشاره ای به درد و رنجی که آن موجودات مفلوک متحمل شده بودند نشده بود گرچه از این مسئله هیچ صحبتی به میان نیامده بود اما هیچ چیز کاملاً واضح بود گرچه آنها در هنگام خواب به علت استنشام گاز جان سپرده بودند و هیچ سوختگی جراحی و شکستگی بر روی بدن آنها مشاهده نمی شد اما این رنجی را که آنها قبل از مرگ کشیده بودند انکار نمی کرد. رنج آوارگی و بی پناهی در خیابانهای سرد و یخ زده واشینگتن، موردکای کاملاً تشریح کرد که چگونه لونتتا و فرزندانش در ساعتهای پایانی زندگیشان در خیابانهای سرد این شهر بزرگ در به در به دنبال اندکی غذا و سرپناهی برای فرار از باد و بوران تصادم با ماشین ها و موتور سیکلتها می گشتند و به همین علت به داخل آن انبار سوخت پناه می برند.

موردکای با مهارت یک داستان گوی حرفه ای تمامی جزئیات زندگی آن موجودات آواره را در آخرین ساعات حیات به گونه ای تشریح کرد که افکار خودش نیز با آنها و در کنارشان بوده و شاهد درد و رنجشان بوده است. اگر من که در آن لحظه در جایگاه هیئت منصفه نشسته بودم حقیقتاً چنین سمتی را می داشتم بلافاصله از مدعی علیه ها یک چک سفید به عنوان غرامت گرفته و به او می دادم. او روی به جانب نمایندگان شرکت دریک و سویینی کرد و با خشم و غضب فریاد زد.

- لازم نیست برای من درد و رنجی که آنها کشیده اند بگوئید زیرا که مطمئنم معنای آن را نمی دانید. او طوری درباره لونتتا صحبت می کرد که انگار سالها او را می شناخته لونتتا آن دختر سیاه پوستی که از همان بدو تولد سرنوشتی شوم برایش رقم خورده بود. دختری که در طول زندگی کوتاهش به خاطر فقر تن به هر کاری داده بود. اما از همه مهمتر حقیقتی غیر قابل انکار وجود داشت لونتتا یک مادر بود او فرزندانش را عاشقانه دوست می داشت و همین انگیزه او را بر آن داشته بود که با تمام وجود برای رهایی از فقر تلاش کند او شجاعانه با زندگی گذشته اش و از همه مهمتر با اعتیادش جنگیده بود و هنگامی این آقایان محترم و متشخص او را بی پناه و سرگردان آواره خیابانهای سرد واشینگتن می کنند با تمام قوا برای نجات فرزندانش با مرگ جنگیده بود تا سرانجام خود و دلبدانش از پای در آمدند.

تل صدای او مانند امواج دریایی خروشان هنگام خشم بر ظالمین بالا می رفت و هنگام رفت بر لونتتا و فرزنداش پایین می آمد.

موردکای در بین سخنانش هیچ کلمه ای را بی منظور به کار نبرد. او داشت به همه جنایتکاران نشان می داد که قصد دارد در برابر هیئت منصفه چه طوانی را به راه بیاندازد آرتور که به شدت خودش را کنترل کرده بود تا ما به هراسش پی نبریم در صندلی اش فرو رفته و هیچ نمی گفت. موردکای در نهایت آخرین ضربه را به آنها وارد کرد. او شروع به صحبت در مورد مجازات تنبیهی جنایتکاران کرد و گفت که هدف از تعیین اینگونه مجازاتها این است که بقیه افراد جامعه بدانند در صورت تخلف از قانون چه سرنوشتی در انتظارشان می باشد. او به جنایتی که این مدعی علیه ها مرتکب شده بودند اشاره کرد و گفت که فقیر و غنی در برابر قانون یکسانند و به یک اندازه مجازات اعمال زشتشان را می بینند. او به دیدگاه ثروتمندان نسبت به فقرا اشاره کرد و گفت:

- همه این انسانهای ثروتمند و متکبر، فقرا را مشتی حیوان تصور کرده و از این رو به خود اجازه می دهند تا هر گونه که دلشان می خواهد با آنها رفتار کنند.

در واقع حرص و طمع به گونه ای چشم آنها را کور کرده بود که قانون را نادیده گرفته و زیر پا گذاشته بودند اگر آنها به قانون احترام گذاشته و به مستاجرین سی روز مهلت برای تخلیه ساختمان می دادند تا آن موقع بارش برف تمام شده بود و خیابانها وضعیت بهتری داشتند بنابراین به احتمال بسیار قوی لونتتا و فرزندانش زنده می ماندند. جرم مدعی علیه ها کاملاً مشهود بود و من و موردکای مطمئن بودیم که هیئت منصفه آنها را گناهکار تضحیص می دهد. ارتور و رافت و بقیه مدعی و علیه ها با خشم و نفرت به موردکای می نگریستند.

موردکای در پایان سخنانش گفت:

- ما تنها در برابر پنج میلیون دلار غرامت حاضر به امضای توافقنامه می باشیم و حتی یک پنی هم از این رقم را کم نخواهیم کرد.

سکوتی سنگین بر فضای دادگاه حکمفرما شده بود. قاضی دی اریو مطالبی را یادداشت کرد و سپس به سراغ برگه دستور کار رفت.

موضوع پرونده مسروقه در ردیف سوم قرار گرفته بود او به من نگریست و گفت:

- آیا پرونده را همراه خود آورده اید؟

- بله قربان

- آیا حاضرید آن را به من تحویل بدهید؟

- بله.

موردکای در کیف کهنه و درب و داغانش را باز کرد و پرونده را از آن بیرون آورد. او پرونده را به منشی دادگاه داد و منشی نیز آنرا تحویل عالیجناب داد. در طی ده دقیقه ای که قاضی دی اریو مشغول مطالعه پرونده بود همگی به او چشم دوخته بودیم من رویم را به جانب رافت و همکارانش برگرداندم و به آنها خیره شدم آنها اصلاً متوجه اطراف خویش نبودند و تنها به این مسئله فکر می کردند که چگونه می توانند پرونده را دوباره به دست بیاورند هنگامی که قاضی از مطالعه پرونده فارغ شد گفت:

- بسیار خب پرونده مسروقه هم پیدا شد، آقای جاکوبز موضوع سرقت این پرونده به قاضی گستر و دادگاه جنایی او مربوط می شود.

البته من با ایشان صحبت کرده ام و می خواهم نظر شما را هم بدانم.

- عالیجناب اگر ما بتوانیم بر سر این موضوعات دیگر به توافق برسیم ایشان را به دادگاه جنایی احضار نخواهیم کرد.

دی اریو رویش را به جانب من کرد و گفت:

- تصور می کنم شما هم موافق باشید آقای بروک؟

معلوم بود که موافق بودم. بنابراین گفتم:

- بله قربان

- بسیار خب، موضوع دیگری که می بایست در این جلسه مطرح شود شکایتنامه اخلاقی است که توسط شرکت

دریک و سویینی بر علیه مایکل بروک تنظیم شده است. آقای جاکوبز آیا شما می خواهید این پرونده را پیگیری

کنید؟

- قطعاً عالیجناب

آرتور از جایش برخاست و در مورد تخلفات اخلاقی من به عنوان یک وکیل صحبت کرد در لحن او هیچ نشانه ای از خشم و نفرت دیده نمی شد. کاملاً واضح بود که این کار را از روی غرض ورزی های شخصی انجام نمی دهد او یک وکیل برجسته و سرشناس بود وکیل کهنه کاری که سالها در مورد اصول اخلاقی برای مردم موعظه کرده و خود نیز به آن عمل کرده بود، او و همکارانش در موسسه حقوقی دریک و سویینی هرگز نمی توانستند مرا ببخشند اما با این وجود این نکته را در نظر داشتند که خود من هم یکی از آنها و از سنخ آنها می باشم. عمل غیر اخلاقی من نیز درست مثل خلافتکاریهای برادن چانس بر روی کل موسسه تاثیر گذاشته و بر آنها ضربه ای سخت وارد ساخته بود او سخنانش را با خاطر نشان کردن این نکته که من نباید از مجازات سرقت پرونده فرار کنم به پایان رسید.

بازتاب عمل زشت من متوجه موسسه آنها و موکلشان یعنی شرکت ریوراوکز شده بود. آرتور اظهار کرده بود که من یک جانی حرفه ای نیستم و آنها نیز به راحتی می توانند از خطای من بگذرند اما مسئله اصلی این است که من یک

وکیل خوب می باشم درست به همین علت باید مجازات می شدم. آرتور در پایان این نکته را نیز خاطر نشان کرد که آنها تحت هیچ شرایطی از شکایت اخلاقی خویش علیه من صرف نظر نخواهند کرد.

صحبت های او کاملاً منطقی بود و مرا قانع کرد نمایندگان شرکت ریوراوکز بیشتر از نمایندگان موسسه دریک و سویینی عصبانی و سر سخت به نظر می رسیدند. پس از تمام شدن اظهارات آرتور، قاضی دی اریو از من پرسید:

- آقای بروک، آیا شما حرفی برای گفتن دارید؟

من از قبل هیچ حرفی برای گفتن آماده نکرده بودم و به همین علت می ترسیدم از جا برخیزم و مستقیم به چشمان آرتور نگریسته و گفتم:

- آقای جاکوبز من همیشه برای شما احترام خاصی قائل بوده و هستم. من در دفاع از خویش چیزی برای گفتن ندارم و می دانم که با برداشتن آن پرونده خطای بزرگی را مرتکب شده ام و از آن پس هزاران بار آرزو کرده ام که ای کاش چنین کاری را انجام نداده بودم.

قصد من از برداشتن آن پرونده دستیابی به اطلاعاتی بود که تصور می کردم برادن چانس آنها را مخفی کرده است. اما این چیزی از گناه من نمی کاهد. من از شما بقیه همکارانم در موسسه و همچنین موکلان شرکت ریوراوکز معذرت می خواهم.

سپس نشستم و سرم را پایین انداختم اصلاً قادر نبودم در چشمان آنها نگاه کنم. موردکای بعد ها به من گفت که تواضع و فروتنی من در پذیرفتن خطای خویش و عذرخواهی از آنها همه را تحت تاثیر قرار داده بود. اندکی بعد قاضی دی اریو عمل بسیار زیرکانه ای را انجام داد. او بلافاصله به سراغ مسئله بعدی که شکایت ما از شرکت دریک و سویینی بود پرداخت. موردکای قبلاً این موضوع را به قاضی گفته بود.

قاضی دی اریو گفت:

- آقای جاکوبز اگر شما واقعاً می خواهید به تمام مفاد پرونده دادرسی رسیدگی شود پس باید با پرداخت غرامت به مستاجرین موافقت کنید. برای اینکه در این مورد نیز به توافق برسیم شما چه مبلغی را برای غرامت به مستاجرین پیشنهاد می کنید؟

آرتور با رافت و ملامود آهسته مشورت کرد سپس گفت:

- بسیار خب عالیجناب، بر اساس تحقیقات ما آنها تقریباً یک ماه است که بی سرپناه می باشند اگر به هر کدام آنها پنج هزار دلار بدهیم می توانند مکانی نسبتاً خوب برای خود پیدا کنند.

دی اریو گفت:

- این خیلی کم است، آقای گرین شما حرفی برای گفتن دارید؟

- بله عالیجناب این مبلغ بسیار ناچیز است، دوباره مجبورم به تصمیمی که هیئت منصفه در این مورد اتخاذ می کند اشاره کنم. من به راحتی می توانم با تصویب هیئت منصفه برای هر کدام آن پانزده مستاجر مبلغ پنج هزار دلار غرامت بگیرم.

قاضی به موردکای گفت:

- بیست و پنج هزار دلار.

سپس رو به آرتور کرد و گفت:

- من تصور می کنم که شما باید این مبلغ را بپردازید زیرا کاملاً منطقی می باشد.

- بیست و پنج هزار دلار برای هر کدام از آن پانزده نفر؟

ناگهان همه افراد حاضر در جلسه شروع به صحبت با یکدیگر کردند. دی اریو با صدای بلند گفت:

- همان که گفتم، لطفاً با هم صحبت نکنید.

نمایندگان شرکت دریک و سویینی معتقد بودند که در این مورد می بایست دو مدعی علیه دیگر نیز در نظر گرفته

شود اما کاملاً واضح بود که فقط شرکت دریک و سویینی باید این مبلغ را پردازند.

گانتری آرام و بی تفادت نشان می داد زیرا پول او در خطر نبود. شرکت ریوراوکز نیز مسلماً در صورت عدم رسیدن

به توافق در جلسه امروز برای فرار از پرداخت غرامت حتماً شکایتنامه ای را علیه وکلای دریک و سویینی تنظیم می

کردند. آرتور سرانجام گفت:

- بسیار خب ما با پرداخت بیست و پنج هزار دلار موافقیم.

بنابراین آنها مجبور بودند در مجموع سیصد و هفتاد و پنج هزار دلار غرامت به پانزده مستاجر پردازند.

دی اریو زیرک ترین قاضی ای بود که من تا به حال دیده بودم. او می دانست که دقیقاً چه موقع موضوع پرداخت

غرامت ها را مطرح کند و می دانست که چگونه باید انگشتش را بر روی نقطه ضعف آنها بگذارد. اما از طرفی دیگر

پرداخت این مبلغها در برابر در آمد سالیانه موسسه دریک و سویینی هیچ بود. سال گذشته هنگامی که من هنوز با

آنها کار می کردم در آمد سالیانه هر یک از هشتتصد نفر کارمند شرکت با احتساب سود سالیانه در کل، چهارصد هزار

دلار می رسید از آنجایی که در آن موقع با من هنوز برای آنها کار می کردم چنین پولی هنگفتی نصیب من شده بود.

قاضی دی اریو خطاب به همه گفت:

- آقایان محترم برای رسیدن به توافق نهایی در جلسه امروز دو مسئله اساسی باید کاملاً روشن شوند. یکی در مورد

میزان مبلغی است که می بایست بر روی آن توافق شود و دیگری در مورد انضباط اخلاقی شغلی آقای بروک است.

به نظر می رسد که این دو مسئله کاملاً به یکدیگر مرتبط می باشند. بنابراین من تصمیم گرفته ام تا در این مورد با

هر یک از طرفین دعوی بطور خصوصی صحبت کنم. ابتدا می خواهم از مدعیان شروع کنم. آقای گرین و آقای

بروک ممکن است لطفاً به دفتر من بیایید؟

منشی دادگاه ما را به داخل راهرویی که پشت جایگاه قاضی بود هدایت کرد و در انتهای راهرو و دفتر کار مجلل

قاضی دی اریو قرار داشت که تمام اثاثیه اش از چوب بلوط بود. قاضی دی اریو ردایش را از تن در آورد و به منشی

اش دستور چای داد. به ما نیز تعارف کرد اما با تشکر تعارف او را رد کردیم. منشی از اتاق خارج شد در را بست و

ما را با دی اریو تنها گذاشت او گفت:

- ما داریم کم کم پیشرفت می کنیم و به توافق می رسیم اما باید به شما بگویم آقای بروک شکایت اخلاقی که علیه

شما مطرح شده دارد مشکل ساز می شود. آیا شما دریافته اید که مسئله چه قدر جدی می باشد؟

- بله تصور می کنم که متوجه شده باشم.

او از جایش برخاست و شروع به راه رفتن در اتاق کرد و گفت:

- حدود هفت یا هشت سال پیش در همین شهر وکیل دیگری نیز همین شیرین کاری شما را انجام داد یعنی پرونده

ای را که حاوی اطلاعات مهمی بود از یک موسسه حقوقی دیگر برداشت همین موجب شد که او دچار دردسر بشود

آیا نام او را به یاد می آورید؟

من گفتم:

- ماکویک، برد ماکویک.
- بله درست گفتید، می دانید چه اتفاقی برای او افتاد؟
- جواز وکالت او را برای دو سال به حالت تعویق در آوردند.
- آنها نیز می خواهند همین بلا را سر شما آورند.
- موردکای گفت:
- به هیچ وجه عالیجناب، به هیچ وجه، ما با دو سال تعلیق جواز مایکل موافقت نخواهیم کرد.
- شما با چه مدت تعلیق جواز موافقید؟
- حداکثر شش ماه و هیچ مذاکره ای را در این باره نخواهیم پذیرفت. ببینید عالیجناب آنها تا سر حد مرگ ترسیده اند، آنها می ترسند اما ما نمی ترسیم. پس چرا باید در مورد هر چیزی با آنها توافق کنیم. من ترجیح می دهم که آنها را به دادگاه و در برابر هیئت منصفه بکشم.
- هیئت منصفه ای در کار نخواهد بود.
- قاضی در برابر من ایستاد، در چشمانم نگرینست و در ادامه سخنانش گفت:
- آیا شما با شش ماه تعلیق موافقید؟
- بله ولی آنها باید مبلغ غرامت مرگ لونتتا و فرزندانشان را نیزپردازند.
- قاضی از موردکای پرسید:
- شما چه مبلغی را پیشنهاد می کنید؟
- پنج میلیون دلار. ما می توانیم بیش از این را در برابر هیئت منصفه از آنها بگیریم.
- قاضی دی اریو متفکرانه به طرف پنجره رفت چانه اش را خاراند و گفت:
- هیئت منصفه با این مبلغ موافقت خواهد کرد. می توانم از همین الان پنج میلیون را ببینم.
- موردکای گفت:
- اما من می توانم بیست میلیون را ببینم.
- قاضی پرسید:
- این پول به چه کسی خواهد رسید؟
- موردکای گفت:
- هنوز مطمئن نیستیم اما باید وزارت لونتتا را پیدا کنم حتی تصور این مسئله هم برایم مثل یک کابوس می باشد.
- دستمزد خودتان چه قدر است؟
- بیست درصد این مبلغ متعلق به یکی از معتمدین ما در نیویورک است.
- قاضی در اتاق شروع به قدم زدن کرد سپس دستانش را پشت سرش حلقه کرد و گفت:
- شش ماه تعلیق خیلی کم است.
- ما فقط با این مدت تعلیق موافقیم.
- بسیار خوب، من باید با آنها صحبت کنم.
- جلسه خصوصی ما با دی اریو کمتر از پانزده دقیقه طول کشید اما جلسه مدعی علیه ها یک ساعت تمام به درازا کشید. البته آن هم به این علت بود که حتما مشغول چانه زدن بر سر پول بودند.

ما در سالن ورودی ساختمان بر روی نیمکتی نشسته و در حین نوشابه نوشیدن مشغول تماشای میلیون ها وکیلی شدیم که از یک طرف به طرف دیگر می دویدند و با موکلین خویش و خبرنگاران سر و کله می زدند. سپس از جا برخاست و در راهرو به قدم زدن پرداخته و به چهره رنگ پریده متهمین نگریستم که قرار بود تا چند ساعت و چند دقیقه دیگر در برابر دادگاه و هیئت منصفه حاضر شده و هر کدام به گونه ای جوابگوی اتهامات خویش باشند. موردکای با وکلایی که می شناخت مشغول صحبت کردن شد، اما من هیچ کدام از آنها را نمی شناختم زیرا وکلای موسسه حقوقی بزرگ معمولاً به دادگاه عالی کشانده نمی شوند.

منشی دادگاه دی اریو به دنبلمان آمد و از ما خواست به دادگاه بازگردیم. هنگامی که به آنجا رسیدیم اوضاع را کمی متشنج یافتیم. دی اریو کمی عصبی و بر افروخته به نظر می رسید و چهره آرتور و همکارانش نیز خسته و آشفته بود هر کدام ما در جایگاه مخصوص خویش نشستیم و منتظر شدیم تا قاضی شروع به صحبت کند.

قاضی دی اریو گفت:

- آقای گرین من با وکلای مدعی علیه ها صحبت کردم آخرین مبلغ پیشنهادی آنها سه میلیون دلار غرامت و یکسال تعلیق جواز وکالت آقای بروک می باشد.

موردکای بلافاصله از جایش برخاست و گفت:

- مثل اینکه ما داریم وقت خود را تلف می کنیم.

سپس کیفش را برداشت و از جایگاهش خارج شد. من نیز به دنبالش روان شدم. او به قاضی گفت:

- لطفاً پوزش ما را بپذیرید عالیجناب، ما کارهای مهم تری داریم که باید به آنها رسیدگی کنیم.

سپس از فاصله باریک میان جایگاه شهود عبور کرده و با عجله به طرف در دادگاه به راه افتادیم قاضی گفت:

- عذر شما را می پذیرم.

ما با شتاب از دادگاه خارج شدیم.

فصل سی و هشتم

هنوز در اتومبیلیم را باز نکرده بودم که تلفن همراهم شروع به زنگ خوردن کرد. آنسوی خط قاضی دی اریو بود به او گفتم:

- بله جناب قاضی ما تا پنج دقیقه دیگر آنجاییم.

موردکای به چهره خوشحال من نگریست و شروع به خندیدن کرد.

ما عمداً کمی در طبقه اول ساختمان توقف کرده و سپس پله ها را آرام و آهسته یکی پس از دیگری زیر پا گذاشتیم تا قاضی دی اریو برای کوبیدن مدعی علیه ها وقت بیشتری داشته باشد. تقریباً ده دقیقه بعد از تلفن قاضی، پشت در دادگاه رسیده بودیم.

هنگامی که وارد دادگاه شدیم اولین چیزی که توجه ما را به خود جلب کرد این بود که جک بولینگ یکی از سه موکل شرکت ریوراوکز کتس را در آورده آستین های پیراهنش را بالا زده و جدا از وکلای موسسه دریک و سویینی مشغول قدم زدن داخل اتاق بود. تصور کردم که شاید حسابی خدمت وکلای دریک و سویینی رسیده باشد. اما سر و وضع مرتب آنها نشان می داد که زد و خوردی صورت نگرفته. گرچه بولینگ بدش نمی آمد کمی آنها را گوشمالی بدهد.

قضاوت عادلانه و سنگینی که موردکای انتظارش را داشت در شرف تحقیق بود هیچ کدام از آن سه مدعی علیه نمی توانستند از مجازات جنایتشان فرار کنند کاملاً واضح بود که شرکت ریوراوکز در طی جلسه توافق فشار سنگینی را متحمل شده و تا حدی نیز ترسیده بود به هر حال مذاکرات انجام گرفته و تصمیمات گرفته شده بود و احتمالاً ریوراوکز قصد داشت قسمتی از مبلغ غرامت را بپردازد. البته ما هنوز مطمئن نبودیم که چنین چیزی باشد. من اینبار به جای اینکه در جایگاه هیئت منصفه قرار بگیرم در کنار موردکای نشستم و یلما فلان دادگاه را ترک کرده بود، قاضی گفت:

- ما به نتایج خوبی رسیده ایم.

موردکای با لحن جدی و خشمگین گفت:

- اما ما به نتایج بدی رسیدیم و قصد داریم تکلیف همه چیز را در دادگاه و در برابر هیئت منصفه روشن کنیم. البته نه من و موردکای در مورد این مسئله مطالعه کرده بودیم و نه آن وکلای محترم و قاضی انتظار شنیدن چنین حرفی را داشتند. همگی مدعی علیه ها با هراس به یکدیگر نگریسته چیزی نگفتند. قاضی گفت:

- ما می خواهیم این مسئله را به خوبی و خوشی فیصله دهیم.

موردکای گفت:

- جناب قاضی من کاملاً جدی هستم هر چه قدر بیشتر در این دادگاه بنشینم بیشتر مصمم خواهم شد که تکلیف این پرونده را در حضور هیئت منصفه مشخص کنم. در مورد مسئله آقای بروک هم باید بگویم که کارفرمایان سابقش می توانند هر چه قدر که دلشان می خواهد اتهامات جنایی بر او وارد کنند اما از آنجایی که پرونده گمشده به صاحبان اصلی اش مسترد شده و آقای بروک هیچ سوءپیشینه ای در حرفه خویش ندارد اقامه دعوی علیه او کاملاً مسخره و خنده دار خواهد بود و او به زندان نخواهد رفت و اما در مورد شکایتمان علیه آقای برادن چانس باید بگویم که این قضیه را با جدیت دنبال خواهم کرد کسی چه می داند شاید هم در حین جمع آوری مدارک بیشتر بتوانم دیگر وکلایی را که در این جنایت همدست او بوده اند را پیدا کنم. آنوقت علاوه بر کشاندن آنها به دادگاه از طریق مطبوعات روزگارشان را سیاه خواهم کرد البته ایشان هم اگر دلشان خواست می توانند مقابله به مثل کنند. اگر چنین اتفاقی می افتاد مسلماً موسسه ما یعنی کلینیک حقوقی خیابانی شماره چهارده نمی توانست نسبت به مزخرفاتی که مطبوعات در باره اش می نوشتند بی تفاوت بماند و اهمیت ندهد. از چهره بی تفاوت گانتری نمی توانستیم واکنش او را نسبت به این مسئله پیش بینی کنیم.

ریوراوکز مسلماً به این قضیه اهمیت نمی داد. زیرا می توانست علیرغم مزخرفاتی که مطبوعات چاپ می کردند باز هم به فعالیت ادامه و جیبهای صاحبانشان را پر از پول کند اما موسسه دریک و سوینی با از دست دادن تنها عامل پیشرفت و موفقیتش که همانا خوشنامی و اعتبارش در نزد موکلین برجسته اش بود به ورطه نابودی سقوط می کرد. کاملاً واضح بود که رجزخوانیهای موردکای تاثیر خویش را گذاشته و آنها را حسابی گیج و آشفته کرده بود. دی اریو به او گفت:

- صحبتهایتان تمام شد؟

- بله تصور می کنم که دیگر حرفی برای گفتن نمانده باشد.

- بسیار خب آقای گرین، باید به شما بگویم که آخرین پیشنهاد آقای دی اریو چهار میلیون دلار می باشد.

موردکای گفت:

- اگر آنها می توانند چهار میلیون دلار را بپردازند مسلماً توانایی پرداخت پنج میلیون دلار را هم دارند.

سپس انگشت اشاره اش را به طرف نمایندگان دریک و سویینی گرفت و گفت:

- در آمد سال گذشته این آقایان هفتصد میلیون دلار بوده است.

موردکای در اینجا مکثی کرد و افزود:

- یعنی تنها درآمد یک سال موسسه آنها هفتصد میلیون دلار بوده.

سپس با انگشت به طرف نمایندگان شرکت ریوراوکز اشاره کرد و گفت:

- و این آقایان صاحب املاکی به ارزش سیصد و پنجاه میلیون دلار می باشند.

این ارقام نجومی هیئت منصفه را به شدت تکان خواهد داد.

هنگامی که موردکای ساکت شد دی اریو از او پرسید:

- صحبتهایتان تمام شد؟

موردکای که کمی آرام گرفته بود گفت:

- خیر قربان، ما دو میلیون از کل مبلغ غرامت را پیش دریافت خواهیم کرد. یک میلیون آن دستمزد ما می باشد و

یک میلیون دیگر به وزارت تعلق می گیرد. سه میلیون دیگر را حاضریم به صورت اقساط در طی ده سال دریافت

کنیم یعنی می شود سالی سیصد هزار دلار که اضافه بهره آن را مسلماً این آقایان می توانند سالی سیصد هزار دلار

قسط بدهند. آنها می توانند این مبلغ را از طریق افزایش اجاره بهای املاکشان و یا روشهای شرافتمندانه دیگری که

خودشان کاملاً به آنها وقوف دارند تامین کنند.

پیشنهاد موردکای واقعاً به جا و قابل تامل بود و می توانست طرفین دعاوی را به حصول توافق نزدیک کند از آنجایی

که وزارت اصلی هنوز معین نشده بودند مبلغ غرامتی که به آنها تعلق داشت تا زمان پیدا کردن آنها نزد دادگاه

نگهداری می شد.

موردکای با ارائه این راه حل جالب در حق موسسه دریک و سویینی ارفاق بزرگی کرده بود که آرامش چهره های

نمایندگان کاملاً این موضوع را نشان می داد جک بولینگ در حال مشورت با آنها بود اما وکلای گانتری درست مثل

موکلشان با بی تفاوتی در سکوت بقیه را نظاره می کردند. آرتور گفت:

- ما با مبلغ غرامت و نحوه پرداخت آن موافقت می کنیم اما در مورد آقای بروک باید بگویم که نظر ما غیر قابل تغییر

است. جواز وکالت ایشان باید برای یک سال به حالت تعلیق در آید در غیر این صورت توافقنامه ای در کار نخواهد

بود.

نفرت عجیبی نسبت به آرتور در وجودم احساس کردم من آخرین برگ برنده آنها بودم که می خواستند با رو کردن

آن به موقعیتی هر چند اندک دست پیدا کنند. بیچاره آرتور خودش هم می دانست که او در موضع قدرت نمی باشد

با این وجود دست از تلاش بر نمی داشت. موردکای با خشم فریاد زد و گفت:

- مگر چه فرقی می کند؟ او که با تسلیم کردن جوازش موافقت کرده پس چرا می خواهید او را بیش از این آزار

دهید؟ شش ماه اضافه تر چه چیزی را به شما خواهد داد؟ این واقعاً مسخره است! دو نماینده شرکت ریوراوکز

خسته و عصبی به نظر می رسیدند واضح بود که آنها از جلسات دادگاه وحشت دارند و تهدیدهای موردکای نیز آنها

را بیشتر به هراس انداخته بود آنها به هیچ وجه تحمل آمد و شدهای مکرر و پی در پی را به دادگاه نداشتند بنابراین با ناامیدی و یاس سرهایشان را تکان داده و مشغول صحبت با یکدیگر شدند.

حتی تیلن گانتری هم از سرسختی و یکدندگی آرتور خسته شده بود حالا که آنقدر به توافق نزدیک شده بودند پس چرا این پیرمزد کله شق این قدر مته به خشخاش می گذاشت. موردکای کاملاً حق داشت شش ماه کمتر یا بیشتر چه فرقی می کرد؟ واقعاً در کل قضیه هیچ تفاوتی نمی کرد به خصوص برای یک وکیل خیابانی مثل من که نه حقوق نه موقعیت و نه شغلش با این تعلیق موقت دستخوش هیچ تغییر نمی شد.

من از جایم برخاستم و با لحنی بسیار مودبانه گفتم:
- عالیجناب من پیشنهادی دارم، ما می گوئیم شش ماه و آنها می گویند دوازده ماه من پیشنهاد می کنم که با نه ماه تعلیق موافقت کنند.

هنوز پیشنهادم تکمیل نشده بود که به بری نوزو نگرستم و او بلافاصله به من لبخند زد. اگر آرتور دوباره مخالفت می کرد حتما همگی این بار به او اعتراض می کردند همه به انضمام قاضی دی اریو نفس راحتی کشیدند. او گفت:
- بنابراین به توافق رسیدیم.

منشی دادگاه بلافاصله از جایش برخاست و در یک چشم بر هم زدن سند موافقتنامه را در پیش روی ما گذاشت همگی به سرعت آن را امضا کردیم و سپس از دادگاه خارج شدیم.
دفتر کار کاملاً آرام به نظر می رسید و هیچ خبری از شلوغیها و سر و صداهای روزانه نبود سوفا مثل همیشه سرگرم انجام کارهای روزانه اش بود و آبراهام برای شرکت در کنفرانس رسیدگی به بی خانمانها به نیویورک رفته بود.
کلینیک حقوقی خیابان شماره چهارده تنها موسسه ای در امریکا بود که هیچ کس نمی توانست از ظاهرش میزان درآمد آنرا تخمین بزند. درواقع علیرغم نیازی که به تهیه کامپیوترهای پیشرفته با تلفن های نو و سیستم حرارتی جدید داشتیم تصمیم گرفتیم پانصد هزار دلاری را که از این توافقنامه عایدمان شده بود در بانک گذاشته و فقط از سود آن استفاده کنیم. ما این پول را برای روز مبادا کنار گذاشته بودیم این یک دور اندیشی معقولانه و منطقی بود که آینده شغلی ما را تضمین می کرد.

می دانستم که موردکای از اینکه مجبور بودیم پانصد هزار دلار دیگر را به کوهن تراست بدهیم ناراحت می باشد اما او به خوبی ناراحتی اش را پنهان می کرد زیرا عادت نداشت در مورد مسائل غیر قابل تغییر خودش را نگران کند میز او پر از پرونده هایی بود که به راحتی می توانست از پس آنها برآمده و در دادگاه پیروز شود.
حداقل نه ماه طول می کشید تا بتوانیم وزارت برتون را بیابیم و بدین ترتیب مسئولیت من در تعلیق جواز مشخص شد. ما موظف بودیم تا آنها را بیابیم سپس نسبت به خانوادگی شان را با مقتولین مورد تایید قرار دهیم و آنگاه پول را به آنها تحویل دهیم به عنوان مثال می بایست از طریق آزمایش دی ان ای مشخص کنیم که آیا کیتو اسپایزر حتما پدر تیکمو، آلونزو و داتنه بوده یا نه. در صورت مثبت بودن جواب آزمایش مبلغ غرامت به کیتو اسپایزر می رسد اما از آنجایی که او هم مرده بود باید بازماندگان او را پیدا می کردیم و پول را به آنها تحویل می دادیم.
پرداخت غرامت به بازماندگان خود لونتتا یعنی مادر و برادران او برای ما مسئله بغرنجی شده بود زیرا آنها در طی چند سال دیگر از زندان آزاد می شدند و برای گرفتن پولشان حتما سراغ ما آمده و برایمان دردسر درست می

کردند. دو پروژه جالب همیشه ذهن موردکای را به خود مشغول کرده بود و اکنون فرصت مناسبی را برای اجرا کردن آنها یافته بود اولین پروژه یک برنامه خیریه جهت رفاه عموم و کمک به بی خانمانها بود که چندین سال پیش توسط کلینیک طراحی شده بود اما به علت کمبود بودجه لازم به مراحل اجرایی نرسیده بود. هنگامی که پروژه برای اولین بار مطرح شد حدود صد تن از وکلا داوطلب کمک به بی خانمانها شده بودند و من معتقد بودم که می توانم وکلای بیشتری را به مشارکت در انجام این طرح تشویق کنم و علاوه بر این قابلیت لازم را برای انجام پروژه دوم را یافته بودیم.

هدف از اجرای پروژه دوم افزایش بودجه لازم برای بسط و گسترش دامنه فعالیت بود.

برای این منظور ما می بایست از سازمانها، شرکتهای و موسسات مختلف تقاضای کمک می کردیم و از آنجایی که سوفیا و آبراهام و موردکای از گدایی نفرت داشتند مسئولیت انجام این کار به عهده من افتاده بود. من می بایست به سراغ سرمایه داران و سرمایه گذاران می رفتم و آنها را به پرداخت یک مقرر جزئی ترغیب می کردم، موردکای گفت:

- اگر همه چیز طبق نقشه به خوبی پیش برود تو می توانی سالی دویست هزار دلار به بودجه بیافزایی

- ان وقت با این همه پول چه کار کنیم؟

- می توانیم تعداد زیادی منشی و دستیار و حتی وکیل استخدام کنی

هنگامی که سوفیا به خانه رفت من و موردکای در مقابل پنجره نشستیم و مشغول تماشای غروب خورشید شدیم

موردکای برایم از خاطرات و آرزوهایش گفت خاطرات آن روزهای قشنگ هفت وکیل کوشا و سرسخت این کلینیک را اداره می کردند علیرغم مسائل و مشکلاتی که آنروزها با آن دست به گریبان بودند موسسه حقوقی کوچکمان تبدیل به موسسه ای بزرگ در عرصه قانون و عدالت شده بود.

آنها با تلاشی شبانه روزی موفق به کمک به هزاران بی خانمان شده بودند آوازه آنها همه جا پیچیده بود حتی سیاستمداران و بروکراتها با آنها مشورت کرده و به سخنانش گوش می دادند، موردکای گفت:

- پنج سال است که ما زوال یافته ایم، پنج سال است که ما سلوک کرده ایم و پنج سال است که موکلین ما آن بی خانمانهای مظلوم در حال رنج کشیدن می باشند. این یک فرصت طلایی است تا دوباره اقتدار از دست رفته را بازیابیم.

و این وظیفه من بود تا مسابقه را آغاز و رهبری کنم. من به عنوان مغز هوشمند موسسه می بایست آنرا از نو احیا کرده و جانی تازه می بخشیدم من می خواستم آنرا دوباره به جایگاه اصلی اش بازگردانم. همان جایی که مامن هزاران هزار بی خانمان بود برای نیل به این هدف می بایست از وجود جوانان فعال و داوطلب کمک می گرفتیم، می بایست آنقدر تلاش می کردیم تا بتوانیم بودجه لازم را تامین کنم. ما مدافع حقوق بی خانمانها و تسلی بخش درد و رنج آنها بودیم. ما وسیله ای برای رساندن فریاد دادخواهی آنها به گوش همگان بودیم.

فصل سی و نهم

صبح جمعه بود و من زودتر از روزهای قبل به دفتر کار آمده و با شور و حرارتی وصف ناپذیر سرگرم رسیدگی به وظایفم به عنوان یک وکیل مددکار اجتماعی بودم که ناگهان آرتور جاکوبز را در استانه در اتاقم مشاهده کردم. به گرمی به او سلام کرده و سپس تعارفش کردم روی یکی از صندلیهای بد ترکیبی که مقابل میز قرار داشت بنشیند. یک فنجان قهوه به او تعارف کردم اما او نپذیرفت، ترجیح می داد که به جای اتلاف وقت با من صحبت کند او شروع به حرف زدن کرد و من مجذوب سخنانش شدم.

آرتور خسته و آشفته به نظر می رسید مشکلات این چند هفته اخیر او را تقریباً از پای در آورده بود به نحوی که تمام آن پنجاه و شش سال تجربه کاری در برابرش هیچ می نمود. توافقنامه کمی خیالش را راحت کرده بود با این وجود هنوز پریشان و عصبی به نظر می رسید یکی از شرکای او خطای نابخشودنی ای را مرتکب شده بود که نتیجه اش مرگ عده ای بی گناه بود غرامتی که به خاطر امضای توافقنامه پرداخته بودند اصلاً اهمیت نداشت زیرا دریک و سویی خودش را تا ابد مسئول مرگ لونت و فرزندانش می دانست و همین آرتور را عذاب می داد. من آنقدر هیجان زده بودم که ترجیح دادم سکوت اختیار کرده و فقط به سخنان او گوش بدهم. دلم می خواست که موردکای هم اینجا بود و آنها را می شنید.

آرتور داشت رنج می کشید و برای همین برایش احساس تاسف می کردم. او هشتاد ساله بود و تا پیش از این ماجرا تصمیم داشت خودش را بازنشسته کند. اما در شرایط فعلی مطمئن نبود که اینکار به صلاح موسسه اش باشد او از شکار پول خسته شده بود خودش می گفت:

- چیز زیادی از عمر من باقی نمانده شک دارم که او در تشییع جنازه من شرکت کند. سوالات زیادی پرسید. مثلاً این که چند سال است این موسسه شروع به کار کرده؟ چند نفر اینجا کار می کنند و منبع اصلی تامین بودجه آن چیست؟ و اینکه ما چگونه اینجا را ادامه می کنیم؟

احساس می کردم که او دستش را برای همکاری به سوی من دراز کرده بنابراین تصمیم گرفتم گذشته را فراموش کرده و آینده جدیدی را با او و شرکتش آغاز کنم من برای نه ماه از وکالتم محروم شده بودم بنابراین تمام کلینیک تصمیم گرفته بود مرا متصدی انجام پروژه های عام المنفعه بکند من برای اجرای بی عیب و نقص این برنامه نیاز به تعدادی وکیل داوطلب داشتم و از آنجایی که شرکت او بزرگترین موسسه حقوقی شهر بود می بایست از همانجا شروع می کردم. داوطلبین موظف می شدند فقط چند ساعت در هفته زیر نظر من کار کنند و به این ترتیب ما می توانستیم هزاران بی خانمان را تحت پوشش گرفته و حمایت کنیم.

آرتور تقریباً از چنین پروژه ای مطلع بود او یا ناراحتی اذعان کرد که در طی بیست سال گذشته هرگز به سراغ چنین کارهایی نرفته و در واقع انجام آنها را بر عهده دستیاران جوانش گذاشته بود خاطرات آن روزها دوباره در یادم زنده شد.

با این وجود او از این پروژه خیلی خوشش آمد و هرچه بیشتر در مورد آن با هم صحبت می کردیم برای همکاری بیشتر به نتیجه می رسیدیم پس از چند دقیقه او صراحتاً آمادگی خویش را برای شرکت در این پروژه اعلام کرد و گفت که حاضر است تمام چهارصد وکیل موسسه اش را برای کمک به بی خانمانها و دستگیری از فقرا در اختیار من بگذارد، او پرسید:

- آیا شما می توانید از عهده سازماندهی چهارصد وکیل و نظارت بر فعالیت آنها برآید؟

من علیرغم اینکه اصلاً نمی دانستم چگونه و از کجا باید کارم را شروع کنم بلافاصله گفتم:

- البته البته گرچه برای اجرای بی عیب و نقص پروژه ها نیاز به کمک دیگران دارم.

- چه جور کمکی می خواهید؟

- مثلاً اگر موسسه دریک و سویینی فردی را به عنوان مسئول تدارکات و هماهنگی به صورت تمام وقت استخدام می کرد واقعا عالی می شد این شخص می تواند در امور مربوطه به بی خانمانها از هر جهت کمک خوبی برای من باشد صریح بگویم با وجود چهارصد داوطلب از موسسه شما باید فردی در کنارشان باشد تا آنها را سازماندهی کند البته تحت نظر من .

او این پیشنهاد را در ذهنش کاملاً سبک سنگین کرد. همه چیز جدید بود و بسیار جالب به نظر می رسید به او گفتم:

- و من شخص را می شناسم ببینید آقای جاکوبز او حتماً نباید وکیل باشد بلکه یک دستیار خوب که کمی هم از حقوق سررشته داشته باشد می تواند در این کار کمک بزرگی به من بکند.

- شما چه کسی را پیشنهاد می کنید؟

- آیا نام هکتور پالما به نظرتان آشنا نمیاد؟

- نه چندان زیاد.

- او در موسسه ای واقع در شیگاگو کار می کند البته اهل واشینگتن دی. سی می باشد. او دستیار برادن چانس بود که همین اواخر ناپدید شد.

- ناپدید شد؟

- بله، ناپدید شد. او تا همین سه هفته پیش در ابتدا زندگی می کرد اما ناگهان مجبور شد یک شبه به شیگاگو نقل مکان کند. او همه چیز را درباره کارهای خلاف چانس به خصوص بیرون انداختن غیر قانونی مستاجرین از آن ساختمان متروک می دانست و من حدس می زدم که چانس می خواست سر او را زیر آب کند.

من کاملاً با دقت صحبت می کردم زیرا نمی خواستم آرتور از ارتباط محرمانه من و هکتور چیزی بداند. البته پیرمرد آنقدر هاهم سریع الانتقال نبود و نگرانی من در این رابطه قدری بی مورد بود. آرتور از من پرسید:

- او اهل واشینگتن دی. سی می باشد؟

- بله، همسرش نیز اهل همین جا می باشد، آنها چهار بچه دارند. من مطمئنم که هکتور دوست دارد دوباره به اینجا برگردد.

- آیا او به کمک بی خانمانها علاقه دارد؟

- چرا خودتون از او نمی پرسید؟

- همین کار را خواهم کرد، واقعا عقیده خوبیست.

اگر آرتور واقعا بخواهد هکتور به واشینگتن برگشته و برای او کار کند باید هرچه سریعتر ترتیب همه کارها را در عرض یک هفته بدهد.

تمام مراحل ابتدایی پروژه را برای آرتور تشریح کردم من قصد داشتم از هر کدام وکلای موسسه دریک و سویینی بخواهم که برای رسیدگی به امور هر یک از بی خانمانها یک هفته وقت در نظر بگیرند. کار جذب بی خانمانها به موسسه ما تحت نظارت من بر عهده وکلای جوانتر بود هنگامی که آنها به موسسه مراجعه می کردند توسط هکتور به بقیه وکلا معرفی می شدند من به آرتور گفتم که رسیدگی به کار بعضی از آنها فقط پانزده دقیقه و بعضی دیگر

چندین ساعت طول می کشد اما آرتور اظهار کرد که اصلا مانعی ندارد از اینکه قرا بود چهارصد وکیل موسسه دریک و سویی برای حمایت از بی خانمانها بر سر سیاستمداران و بروکراتها بریزند برای آن عالیمقامان واقعا احساس تاسف و دلسوزی می کردم.

آرتور تقریبا دو ساعت در دفتر کارم ماند و به حرفهایم گوش داد و در نهایت از اینکه اینقدر وقت مرا گرفته عذرخواهی کرد. هنگام خداحافظی چهره اش شاد و خوشنود به نظر می رسید او داشت با هدفی تازه و با ماموریتی کاملا جدید به سوی دفتر کارش می رفت.

من او را تا مقابل اتومبیلش بدرقه کردم و سپس به طرف دفتر کار موردکای دویدم تا همه چیز را برایش تعریف کنم.

عمه مگان خانه ای بزرگ در ساحل دلاور نزدیک فنویک آیلند واقع در مریلند داشت مگان برایم تعریف کرده بود که آنجا یک خانه دو طبقه قدیمی با سه اتاق خواب بزرگ و ایوانی دل انگیز که تا کرانه ساحل اقیانوس کشیده شده می باشند. واقعا که مکان قشنگی برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به نظر می رسید. اواسط ماه مارس بود و هوا هنوز سرد بود. بنابراین می توانستیم در آنجا کنار آتش شومینه بنشینیم و کتاب بخوانیم.

مگان عمداً بر روی سه خوابه بودن آن خانه قدیمی تاکید کرد، زیرا می خواست خاطر نشان کند که حریم خلوت و تنهایی هر سه ما حفظ خواهد شد. او می دانست که من به خاطر شکست در ازدواج اولم، از لحاظ روحی کمی آسیب دیده ام به همین علت نمی خواست ذهن مرا بیهوده آشفته کند.

ما جمعه بعد از ظهر واشینگتن را ترک کردیم البته مگان با هواپیما و من و رابی که همراه یک بسته بیسکویت خوشمزه در صندوق عقب اتومبیل نشسته بودیم از تصور اینکه قرار است سه روز دلیزیر را به دور از خیابانهای کثیف و شلوغ در کنار ساحلی زیبا و دلپذیر بگذرانم چشمانش از شادی برق می زدند قرار بود دوشنبه بعد از ظهر او را به موسسه ای به نام ایستروود نزدیک ایستول کپیتول که مرکز بازپروری و ترک اعتیاد زنان می باشد تحویل بدهیم.

با نفوذ یکی از دوستان موردکای توانسته بودیم برای رابی در آنجا اتاقی کوچک و گرم و نرم همراه با یک تختخواب تمیز و خشک حداقل برای مدت نود روز بگیریم. قبل از اینکه شهر را ترک کنیم او در موسسه نوآمی حمام کرده و لباسهای نو و تمیز برتن کرده بود. مگان تمام سوراخ سنبه های کیف و لباسهایش را گشته اما هیچ مواد مخدوری داخل آن ها پیدا نکرده بود گرچه این نوعی تجاوز به حریم خصوصی افراد محسوب می شد اما این قبیل قواعد اخلاقی در مورد معتادان کمی فرق می کرد.

نزدیک غروب خورشید به آنجا رسیدیم. مگان سالی یکی دو بار به اینجا می آمد. کلید زیر پادری جلوی خانه بود من اتاق خواب زیر پله را که به نظر رابی کمی عجیب و غریب می رسید برای خودم انتخاب کردم. مگان یکی از اتاق های طبقه دوم را برای رابی و دیگری را برای خودش آماده کرده بود او می خواست در تمام طول شب نزدیک رابی باشد.

شنبه روزی بارانی بود و از جانب دریا سوزی سرد به طرف ساحل می وزید که تا مغز استخوان نفوذ می کرد. تک و تنها به ایوانی که مشرف به دریا بود رفتم و در حالی که پتویی کلفت به دور خودم پیچیده بودم بر روی تابی نشسته و غرق در افکار و رویاهایم، آرام آرام تکان می خوردم و به صدای امواج خروشان دریا گوش می دادم صدای باز و بسته شدن در ایوان را شنیدم. مگان بود که داشت به طرفم می آمد او در کنارم بر روی تاب نشست. پرسیدم:

- موکلان کجاست؟

- در اتاق نشیمن مشغول تماشا کردن تلویزیون می باشد.

باد قطرات باران را به چهره هایمان می کوبید طبیعت خشمگین به نظر می رسید و دریا غرش می کرد زمان و مکان را فراموش کرده بودم. مگان آرام پرسید:

- به چه فکر می کنی؟

- به همه چیز و در عین حال به هیچ چیز، اکنون که دور از هیاهوی شهر بودم به خوبی می توانستم به گذشته برگردم

به سی و دو روز قبل، زمانی که با شخص دیگری ازدواج کرده بودم و در آپارتمانی دیگر زندگی می کردم و در موسسه ای دیگر کار می کردم. آن موقع هنوز مگان را ندیده و با او آشنا نشده بودم. چگونه زندگی انسان در عرض یک ماه اینگونه تغییر می کند؟

جرات نداشتم به آینده فکر کنم زیرا گذشته هنوز با من و همراهم بود.

پایان—

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید